کتابسرای تندیس

هری پاتر و شاهزاده دورگه

۲

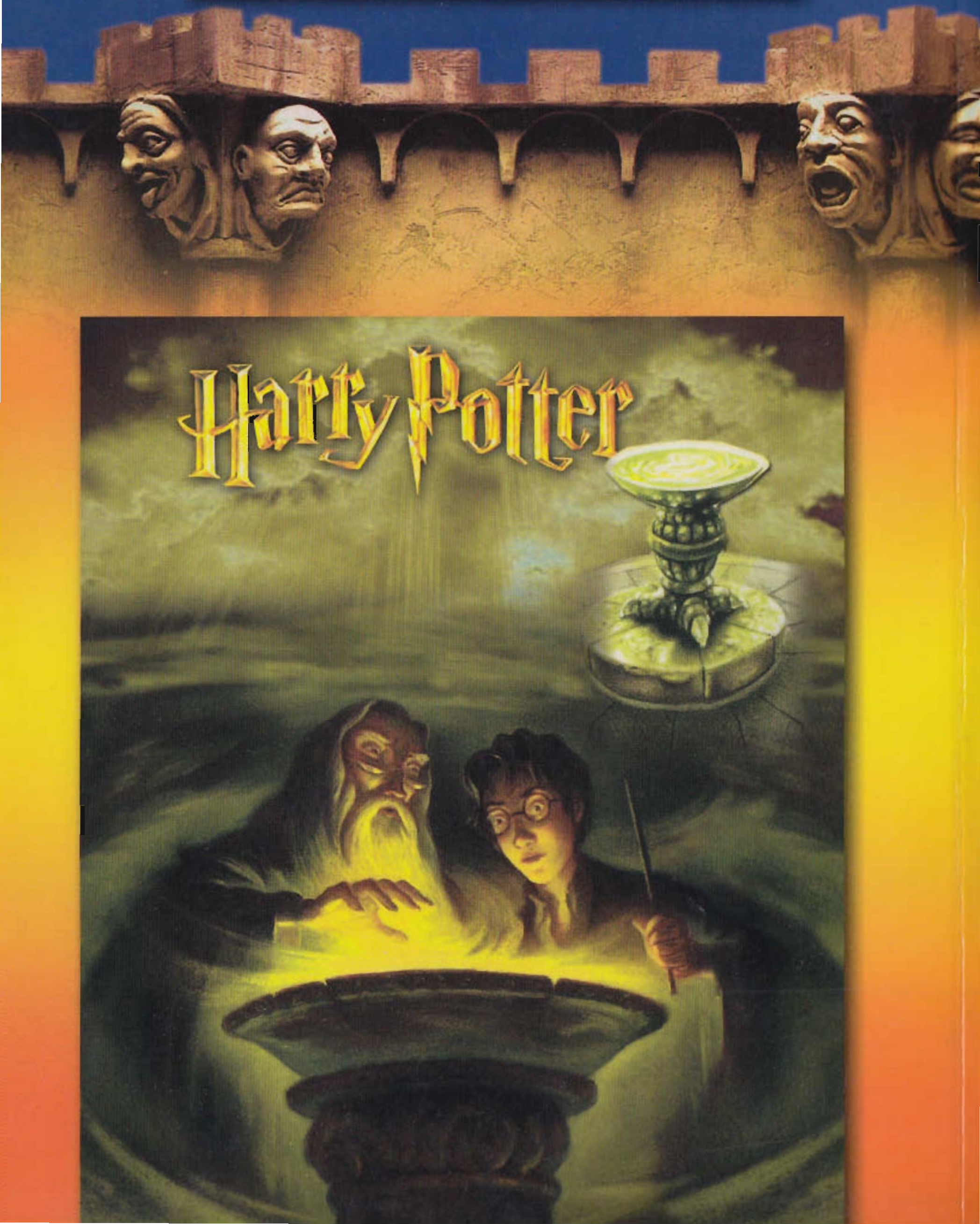
ترجمهٔ ویدا اسلامیه

By J.K.Rowling

جی.کی.رولینگ

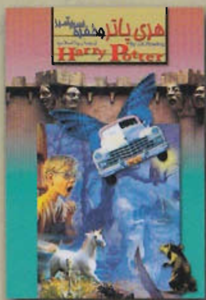
Harry Potter

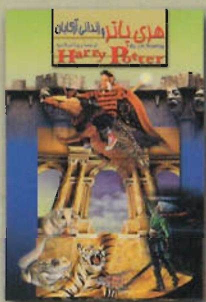
چاپ هفتم



کتابسرای تندیس
از همین نویسنده منتشر کرده است .

- هری پاتر و سنگ جادو
- هری پاتر و حُفرهٔ اسرار آمیز
- هری پاتر و زندانی آزکابان
- هری پاتر و جام آتش ۱و۲
- هری پاتر و محفل ققنوس ۱،۲ و۳




ISBN 964-8944-01-6
9 789648 944013

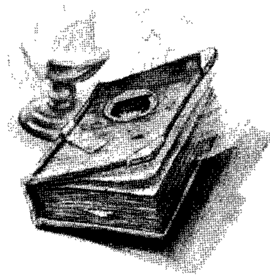
شابک دوره
ISBN 964-8944-02-4
9 789648 944020

کتابسرای تندیس
تهران خیابان ولیعصر
نرسیده به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵
تلفن: ۸۸۹۱۳۰۸۱ ، دورنگار: ۸۸۹۱۳۰۲۸
فروشگاه : ۸۸۸۹۲۹۱۷

به نام یزدان پاک

هری پاتر
و شاهزاده‌ی دورگه

جلد دوم



نوشته‌ی جی. کی. رولینگ

تصویرگری مری گرند پره

ترجمه‌ی ویدا اسلامیه

کتابسرای تندیس

Rowling, Joanne Kathleen — رولینگ، جوآن کتلین
هری پاتر و شاهزاده‌ی دورگه / نوشته جی.کی.رولینگ؛ مترجم ویدا اسلامیه. ـ تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۴.
۴۳۲ ص.: مصور.
ISBN 964-8944-02-4 : (دوره)
(ج. ۲): 964-8944-01-6 (ج. ۱): 964-8944-00-8
عنوان اصلی: Harry potter and the Half-Blood Prince.
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰ م. ۲. جادوگران -- داستانهای نوجوانان. الف. اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶ – ، مترجم. ب. عنوان.
PZV / ۹۵ه۳۷۵ر ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
ت ۱۳۸۴
کتابخانه‌ملی ایران ۱۷۸۹۳-۸۴م

کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری، شماره ۹۱۵
تلفن فروشگاه: ۸۸۹۱۳۸۷۹، ۸۸۸۹۲۹۱۷ دفتر: ۸۸۹۱۳۰۸۱، دورنگار: ۸۸۹۱۳۰۲۸
Web: TandisBooks.com **E-mail: Info@TandisBooks.com**

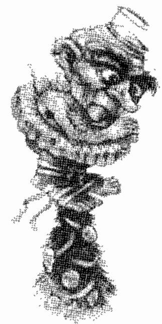
هری پاتر و شاهزاده‌ی دورگه جلد دوم
نویسنده: **جی. کی. رولینگ**
مترجم: **ویدا اسلامیه**
چاپ هفتم: **۱۳۸۴**
تیراژ: **۵۰۰۰ نسخه**
حروف‌نگاری: **راحله محمودی**
صفحه‌آرایی: **غلامرضا کردگاری**
لیتوگرافی و چاپ: **غزال**

شابک: ۶-۰۱-۸۹۴۴-۹۶۴ (جلددوم) ISBN:964-8944-01-6
۴-۰۲-۸۹۴۴-۹۶۴ (دوره) 964-8944-02-4

۴۰۰۰ تومان

فهرست

فصل ۱۶



کریسمس سرد و بیروح

ـ پس اسنیپ داشت بهش پیشنهاد کمک می‌داد؟ واقعاً بهش پیشنهاد کمک داد؟

هری گفت:

ـ اگه یه بار دیگه این سؤالو بکنی این کلم فندقی‌رو می‌زنم ـ

رون گفت:

ـ فقط داشتم بررسی می‌کردم!

آن دو جلوی لگن ظرفشویی آشپزخانه‌ی پناهگاه ایستاده بودند و کوهی از کلم‌های فندقی را برای خانم ویزلی پاک می‌کردند. در پشت شیشه‌ی پنجره‌ی روبه‌روی آن‌ها دانه‌های برف بر روی هم انباشته می‌شد. هری گفت:

ـ بله، ***اسنیپ داشت بهش پیشنهاد کمک می‌کرد!*** گفت که به مادر مالفوی

قول داده مراقب دراکو باشه و سوگند ناگسستنی یا چنین چیزی درمیون بوده ـ

رون مات و مبهوت شد و گفت:

ـ پیمان ناگسستنی؟ نه، امکان نداره ... مطمئنی؟

هری گفت:

ـ آره، مطمئنم. برای چی، معنیش چیه؟

ـ خب یعنی نمی‌شه این پیمان ناگسستنی‌رو شکست ...

ـ اینو که خودم هم فهمیده بودم، اگه کسی این پیمان‌رو بشکنه چی می‌شه؟

رون به سادگی گفت:

ـ می‌میره. اون زمانی‌که حدوداً پنج سالم بود فرد و جرج سعی کردن وادارم کنن که پیمان ناگسستنی ببندم. تقریباً هم بسته بودم. من و فرد دست همدیگه‌رو گرفته بودیم و همه‌ی کارهای لازمو انجام می‌دادیم که بابام پیدامون کرد. داشت روانی می‌شد.

رون که در چشم‌هایش برق شادی نمایان بود چنین ادامه داد:

ـ فقط همون یه دفعه بود که دیدم بابام به اندازه‌ی مامانم عصبانی شد. فرد می‌گه بعد از اون، دیگه سمت چپ پشتش مثل قبل نشده.

ـ حالا از سمت چپ پشت فرد که بگذریم ـ

در همان وقت دوقلوها وارد آشپزخانه شدند و فرد گفت:

ـ بله؟ بله؟ اَ... جرج، این‌جارو نگاه کن! اینا دارن از چاقو و این‌جور چیزها استفاده می‌کنند. طفلکی‌ها!

رون با بداخلاقی گفت:

ـ دو ماه و خرده‌ای دیگه هفده سالم می‌شه. اون‌وقت می‌تونم این کارو با جادو انجام بدم.

جرج سر میز آشپزخانه نشست و پاهایش را روی آن گذاشت و

گفت:

ـ ولی تا اون موقع ما می‌تونیم شاهد باشیم که تو چه‌طوری نحوه‌ی استفاده‌ی صحیح از ـ آخِی عیبی نداره!

رون انگشت بریده‌اش را مکید و با خشم گفت:

ـ تو باعث شدی دستمو ببرم! حالا صبر کنین تا هفده سالم بشه ـ

فرد خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ با این مهارت‌های جادویی که تاکنون از خودت نشون دادی مطمئنم که همه‌مونو مات و متحیر می‌کنی.

جرج گفت:

ـ حالا که صحبت از مهارت‌هایی پیش اومد که تاکنون از خودت نشون دادی بگو ببینم این حرف‌هایی که جینی درباره‌ی یک خانم جوان می‌زنه چیه که اگه اشتباه نکرده باشم اسمش لاوندر براونه؟

رون کمی رنگ به رنگ شد اما وقتی رویش را به سمت کلم‌های فندقی برمی‌گرداند چندان ناراحت به نظر نمی‌رسید. او گفت:

ـ فضولیش به شما نیومده.

فرد گفت:

ـ چه بداخلاق و تندخو! من واقعاً نمی‌دونم تو چه فکری درباره‌ش می‌کنی. نه، اون چیزی که ما می‌خوایم بدونیم اینه که ... چه طوری این اتفاق افتاد؟

ـ منظورت چیه؟

ـ دچار حادثه‌ای چیزی نشده؟

ـ چی؟

ـ خب، یعنی چه‌طور شد که چنین آسیب شدیدی به مغزش وارد شد؟ بچه‌ها، مواظب باشین!

خانم ویزلی درست زمانی وارد آشپزخانه شد که رون چاقوی

مخصوص پاک‌کردن کلم‌های فندقی را به سمت فرد پرتاب کرد و فرد نیز با بی‌خیالی کامل حرکتی به چوبدستیش داد و چاقو را به یک موشک کاغذی تبدیل کرد. خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

ـ رون! دیگه نبینم چاقو پرت کنی‌ها!

رون گفت:

ـ نه.

و سپس درحالی‌که دوباره به سراغ کلم‌های فندقی می‌رفت زیر لب گفت:

ـ نمی‌گذارم ببینی.

خانم ویزلی گفت:

ـ فرد، جرج، متأسفم عزیزانم، امشب ریموس می‌یاد برای همین بیل چاره‌ای نداره جز این‌که جای شمارو تنگ کنه.

جرج گفت:

ـ اشکالی نداره.

ـ پس چون چارلی هم نمی‌یاد خونه، اتاق زیر شیروونی می‌مونه برای رون و هری. اگر فلور هم بره پیش جینی -

فرد زیر لب گفت:

ـ ـ و این باعث می‌شه جینی یکی از خوش‌ترین ایام کریسمسشو بگذرونه.

خانم ویزلی ادامه داد:

ـ ـ دیگه همه راحت خواهند بود.

آن‌گاه با صدایی که اندکی نگران به نظر می‌آمد اضافه کرد:

ـ ولی خب هر دو تاشون باید روی یک تخت بخوابند.

فرد پرسید:

ـ پرسی که مطمئناً با اون قیافه‌ی نحسش آفتابی نمی‌شه، نه؟

خانم ویزلی پیش از آن‌که پاسخ بدهد رویش را برگرداند و بعد گفت:
ـ نه، به گمونم توی وزارتخونه سرش شلوغه.
خانم ویزلی از آشپزخانه بیرون رفت و بلافاصله فرد گفت:
ـ شاید هم چون احمق‌ترین آدم دنیاست نمی‌یاد. بالاخره یکی از این دوتاست. خب، جرج، بیا بریم دیگه.
رون پرسید:
ـ شما دو تا چی‌کار می‌خواین بکنین؟ نمی‌شه توی پاک‌کردن این کلم فندقی‌ها کمکمون کنین؟ اگه از چوبدستیتون استفاده کنین ما هم خلاص می‌شیم!
فرد با حالتی جدی گفت:
ـ نه، فکر نمی‌کنم بتونیم چنین کاری کنیم. پاک‌کردن کلم فندقی بدون استفاده از جادو باعث رشد و تقویت شخصیتتون می‌شه و این‌طوری می‌فهمین که برای مشنگ‌ها و فشفشه‌ها چه‌قدر سخته ـ
جرج موشک کاغذی را به سمت رون پرتاب کرد و گفت:
ـ در ضمن، رون، اگه من می‌خواستم کسی کمکم کنه، هیچ‌وقت چاقورو به طرفش پرتاب نمی‌کردم. عاقلان را اشارتی کافیست! ما داریم می‌ریم به دهکده. یه دختر خیلی خوشگل توی روزنامه‌فروشی اون‌جا کار می‌کنه که به نظرش حقه‌های کارت‌بازی من معرکه‌س ... و کمابیش مثل جادوی واقعیه ...
رون که فرد و جرج را هنگام عبور از حیاط پر از برف تماشا می‌کرد با دلخوری گفت:
ـ اَکه هی، ده ثانیه بیش‌تر وقتشونو نمی‌گرفت ها، اون‌وقت ما هم می‌تونستیم باهاشون بریم.
هری گفت:

ـ من که نمی‌تونستم بیام. به دامبلدور قول دادم تا زمانی‌که این‌جا هستم این طرف اون طرف پرسه نزنم.

رون گفت: «وای، آره.» سپس چند کلم فندقی دیگر را پاک کرد و گفت:

ـ می‌خوای به دامبلدور بگی که چه چیزهایی از زبون اسنیپ و مالفوی شنیدی؟

هری گفت:

ـ آره. می‌خوام برای هر کسی که احتمال داره بتونه جلوشونو بگیره تعریف کنم و اولین نفر هم دامبلدوره. شاید به بابات هم بگم.

ـ اما حیف شد که نشنیدی مالفوی واقعاً چی کار داره می‌کنه.

ـ امکان نداشت بتونم، درسته؟ اصلاً موضوع سر همین بود. حاضر نبود به اسنیپ بگه.

یکی دو دقیقه سکوت شد و بعد رون گفت:

ـ حتماً خودت می‌دونی همه چی می‌گن، نه؟ می‌گن اسنیپ واقعاً که نمی‌خواد به مالفوی کمک کنه، فقط سعی می‌کرده بفهمه مالفوی داره چی کار می‌کنه.

هری با صراحت گفت:

ـ اونا که به گوش خودشون نشنیده‌ن. حتی اسنیپ هم نمی‌تونه به این خوبی نقش بازی کنه.

رون گفت:

ـ آره ... ولی من بهت گفتم.

هری با اخم رو به رون کرد و گفت:

ـ ولی تو فکر می‌کنی حق با منه، نه؟

رون با دستپاچگی گفت:

ـ معلومه که این فکرو می‌کنم! جدی می‌گم! ولی همه‌شون باور کرده‌ن

که اسنیپ توی محفله، نه؟

هری چیزی نگفت. به فکر خودش هم رسیده بود که به احتمال قریب به یقین، شواهد جدیدش با چنین مخالفتی روبه‌رو خواهد شد. همان لحظه نیز می‌توانست صدای هرمیون را بشنود که می‌گفت:

ـ معلومه، هری، اون داشته الکی پیشنهاد کمک می‌کرده بلکه بتونه مالفوی‌رو گول بزنه و از زبونش بشنوه که چی کار داره می‌کنه ...

اما این فقط زاده‌ی تخیلش بود زیرا او فرصت نیافته بود تا به هرمیون بگوید از پشت در چه چیزهایی شنیده است. پیش از آن‌که هری به مهمانی اسلاگهورن باز گردد هرمیون از آن‌جا رفته بود و مک‌لاگن با آزردگی این خبر را به او داده بود. هنگامی که هری به سالن عمومی برگشت نیز هرمیون به رختخواب رفته بود. روز بعد که رون و هری برای رفتن به پناهگاه صبح زود آن‌جا را ترک کردند هری تنها همین‌قدر فرصت داشت که اوقات خوشی را در ایام کریسمس برای او آرزو کند و بگوید که وقتی از تعطیلات برگردند خبرهای بسیار مهمی برایش دارد. اما درست مطمئن نبود که او حرف‌هایش را شنیده باشد زیرا در آن لحظه رون و لاوندر درست پشت سر او سرگرم یک خداحافظی کاملاً غیرلفظی بودند.

با این همه، حتی هرمیون نیز نمی‌توانست یک چیز را انکار کند: مالفوی به راستی سرگرم انجام کاری بود و اسنیپ این را می‌دانست از این‌رو هری به‌طور کامل به خود حق می‌داد که بگوید: «دیدی گفتم» چنان‌که پیش از آن نیز چندین بار به رون گفته بود.

هری تا شب کریسمس فرصتی برای گفتگو با آقای ویزلی پیدا نکرد زیرا او تا دیروقت در وزارتخانه کار می‌کرد. خانواده‌ی ویزلی و مهمانانشان در اتاق نشیمن نشسته بودند و جینی با دست و دلبازی آن‌جا را تزیین کرده بود طوری که گویی وسط بقایای باقی‌مانده از

انفجار انبوه زنجیره‌های کاغذی قرار داشتند. فرد، جرج، هری و رون تنها کسانی بودند که می‌دانستند فرشته‌ی نوک درخت کریسمس در واقع یک جن خاکی است که وقتی فرد هویج‌ها را برای شام کریسمس از باغچه بیرون می‌کشید قوزک پایش را گزیده است. جن خاکی را گیج کرده بودند، به آن رنگ طلایی زده بودند، دامن باله‌ی کوچک و ظریفی تنش کرده بودند و دو بال کوچک به پشتش چسبانده بودند. جن خاکی با چنین ریخت و قیافه‌ای از آن بالا به همه‌ی آن‌ها چشم‌غره می‌رفت و با آن کله‌ی کچل سیب‌زمینی‌مانند و پاهای پشمالویش زشت‌ترین فرشته‌ی درخت کریسمس بود که هری به عمرش دیده بود.

قرار شد که همگی به ترانه‌ی ویژه‌ی کریسمس خواننده‌ی محبوب خانم ویزلی، سلستینا واربک گوش بدهند که صدای چهچهه‌اش از رادیو جادویی بزرگ چوبی درمی‌آمد. فلور که از قرار معلوم صدای سلستینا در نظرش بسیار ملال‌آور بود در گوشه‌ای با صدای بلند حرف می‌زد طوری که خانم ویزلی دایم با اخم چوبدستیش را به سمت پیچ صدا می‌گرفت و صدای سلستینا بلند و بلندتر می‌شد. با پخش یک ترانه‌ی جاز استثنایی به نام «یک پاتیل عشق عمیق و آتشین» فرد و جرج از فرصت استفاده کردند و شروع به کارت‌بازی انفجاری با جینی کردند. رون یکسره زیرچشمی به بیل و فلور نگاه می‌کرد گویی امیدوار بود نکاتی را از آن‌ها بیاموزد. در این میان ریموس لوپین که لاغرتر و ژنده‌پوش‌تر از همیشه بود کنار آتش نشسته بود و با چنان نگاه عمیقی به آن خیره شده بود که انگار صدای سلستینا را نمی‌شنید که چنین می‌خواند:

بیا و پاتیل منو هم بزن، هم بزن

اگر درست هم بزنی یار من، یار من

عشق عمیقی بپزم آتشین، آتشین
تا که تو امشب بشوی گرمِ‌گرم، گرمِ‌گرم

خانم ویزلی با بافتنی‌اش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
ـ اون‌وقت‌ها که هیجده سالمون بود با این آهنگ چه می‌کردیم! یادته آرتور؟

آقای ویزلی که در حال پوست‌کندن نارنگی فلوریدایی‌اش چرت می‌زد و سرش یکسره پایین می‌افتاد گفت:
ـ هوم... اوه آره... آهنگ معرکه‌ایه.

او با اندک تلاشی کمی صاف‌تر نشست و سرش را به طرف هری برگرداند که درست کنارش نشسته بود. با شروع بخش آواز دسته‌جمعی سلستینا، آقای ویزلی با سرش به رادیو جادویی اشاره کرد و به هری گفت:
ـ ببخشید که این طوریه، زود تموم می‌شه.

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:
ـ خواهش می‌کنم. توی این مدت توی وزارتخونه سرتون شلوغ بوده؟

آقای ویزلی گفت:
ـ خیلی. اگه کارمون به جایی می‌رسید حرفی نبود ولی توی دو سه ماه گذشته از سه نفری که دستگیر کردیم گمان نمی‌کنم حتی یکیشونم مرگ‌خوار واقعی باشه ـ

آقای ویزلی که یکهو خواب از سرش پریده بود به تندی اضافه کرد:
ـ اما فقط اینو به زبون نمی‌یارم، هری.

هری پرسید:
ـ استن شانپایک‌رو که هنوز نگه نداشته‌ن، نه؟

آقای ویزلی گفت:

ـ متأسفانه چرا، می‌دونم که دامبلدور درباره‌ی وضعیت استن مستقیماً از خود اسکریم‌جیور تقاضای فرجام کرده ... یعنی خب همه‌ی کسانی که خودشون باهاش مصاحبه کرده‌ن به این نتیجه رسیده‌ن که اگه این نارنگی فلوریدایی مرگ‌خوار باشه اونم هست ... اما مقامات بالا می‌خوان وانمود کنن که تا حدودی دارند پیشرفت می‌کنند. هرچی باشه «سه تا مورد دستگیری» خیلی بهتر از «سه مورد دستگیری اشتباه» و «سه مورد آزادی» از بازداشته ... ولی خب باز هم همه‌ی این چیزها مسایل محرمانه و فوق‌سرّیه ...

هری گفت:

ـ من به کسی چیزی نمی‌گم.

هری لحظه‌ای درنگ کرد زیرا نمی‌دانست بهترین راه برای شروع آنچه می‌خواست بگوید چه می‌تواند باشد. هنگامی‌که هری افکارش را سروسامان می‌داد سلستینا شروع به خواندن ترانه‌ای با این عنوان کرد: «با افسونگری دلمو به دست آوردی».

ـ آقای ویزلی، یادتونه اون روز که داشتیم به مدرسه می‌رفتیم توی ایستگاه چی بهتون گفتم؟

آقای ویزلی بلافاصله گفت:

ـ هری، به اون کار رسیدگی کردم. رفتیم و خونه‌ی مالفوی‌رو گشتیم. ولی هیچ چیز شکسته یا سالمی اون‌جا نبود که مشکل‌دار باشه.

ـ آره، می‌دونم. توی **پیام امروز** خوندم که از اون‌جا بازدید کردین ... ولی حالا یه چیز دیگه هست ... یه چیزی که خیلی ...

و هری به آقای ویزلی همه‌ی چیزهایی را گفت که از مالفوی و اسنیپ شنیده بود. او در هنگام بازگویی این مطلب، لوپین را دید که سرش را اندکی به سمت او برگرداند و مو به موی حرف‌هایش را شنید. وقتی حرفش تمام شد جز صدای ترانه‌ی سلستینا صدای دیگری به

گوش نمی‌رسید.

وای، دل بیچاره‌ی من کجا تو رفتی؟
با چه افسونی منو گذاشتی رفتی ...

آقای ویزلی گفت:
ـ هری، هیچ متوجه شدی که اسنیپ فقط داشته وانمود ـ
هری زود گفت:
ـ وانمود می‌کرده که قصد کمک داره تا بفهمه مالفوی سرگرم چه کاریه؟ بله، حدس می‌زدم که شما اینو بگین. ولی از کجا معلوم؟
لوپین به‌طور غیرمنتظره‌ای گفت:
ـ اینش دیگه به ما مربوط نیست.
او اکنون پشتش را به آتش کرده بود و در سمت دیگر آقای ویزلی رو به هری نشسته بود. لوپین ادامه داد:
ـ این دیگه به دامبلدور مربوط می‌شه. دامبلدور به سیوروس اعتماد داره و همین برای همه‌ی ما باید کافی باشه.
هری گفت:
ـ اما ـ حالا فرض کنیم ـ فقط فرض کنیم که دامبلدور درباره‌ی اسنیپ اشتباه کرده باشه ـ
ـ خیلی‌ها بارها اینو گفته‌ن. و حالا می‌رسیم به این‌که آیا باید به قضاوت دامبلدور اعتماد کنیم یا نه. من که اعتماد می‌کنم، در نتیجه به سیوروس هم اعتماد می‌کنم.
هری چنین استدلال کرد:
ـ ولی ممکنه دامبلدور هم اشتباه کنه. خودش اینو می‌گه. در ضمن خود شما ـ

هری مستقیم در چشم‌های لوپین نگاه کرد و ادامه داد:
ـ راست راستی از اسنیپ خوشتون می‌یاد؟
لوپین گفت:
ـ من از سیوروس نه خوشم می‌یاد نه بدم می‌یاد.
از آن‌جا که هری قیافه‌ی ناباورانه‌ای به خود گرفت لوپین اضافه کرد:
ـ نه، هری، راست می‌گم. بعد از اون چیزی که بین جیمز و سیریوس و سیوروس پیش اومد و تلخی بیش از حد اون مسایل، شاید هیچ‌وقت با هم دوستان جون‌جونی نشیم. اما یادم نمی‌ره که در طول یک سالی که در هاگوارتز تدریس می‌کردم سیوروس هر ماه برام معجون گرگ خفه‌کن درست می‌کرد و اون‌قدر خوب درستش می‌کرد که من دیگه ناچار نبودم درد و رنجی‌رو تحمل کنم که معمولاً در زمان بدر کامل ماه داشتم.
هری با خشم گفت:
ـ ولی اون «سهواً» از دهنش پرید که شما گرگینه‌ای و برای همین مجبور شدید از اون‌جا برید!
لوپین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ـ در هر حال این موضوع یه جوری درز پیدا می‌کرد. هردومون می‌دونیم که اون شغلمو می‌خواست وگرنه با دستکاری معجون، بیش‌تر از اینا می‌تونست به من ضربه بزنه. اون منو سالم نگه داشت و من باید ممنونش باشم.
هری گفت:
ـ شاید چون دامبلدور مراقبش بود جرأت نکرد معجونتونو قاطی‌پاتی کنه.
لوپین با لبخند کم‌رنگی گفت:
ـ تو می‌خوای ازش متنفر باشی، هری. و من درکت می‌کنم. هر چی باشه

جیمز پدرت بوده و سیریوس پدر خونده‌ت، و برای همین اون تعصب قدیمی‌رو ازشون به ارث بردی. خواهش می‌کنم این چیزهایی‌رو که به من و آرتور گفتی به دامبلدور هم بگو ولی انتظار نداشته باش که درباره‌ی این موضوع با تو هم‌عقیده باشه. حتی این انتظارو هم نداشته باش که از شنیدن حرفت متعجب بشه. ممکنه سیوروس به دستور دامبلدور از دراکو پرس‌وجو کرده باشه.

... حالا که قلب منو پاک دو پاره کردی

منم می‌گم ممنونتم تا دوباره پسش بدی

سلستینا ترانه‌اش را با صدای پرطنین بسیار زیر و طولانی به پایان رساند و صدای تشویق بلندی از رادیو جادویی به گوش رسید. خانم ویزلی نیز با شور و شوق فراوان در تشویق سلستینا با جمعیت همراهی کرد. فلور با صدای بلندی گفت:

ـ تموم شد؟ خدارو شکر چه افتضاح ـ

آقای ویزلی از جا جست و با صدای بلندی گفت:

ـ موافقین که نوشیدنی قبل از خوابمونو بخوریم؟ کی شیر و زرده‌تخم‌مرغ می‌خواد؟

وقتی آقای ویزلی با دستپاچگی رفت که شیر و زرده تخم‌مرغ بیاورد و همه کش و قوسی به خود دادند و شروع به گفتگو کردند هری از لوپین پرسید:

ـ این اواخر سرگرم چه کاری بودین؟

لوپین گفت:

ـ اوه، زندگی مخفی زیرزمینی داشتم که تقریباً زیر زمین هم بود. برای همین نتونستم برات نامه بنویسم، هری. با نامه نوشتن برای تو ممکن

بود یه جورهایی لو برم.

ـ منظورتون چیه؟

لوپین گفت:

ـ بین هم نوع‌هام زندگی می‌کردم، بین هم‌جنس‌هام.

حالت چهره‌ی هری نشانگر عدم دریافت او بود به همین دلیل لوپین اضافه کرد:

ـ بین گرگینه‌ها. تقریباً همه‌شون رفته‌ن طرف ولدمورت. دامبلدور یه جاسوس می‌خواست و من... حاضر و آماده بودم.

درکلامش تلخی اندکی وجود داشت که شاید خودش نیز متوجه آن شده بود زیرا لبخند صمیمانه‌تری زد و ادامه داد:

ـ من شکایتی ندارم. این یه کار ضروریه و کی بهتر از من می‌تونه انجامش بده؟ اما جلب اعتمادشون سخت بود. می‌دونی، نشانه‌های آشکاری وجود داره که نشون می‌ده من تلاش کردم بین جادوگرها زندگی کنم درحالی‌که اونا از جامعه‌ی عادی فاصله گرفته‌ن و در حاشیه زندگی می‌کنن، از طریق دزدی و گاهی آدم‌کشی قوت و غذاشونو تأمین می‌کنن.

ـ حالا چی شده که از ولدمورت خوششون اومده؟

ـ فکر می‌کنن تحت فرمانروایی ولدمورت زندگی بهتری پیدا می‌کنند. اون‌جا، جر و بحث‌کردن با گری‌بک هم کار سختیه...

ـ گری‌بک کیه؟

ـ اسمشو نشنیدی؟

لوپین که دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود بی‌اختیار مشت‌ها را گره کرد و ادامه داد:

ـ فنریر گری‌بک، شاید وحشی‌ترین گرگینه‌ی زنده‌ی عصر حاضر باشه. از نظر اون، مأموریتش در زندگی اینه که تا می‌تونه افراد بیش‌تری‌رو

گـاز بگـیره و آلوده کـنه. مـی‌خواد اون‌قـدر گـرگینه درست کـنه کـه تعدادشون برای غلبه بر جادوگرها کـافی بـاشه. ولدمـورت در مـقابل خدماتش بهش وعـده‌ی شکـار داده. تـخصص گـری‌بک در زمـینه‌ی بچه‌هاست ... می‌گه باید از بچگی اونارو گاز گرفت و دور از خـانواده بزرگشون کرد. می‌گه باید طوری بارشون بـیاریم کـه از جـادوگرهای عادی متنفر باشند. ولدمورت مردم‌رو تهدید کرده که گـری‌بک‌رو بـه جون پسرها و دخترهاشون میندازه. و این تهدیدیه که هـمیشه نـتایج مطلوبی داره.

لوپین مکثی کرد و بعد گفت:

ـ این گری‌بک بود که منو گاز گرفت.

هری با حیرت گفت:

ـ چی؟ منظورتون ـ منظورتون اون زمانیه که بچه بودین؟

ـ بله، پدرم ناراحتش کرده بود. من تا مدت زیادی از هویت گرگینه‌ای که به من حمله کرد بی‌اطلاع بودم. من که دیگه می‌دونستم تغییر شکل چه جوریه حتی دلم براش می‌سوخت چون فکر می‌کردم کنترلشو از دست داده بوده. اما گری‌بک اون‌جوری نیست. برای این‌که مطمئن بـاشه بـه قدر کافی نزدیک مردم هست که بتونه گازشون بگیره قبل از این‌که ماه بدر کامل بشـه در نـزدیکی قـربانی‌ها مستقر مـی‌شه. بـرای ایـن کـار برنامه‌ریزی می‌کنه. و این همون کسیه که ولدمورت ازش برای هدایت و ایجاد نظم در میان گرگینه‌ها استفاده می‌کنه. نمی‌تونم وانمود کنم که مهارت خاص من در اسـتدلال‌های مـنطقی بـا وجـود پـافشاری‌های گری‌بک پیشرفت زیادی کرده. گری‌بک اصرار داره کـه مـا گـرگینه‌ها سزاواریم که اصل و نسب داشته باشیم و باید انتقاممونو از مردم عادی بگیریم.

هری با قاطعیت گفت:

ـ ولی شما عادی هستین! فقط شما یک ـ یک مشکل ـ

لوپین زد زیر خنده و گفت:

ـ بعضی وقت‌ها منو یاد جیمز میندازی. توی جمع بهش می‌گفت «مشکل کوچولوی پشمالو». خیلی‌ها فکر می‌کردن من یه خرگوش بدقلق دارم.

لوپین که کمی حالش بهتر شده بود با بر زبان آوردن کلمه‌ی تشکرآمیزی یک لیوان شیر و زرده تخم‌مرغ از آقای ویزلی گرفت. در این میان هری دستخوش هیجانی ناگهانی شده بود. آخرین اشاره به نام پدرش، یادآور چیز دیگری بود که او برای پرسیدنش، انتظار دیدار لوپین راکشیده بود. او پرسید:

ـ تا حالا اسم شاهزاده‌ی دورگه به گوشتون خورده؟

ـ چی چی دورگه؟

هری که برای مشاهده‌ی هر نشانه‌ای از آشنایی، با دقت او را نگاه می‌کرد دوباره گفت:

ـ شاهزاده.

لوپین که اکنون لبخند می‌زد جواب داد:

ـ جادوگرها شاهزاده ندارند. این عنوانیه که می‌خوای برای خودت انتخاب کنی؟ فکر می‌کردم «پسر برگزیده»بودن برات کافی باشه.

هری با ناخشنودی گفت:

ـ این به من هیچ ارتباطی نداره. شاهزاده‌ی دورگه یه کسیه که قبلاً به هاگوارتز می‌رفته و کتاب معجون‌سازی کهنه‌ش دست منه. سرتاسر کتابه‌رو با جادوهایی که نوشته پر کرده، جادوهایی که اختراع خودش بوده. یکی‌شون جادوی ***له وی کورپوس*** ـ

لوپین با یادی از خاطرات گذشته گفت:

ـ اوه، زمان ما این یکی خیلی توی هاگوارتز مد شده بود. چند ماه بعد از

شروع سال پنجم بود که تا می‌جنبیدیم از مچ پامون توی هوا آویزون می‌شدیم.

هری گفت:

ـ بابای منم اینو به کار می‌برده. توی قدح اندیشه دیدم که این جادورو برای اسنیپ به کار برد.

هری کوشیده بود صدایش عادی به نظر برسد چنان‌که گویی این حرفی اتفاقی و پیش پا افتاده بوده است اما اطمینان نداشت که به درستی در این کار موفق شده باشد زیرا لبخند لوپین اندکی مهرآمیزتر از همیشه بود. او در جواب هری گفت:

ـ بله، ولی فقط اون نبود که. همون‌طورکه گفتم این جادوی محبوبی بود... خودت که می‌دونی این جادوها چه جوری مد می‌شه و از مد می‌افته...

هری با سماجت گفت:

ـ ولی ظاهراً انگار این جادو همون زمانی اختراع شده که شما مدرسه می‌رفتین.

لوپین گفت:

ـ نه الزاماً. طلسم‌ها هم مثل هر چیز دیگه‌ای مد می‌شن و از مد می‌افتن.

لوپین مستقیم به هری نگاه کرد و به آرامی گفت:

ـ جیمز یه اصیل‌زاده بود، هری، مطمئن باش که اون هیچ‌وقت از ما نخواسته بود که «شاهزاده» صداش کنیم.

هری از تظاهر دست برداشت و گفت:

ـ سیریوس هم نبوده؟ یا خود شما؟

ـ نه، ما نبودیم.

هری به آتش خیره شد و گفت:

ـ اوه، فقط فکر کردم ـ خب آخه این شاهزاده‌هه توی درس

معجون‌سازی خیلی کمکم کرده.

ـ این کتاب مال چه سالیه، هری؟

ـ نمی‌دونم، هیچ‌وقت تاریخ چاپشو نگاه نکردم.

لوپین گفت:

ـ خب این می‌تونه یه سرنخی باشه که نشون می‌ده این شاهزاده در چه سالی توی هاگوارتز بوده.

اندکی پس از این حرف، فلور تصمیم گرفت به تقلید از سلستینا ترانه‌ی «یک پاتیل عشق عمیق و آتشین» را بخواند و همه با مشاهده‌ی قیافه‌ی خانم ویزلی دانستند که وقت رفتن به رختخواب فرا رسیده است. هری و رون از آن همه پله بالا رفتند تا به اتاق خواب رون در زیر شیروانی رسیدند که در آن یک تختخواب سفری نیز برای هری گذاشته بودند.

رون تقریباً بلافاصله به خواب رفت اما هری به کندوکاو در چمدانش پرداخت و پیش از رفتن به رختخواب، کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را بیرون آورد. او به جستجو در صفحه‌های مختلف آن پرداخت و سرانجام تاریخ چاپ کتاب را روی جلد آن یافت. حدود پنجاه سال از آن زمان می‌گذشت. پنجاه سال پیش، نه پدرش در هاگوارتز بود نه دوستان پدرش. هری که ناامید شده بود کتاب را به درون چمدانش انداخت، چراغ را خاموش کرد و به پهلوی دیگرش غلتید و آن‌قدر درباره‌ی گرگینه‌ها و اسنیپ، استن‌شانپایک و شاهزاده‌ی دورگه فکر کرد تا سرانجام به خواب ناآرامی فرو رفت که آکنده از سایه‌های ترسناک و صدای جیغ کودکانی بود که دچار گازگرفتگی شده بودند ...

ـ دختره حتماً شوخیش گرفته ...

هری با تکانی از خواب پرید و چشمش به جوراب ساقه بلند قلنبه

سلنبه‌ای افتاد که تمام عرض انتهای تختش را گرفته بود. عینکش را به چشم زد و به اطرافش نگاهی انداخت. برف تقریباً سرتاسر شیشه‌ی پنجره‌ی کوچک را گرفته بود و در مقابل آن، رون روی تختش صاف نشسته بود و چیزی را وارسی می‌کرد که از قرار معلوم یک زنجیر ضخیم طلا بود. هری پرسید:

ـ اون چیه؟

رون که دل به هم خورده به نظر می‌رسید جواب داد:

ـ لاوندر برام فرستاده. نکنه راست‌راستی فکر کرده من اینو میندازم ـ

هری با دقت بیش‌تری به آن نگاه کرد و قهقهه‌ی خنده را سر داد. حروف درشت و طلایی این عبارت از زنجیر آویخته بود: «عشق من». هری گفت:

ـ قشنگه. شیکه. حتماً باید اینو جلوی فرد و جرج به گردنت بندازی.

رون گردنبند را زیر بالشش پنهان کرد و گفت:

ـ اگه بهشون بگی خودم ـ خودم ـ

هری نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت:

ـ به لکنت می‌افتی؟ بس کن بابا، مگه من می‌گم؟

رون که واقعاً بهت‌زده شده بود و معلوم نبود چه کسی را خطاب قرار می‌دهد گفت:

ـ آخه برای چی فکر کرده من از همچین چیزی خوشم می‌یاد؟

هری گفت:

ـ درست فکر کن. ببین یه وقت از دهنت نپریده که دوست داری با گردنبندی توی خیابون بری که روش نوشته باشه «عشق من»؟

رون گفت:

ـ خب، راستش ما زیاد باهم حرف نمی‌زنیم ... ما فقط ...

هری گفت:

ـ پیش هم می‌شینین؟

رون گفت:

ـ خب، آره.

سپس لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

ـ هرمیون راست راستی داره با مک‌لاگن معاشرت می‌کنه؟

ـ نمی‌دونم. توی مهمونی اسلاگهورن که باهم اومده بودند ولی به نظرم میونه‌شون به اون خوبی هم نبود.

رون که کمی سرحال‌تر به نظر می‌رسید بار دیگر به جستجو در جوراب ساقه بلندش پرداخت.

هدیه‌های هری از این قرار بودند: یک بلوز بافتنی با طرح یک گوی زرین بزرگ در جلوی آن که دستبافت خانم ویزلی بود؛ یک جعبه‌ی بزرگ از محصولات فروشگاه شوخی‌های سحرآمیز ویزلی که از طرف دوقلوها بود؛ و پاکت نسبتاً مرطوبی که بوی کپک می‌داد و روی برچسب آن نوشته بود: «برای ارباب، از طرف کریچر». هری به آن چشم دوخت و پرسید:

ـ به نظرت بازکردن این خطری نداره؟

رون با این‌که با سوءظن به آن بسته نگاه می‌کرد در جواب هری گفت:

ـ نمی‌تونه چیز خطرناکی باشه چون هنوز بسته‌های پستی مارو توی وزارتخونه بازرسی می‌کنن.

هری با احتیاط به آن بسته سیخونک زد و گفت:

ـ اصلاً به فکرم نرسید که برای کریچر چیزی بفرستم. معمولاً مردم به جن‌های خونگیشون هدیه‌ی کریسمس می‌دن؟

رون گفت:

ـ اگر هرمیون باشه، آره. ولی حالا صبر کن، اول ببین چی هست بعد

عذاب وجدان بگیر.

لحظه‌ای بعد هری نعره‌ی بلندی زد و با یک جست از روی تخت سفری پایین پرید. در داخل پاکت مقدار زیادی کرم حشره بود.

رون قاه‌قاه خندید و گفت:

ـ جالبه، هوشمندانه‌س.

هری بلافاصله او را از این سرخوشی درآورد و گفت:

ـ ولی من اینارو به گردنبند ترجیح می‌دم.

وقتی برای صرف ناهار روز کریسمس دور میز می‌نشستند همگی بلوزهای بافتنی نو به تن داشتند؛ همه جز فلور (که از قرار معلوم خانم ویزلی نخواسته بود بلوز بافتنی‌اش را برای او به هدر بدهد) و خود خانم ویزلی (او کلاه ساحرگی سرمه‌ای تیره‌ای بر سر گذاشته بود که الماس‌های ریز و ستاره‌مانند روی آن درخشش خارق‌العاده‌ای داشت و همچنین گردنبند طلای خیره‌کننده‌ای نیز به گردنش بود.) او گفت:

ـ فرد و جرج اینارو به من داده‌ن. قشنگ نیستن؟

جرج با بی‌خیالی دستش را تکانی داد و گفت:

ـ خب، آخه حالا که خودمون جورابامونو می‌شوریم فهمیدیم که باید بیش‌تر و بیش‌تر قدرتو بدونیم، مامان. ریموس، زردک می‌خوری؟

جینی با خوش‌رویی گفت:

ـ هری، یه کرم حشره لای موهاته.

آن‌گاه از آن سوی میز خم شد تا آن را از لای موی هری درآورد. موهای پشت گردن هری راست شدند اما این هیچ ارتباطی با آن کرم حشره نداشت.

فلور که چندشش شده بود لرزش خفیفی کرد و گفت:

ـ چه وحشتناک.

رون گفت:

ـ آره، وحشتناکه، نه فلور؟ سس گوشت میل داری؟

رون از بس برای کمک به فلور هول شده بود دستش به ظرف سوپ‌خوری خورد و سس آن بیرون ریخت. بیل چوبدستیش را با حرکت موجی‌شکلی تکان داد و سس گوشت به پرواز درآمد و یکراست به درون ظرف سوپ‌خوری برگشت. فلور پس از تشکر جانانه از بیل به رون گفت:

ـ توام مثل تانکس دست و پاچلفتی اَستی. اونم اَمَش دستش می‌خوره به این ور اون‌ور ـ

خانم ویزلی که با حرص هویج‌ها را در ظرفی می‌چید و به فلور چشم‌غره می‌رفت گفت:

ـ من تانکس **عزیزرو** دعوت کرده بودم که امروز بیاد پیشمون ولی نمی‌یاد. این اواخر باهاش حرف زدی، ریموس؟

لوپین گفت:

ـ نه، من به اون صورت با کسی در ارتباط نبودم. ولی حتماً تانکس خودش خانواده داره و می‌ره پیش اونا، نه؟

خانم ویزلی گفت:

ـ هوم م م. ممکنه. اما به نظرم رسید که خیال داره راست راستی توی کریسمس تنها باشه.

او با دلخوری به لوپین نگاهی انداخت طوری که انگار تقصیر لوپین است که او به جای تانکس، عروسی مثل فلور نصیبش شده است اما وقتی هری نگاهی به فلور در آن سوی میز انداخت که در آن لحظه با چنگال خودش گوشت بوقلمون را در دهان بیل می‌گذاشت، به نظرش رسید که خانم ویزلی از مدت‌ها پیش در این جنگ بازنده شده است و بیهوده تلاش می‌کند. با این همه، به یاد پرسشی افتاد که درباره‌ی تانکس برایش پیش آمده بود و بهتر از لوپین کسی را سراغ نداشت که با

اطلاعات فراوانش درباره‌ی سپرهای مدافع به او پاسخ بدهد. به لوپین گفت:

ـ شکل سپر مدافع تانکس عوض شده. راستی، اسنیپ اینو گفت. من نمی‌دونستم که ممکنه چنین چیزی پیش بیاد. چرا سپر مدافع تغییر می‌کنه؟

لوپین با صبر و حوصله لقمه‌ی بوقلمونش را جوید و فرو داد و بعد آهسته گفت:

ـ بعضی وقت‌ها... یک ضربه‌ی شدید ناگهانی ... فوران احساسات ...

هری گفت:

ـ سپرش بزرگ بود و چهار تا پا داشت.

بعد گویی ناگهان فکری به خاطرش رسید و با صدای آهسته‌ای ادامه داد:

ـ هی ... نکنه که سپرش یک ـ

ـ آرتور!

این خانم ویزلی بود که ناگهان آقای ویزلی را صدا زد. از روی صندلیش بلند شده بود و درحالی‌که با یک دست قلبش را فشار می‌داد و از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون را خیره نگاه می‌کرد گفت:

ـ آرتور ـ اون پرسیه!

ـ **چی؟**

آقای ویزلی سرش را برگرداند. همه به تندی به پنجره نگاه کردند. بله، بی‌تردید او خود پرسی ویزلی بود که با گام‌های بلندی در حیاط پوشیده از برف پیش می‌آمد و عینک قاب شاخی‌اش در آفتاب برق می‌زد. اما او تنها نبود.

ـ آرتور، اون ـ اون با وزیر اومده!

و بی‌تردید مردی که هری تصویرش را در روزنامه‌ی ***پیام امروز*** دیده

بود درحالی‌که اندکی می‌لنگید از پشت سر پرسی جلو مـی‌آمد. ذرات ریز برف روی موی جوگندمی جلوی سرش و همچنین بر روی شنل سیاهش به چشم می‌خورد. پیش از آن‌که کسی بتواند حرفی بزند، پیش از آن‌که آقا و خانم ویـزلی جـز رد و بـدل‌کردن نگـاه‌های حـیرت‌زده بتوانند کار دیگری انجام بدهند، در پشتی خانه بـاز شـده و پـرسی در آستانه‌ی در ایستاده بود.

لحظه‌ای سکوت دردناکی برقرار شد و بعد پرسی با حالت خشک و رسمی گفت:

ـ کریسمس مبارک، مادر!

خانم ویزلی گفت: «اوه، **پرسی!**» و خود را در آغوش او انداخت.

روفس اسکریم‌جیور در آستانه‌ی در ایستاد و به عصایش تکیه داد و لبخندزنان آن صحنه‌ی تأثرانگیز را تماشا کرد.

وقتی خانم ویزلی که بـا لبـخندی بـر لب، اشکش را پـاک مـی‌کرد رویش را به سمت اسکریم‌جیور برگرداند او گفت:

ـ باید این مزاحمت مـارو بـبخشین. مـن و پـرسی در ایـن نـزدیکی‌ها بودیم ... آخه می‌دونین کاری داشتیم ... پرسی دیگـه طـاقت نـیاورد و اومد یه سر به شما بزنه و همه‌تونو ببینه.

اما در ظاهر پرسی هیچ اثری نبود که نشان بـدهد او بـرای سـلام و احوال‌پرسی با بقیه‌ی اعضای خانواده تمایلی دارد. او با حـالتی عـصا قورت داده و عجیب ایستاده بود و به محدوده‌ی بالای سر بقیه خـیره نگاه می‌کرد. آقای ویزلی، فرد و جرج نیز با قیافه‌های سرد و بی‌روح او را نگاه می‌کردند.

خانم ویزلی با دستپاچگی کلاهش را صاف کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم بفرمایین تو، بفرمایین بشینین، جناب وزیر! یه ذره از این دوقلمون یا یه کمی بِسِر بخورین ... نه یعنی ـ

اسکریم‌جیور گفت:

ـ نه، نه، مالی عزیزم. نمی‌خوام مزاحم بشم.

هری حدس می‌زد که او پیش از ورود به خانه اسم خانم ویزلی را از پرسی پرسیده باشد. اسکریم‌جیور ادامه داد:

ـ اگه پرسی علاقه‌ی شدیدی برای دیدن همگی شما نداشت اصلاً به این‌جا نمی‌اومدم.

اشک در چشمان خانم ویزلی حلقه زد و روی پنجه‌های پا بلند شد تا پسرش را ببوسد و گفت:

ـ وای، پرسی!

ـ... فقط اومدیم بهتون سری بزنیم و پنج دقیقه بیش‌تر نمی‌مونیم. پس حالا که شما پرسی‌رو گیر آوردین، من توی حیاطتون گشتی می‌زنم. نه، نه، مطمئن باشین که قصد مزاحمت ندارم! فقط اگه یه نفر لطف کنه و باغ زیباتونو به من نشون بده... آهان! اون جوون غذاشو خورده، چه‌طوره بیاد تا باهم قدمی بزنیم؟

فضای اطراف میز به‌طور قابل ملاحظه‌ای تغییر کرد و همه نگاهشان را از اسکریم‌جیور به هری معطوف کردند. از قرار معلوم تظاهر اسکریم‌جیور به این‌که اسم هری را نمی‌داند یا این‌که با وجود خالی‌بودن بشقاب‌های جینی، فلور و جرج، هری به‌طور تصادفی برای همراهی و گردش با وزیر برگزیده شده، هیچ‌یک از آن‌ها را متقاعد نکرده بود.

هری سکوت را شکست و گفت:

ـ باشه، می‌یام.

هری فریب نخورده بود. با وجودی که اسکریم‌جیور گفته بود آن‌ها در آن حوالی بوده‌اند و پرسی می‌خواسته به خانواده‌اش سر بزند احتمالاً علت واقعی آمدن آن‌ها این بود که اسکریم‌جیور بتواند با هری

در جای خلوتی صحبت بکند.

وقتی هری از جلوی لوپین می‌گذشت که روی صندلیش نیم‌خیز شده بود به او گفت: «چیزی نیست.» و وقتی آقای ویزلی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید به او نیز گفت: «چیزی نیست، خوبه.»

اسکریم‌جیور گفت:

ـ عالیه!

سپس کمی عقب رفت تا هری جلوتر از او، از در بیرون برود و گفت:

ـ پس ما یه دور توی باغ می‌زنیم و بعد من و پرسی می‌ریم. همگی راحت باشین!

هری از حیاط گذشت و به سمت باغ پر گل و گیاه و پوشیده از برف خانواده‌ی ویزلی رفت. اسکریم‌جیور نیز که اندکی می‌لنگید در کنارش حرکت می‌کرد. هری می‌دانست که او رییس اداره‌ی کارآگاهان بوده است. چهره‌ی خشن و پر از اثر زخم‌های جنگی او با قیافه‌ی فاج فربه، با آن کلاه لگنی لبه‌دارش، تفاوت بسیاری داشت.

اسکریم‌جیور کنار نرده‌ی باغ ایستاد و به چمن یخ‌زده و گیاهان پوشیده از برفی نگاه کرد که از هم قابل تشخیص نبودند. بعد گفت:

ـ قشنگه. قشنگه.

هری چیزی نگفت. می‌دانست که اسکریم‌جیور او را زیرنظر دارد. پس از چند لحظه اسکریم‌جیور گفت:

ـ مدت زیادی بود که می‌خواستم ببینمت. هیچ می‌دونستی؟

هری صادقانه گفت:

ـ نه.

ـ اوه، آره، خیلی وقته. اما دامبلدور سخت از تو محافظت می‌کنه. البته طبیعیه، بعد از اون چیزهایی که پشت سر گذاشتی ... مخصوصاً بعد از اون چیزی که توی وزارتخونه پیش اومد ... طبیعیه ...

او منتظر ماند تا هری چیزی بگوید اما چون هری در حق او چنین لطفی نکرد، ادامه داد:

ـ از وقتی سر این کار اومدم منتظر فرصتی بودم که با تو صحبت کنم اما دامبلدور مانعم شد، که البته همون‌طور که گفتم، کارش کاملاً قابل درکه.

هری بازهم چیزی نگفت و منتظر ماند. اسکریم‌جیور گفت:

ـ شایعاتی پخش شده! خب، البته هردومون می‌دونیم که خبرها چه‌قدر تحریف می‌شن ... مثلاً همین پچ‌پچ‌هایی که درباره‌ی پیش‌گویی هست ... درباره‌ی این‌که تو «پسر برگزیده» هستی ...

هری در این فکر بود که دیگر به اصل مطلب، یعنی دلیل حضور اسکریم‌جیور در آن‌جا بسیار نزدیک شده‌اند.

ـ ... به گمونم دامبلدور این چیزهارو برات توضیح داده، نه؟

هری به فکر فرو رفت؛ نمی‌دانست باید دروغ بگوید یا نه. به جای پاهای کوچک جن‌های خاکی دورتادور بوته‌های گل و به جای کشیده‌شدن پای آن جن خاکی نگاه کرد که فرد گرفته بود و اکنون با دامن باله‌ای که به تن داشت در نوک درخت کریسمس بود. سرانجام تصمیم گرفت که حقیقت را بر زبان آورد ... یا به عبارتی، ذره‌ای از حقیقت را. او گفت:

ـ آره، باهم درباره‌ش صحبت کردیم.

اسکریم‌جیور گفت:

ـ صحبت کردین، صحبت کردین ...

هری از گوشه‌ی چشمش اسکریم‌جیور را می‌دید که زیرچشمی او را نگاه می‌کرد بنابراین وانمود کرد که به یک جن خاکی توجه فراوانی نشان می‌دهد که درست در همان لحظه در زیر یک بوته‌ی گل صدتومانی سرش را از زیر خاک درآورده بود. اسکریم‌جیور گفت:

ـ حالا دامبلدور چی بهت گفته، هری؟

ـ ببخشید، ولی باید بین خودمون بمونه.

هری تا می‌تونست حالت مؤدبانه‌ی گفتارش را حفظ کرد. اسکریم‌جیور نیز با حالتی بسیار دوستانه گفت:

ـ اوه، البته، اگه موضوع محرمانه‌ست من ازت نمی‌خوام که مطلب‌رو فاش کنی ... نه، نه ... در هر حال، راست راستی اهمیتی داره که تو پسر برگزیده باشی یا نباشی؟

هری ناچار بود پیش از پاسخ‌گفتن به این سؤال چند لحظه‌ای آن را حلاّجی کند. سرانجام گفت:

ـ من درست منظورتونو نمی‌فهمم، جناب وزیر.

اسکریم‌جیور خنده‌ای کرد و گفت:

ـ خب، البته، برای تو اهمیت زیادی داره، اما برای کل جامعه‌ی جادوگری، همه‌ی این حرف‌ها نوعی تعبیر و تفسیره، درسته؟ اونی که اهمیت داره چیزیه که مردم باور دارند.

هری چیزی نگفت. تصور می‌کرد کمابیش فهمیده باشد گفتگویشان به کجا می‌انجامد اما خیال نداشت در رسیدن به آن‌جا به اسکریم‌جیور کمکی بکند. در آن لحظه جن خاکی در زیر بوته‌ی گل صد تومانی، پای ریشه‌ی گیاه را می‌کند و به دنبال کرم می‌گشت و هری به او چشم دوخته بود. اسکریم‌جیور گفت:

ـ می‌دونی، مردم باور کرده‌ن که تو پسر برگزیده‌ای. فکر می‌کنن تو یه قهرمانی ... و البته که قهرمان هم هستی، حالا چه برگزیده باشی چه نباشی! تا حالا چند بار با اونی که نباید اسمشو برد روبه‌رو شدی؟ خب حالا بگذریم.

او بی‌آن‌که منتظر جواب بماند با اصرار به حرفش ادامه داد:

ـ موضوع اینه که تو برای خیلی‌ها مظهر امید هستی، هری. این فکر که کسی هست که ممکنه بتونه اونی که نباید اسمشو بردرو نابود کنه و

حتی ممکنه این در سرنوشتش رقم خورده باشه، خب طبیعتاً روحیه‌ی مردم‌رو تقویت می‌کنه. و من نمی‌تونم از این احساسم خودداری کنم که وقتی تو این موضوع‌رو درک کنی ممکنه کمابیش اینو وظیفه‌ی خودت بدونی که در کنار وزارتخونه بمونی و روحیه‌ی همه‌رو تقویت کنی.

جن خاکی تازه موفق شده بود کرمی را بگیرد و در آن لحظه سخت آن را می‌کشید تا از زمین یخ‌زده بیرون بیاورد. سکوت هری چنان طول کشید که اسکریم‌جیور نگاهش را از او به جن خاکی انداخت و گفت:

ـ آدمک‌های بامزه‌ای‌اند، نه؟ حالا تو چی می‌گی، هری؟

هری آهسته گفت:

ـ من دقیقاً متوجه نمی‌شم که شما چه خواسته‌ای دارین. «کنار وزارتخونه بمونی» یعنی چی؟

ـ اوه، مطمئن باش که هیچ کار شاقی نیست. مثلاً اگه تورو ببینن که هر از گاهی به وزارتخونه سر می‌زنی و می‌ری، همین خودش تأثیر مطلوبی‌رو ایجاد می‌کنه. و البته، در مواقعی که اون جایی فرصت کافی داری که با گواین روبردز[1] صحبت کنی که در مقام ریاست اداره‌ی کارآگاهان، جانشین من شده. دلورس آمبریج به من گفته که تو آرزوی کارآگاه‌شدن‌رو در سر می‌پرورونی. خب، به راحتی می‌شه ترتیب این کارو داد ...

هری جوشش خشم را در وجودش احساس کرد. پس دلورس آمبریج هنوز در وزارتخانه بود، نبود؟

او طوری که انگار می‌خواست چند نکته را روشن کند گفت:

ـ پس اصولاً شما مایلید این تصوررو ایجاد کنید که من برای وزارتخونه کار می‌کنم؟

---

1 - Gawain Robards

ـ هری، وقتی مردم فکر کنند که تـو دخـالت بـیش‌تری در امـور داری خوشحال و راضی می‌شن.

از صدای اسکریم‌جیور معلوم بود از این‌که هری به این سرعت از منظور او سر درآورده، آسوده‌خاطر شده است. او ادامه داد:

ـ «پسر برگزیده»، می‌دونی ... همه‌ش برای امیدوارکردن مردمه ... برای اینه که حس کنند اتفاق هیجان‌انگیزی داره پیش می‌یاد ...

هری که همچنان می‌کوشید لحن گفتارش دوستانه باشد گفت:

ـ اما اگه من به وزارتخونه رفت‌وآمد کنم به نـظر نـمی‌یاد کـه کـارهای وزارتخونه‌رو تأیید می‌کنم؟

اسکریم‌جیور اخمی کرد و گفت:

ـ خب، بله، این یه قسمت از دلیل اینه که می‌خوایم ـ

هری با خوش‌رویی گفت:

ـ نه، فکر نمی‌کنم این‌طوری جور در بیاد. آخه من بـعضی از کـارهای وزارتخونه‌رو نمی‌پسندم. مثلاً یکیش زندانی‌کردن استن شانپایکه.

اسکـــریم‌جیور لحـظه‌ای هـیچ حـرفی نـزد امـا بـلافاصله حـالت چهره‌اش خشـــن‌تر شـد. درحـالی‌که در جـلوگیری از تأثـیر خشـم در صدایش به اندازه‌ی هری موفق نبود در جواب او گفت:

ـ انتظار ندارم که این موضوع‌رو درک کـنی. مـا در دوره‌ی پـرخـطری هستیم و لازمه که اقداماتی‌رو انجام بدیم. تو شونزده سالته ـ

هری گفت:

ـ سن دامبلدور خیلی بـیش‌تر از شـونزده ساله و از نـظر اونـم اسـتن شانپایک نباید توی آزکابان باشه. شما اسـتن‌رو سـپر بـلای خـودتون کردین درست همون‌طوری که می‌خواین مـنو مـظهر بـخت و اقـبال بکنین.

آن دو مدتی طولانی، سخت در چشمان هم خیره ماندند. سرانجام

اسکریم‌جیور دیگر بدون تظاهر به دوستی و صمیمیت گفت:
ـ که این‌طور، پس تو هم مثل اون دامبلدور قهرمانت ترجیح می‌دی از وزارتخونه فاصله بگیری؟
هری گفت:
ـ نمی‌خوام کسی ازم استفاده کنه.
ـ ولی بعضی‌ها می‌گن وظیفه‌ی توست که خودتو در اختیار وزارتخونه بگذاری.
ـ آره، بقیه هم ممکنه بگن این وظیفه‌ی شماست کـه اول بـبینید مـردم واقعاً مرگ‌خوارند یا نه، بعد اونارو توی زندان بندازین.
اکنون هری نیز خونش داشت به جوش می‌آمد. او در ادامه‌ی حرفش گفت:
ـ شما دارین همون کاری‌رو می‌کنین که بارتی کراوچ کرد. انگار شماها هیچ وقت نمی‌خواین درست موقعیت‌رو تشخیص بدین، نـه؟ اون از فاج که وقتی مردم‌رو جلوی چشمش به قتل می‌رسوندن وانمود می‌کرد همه چیز بر وفق مراده، اینم از شما که مردم‌رو اشتباهی گوشه‌ی زندان میندازین و سعی می‌کنین وانمود کنین «پسـر بـرگزیده»رو در اخـتیار دارین که براتون کار انجام بده!
اسکریم‌جیور گفت:
ـ پس تو پسر برگزیده نیستی؟
هری خنده‌ی تلخی کرد و گفت:
ـ فکر می‌کردم گفتین که در هر دو صورتش هیچ اهمیتی نداره؟ دست کم برای شما اهمیتی نداره.
اسکریم‌جیور به تندی گفت:
ـ نباید اینو می‌گفتم. بی‌فکری کردم ...
هری گفت:

ـ نــه، حــرفتون صــادقانه بــود. یکــی از حــرف‌های صــادقانه‌ی انگشت‌شماری بود که به من زدین. براتون اهمیتی نداره که من بمونم یا بمیرم. اما این براتون مهمه که بهتون کمک کنم همه‌رو متقاعد کنین که دارین در جنگ با ولدمورت پیروز می‌شین. من هنوز یادم نرفته، جناب وزیر ...

هری مشت دست راستش را بالا آورد. پشت دست سردش، جای زخم سفید و درخشانی بود که با اعمال زور دلورس آمبریج آن را در پوست و گوشت خود حک کرده بود: ***من نباید دروغ بگویم.*** هری گفت:

ـ اون زمانی که من تلاش می‌کردم به همه بگم که ولدمـورت بـرگشته، یادم نمی‌یاد که شما به سرعت به دفاع از من براومده باشین. وزارتخونه پارسال چندان مشتاق برقراری روابط دوستانه نبود.

آن دو در سکوتی به سردی زمین زیر پایشان، ایستاده بودند. جـن خاکی عاقبت توانسته بود کرمش را بـیرون بکشـد و در آن لحـظه بـه پایین‌ترین شاخه‌های بوته‌ی گل صد تومانی تکیه داده بود و شـادمانه کرمش را می‌مکید.

اسکریم‌جیور با کج‌خلقی پرسید:

ـ دامبلدور داره چی کار می‌کنه؟ اون‌وقت‌هایی که توی هاگوارتز نیست کجا می‌ره؟

ـ خبر ندارم.

ـ اگر هم می‌دونستی به من نمی‌گفتی، نه؟

ـ نه، نمی‌گفتم.

ـ خب، پس باید ببینم می‌تونم از طریق دیگه‌ای اینو بفهمم یا نه.

هری با بی‌اعتنایی گفت:

ـ سعی خودتونو بکنین. ولی چون به نظرم رسیده بود که شما باهوش‌تر از فاج هستین، فکر می‌کردم از اشتباه‌های اون درس گرفتین. اون سعی

می‌کرد در امور هاگوارتز دخالت کنه. حتماً متوجه هستین که اون دیگه وزیر نیست درحالی‌که دامبلدور هنوز مدیره. اگه جای شما بودم دامبلدورو به حال خودش می‌گذاشتم.

وقفه‌ای طولانی ایجاد شد. اسکریم‌جیور، با چشم‌هایی که در پشت شیشه‌های عینک قاب فلزی‌اش سرد و بی‌روح بود، گفت:

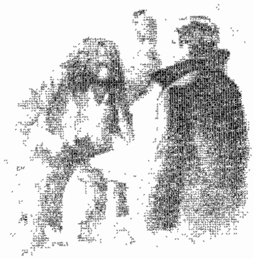
ـ خب، برای من کاملاً روشنه که دامبلدور خیلی خوب تونسته روی تو کار کنه. تو نوکر سرسپرده‌ی دامبلدوری، پاتر، نه؟

هری گفت:

ـ بله، هستم. خوشحالم که این موضوع روشن شد.

هری به وزیر سحر و جادو پشت کرد و با گام‌های بلند به سمت ساختمان رفت.

فصل ۱۷



خاطره‌ی کش‌دار

چند روز پس از آغاز سال نو، در آخرین ساعت بعدازظهر، هری، جینی و رون کنار آتش آشپزخانه به صف ایستادند تا به هاگوارتز بازگردند. وزارتخانه ترتیبی داده بود که در شبکه‌ی پرواز، ارتباطی یک‌طرفه برقرار شود تا دانش‌آموزان با سرعت بتوانند صحیح و سالم به هاگوارتز برسند. چون آقای ویزلی، فرد، جرج، بیل و فلور همگی در محل کارشان بودند فقط خانم ویزلی برای خداحافظی با آن‌ها در آشپزخانه بود. او در لحظه‌ی وداع مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت. بدیهی است که این اواخر با کوچکترین چیزی فیلش یاد هندوستان می‌کرد. از روز کریسمس که پرسی با پوره‌ی زردکی که به شیشه‌های عینکش پاشیده بود (که فرد، جرج و جینی هریک افتخار آن را حق خود می‌دانستند) با خشم و غضب از خانه بیرون رفته بود خانم ویزلی

زود به زود به گریه می‌افتاد.

وقتی خانم ویزلی سرش را روی شانه‌ی جینی گذاشته بود و هق‌هق می‌گریست او پشت مادرش را نوازش می‌کرد و می‌گفت:

ـ گریه نکن، مامان. چیزی نیست...

رون اجازه داد که مادرش با صورتی خیس از اشک گونه‌اش را ببوسد و گفت:

ـ آره، نگران ما نباش. نگران پرسی هم نباش. اون‌قدر نفهمه که اصلاً جاش این‌جا خالی نیست، درسته؟

خانم ویزلی با شدتی بیش‌تر از همیشه زار زد و در همان حال هری را در آغوش گرفت و گفت:

ـ قول بده که مواظب خودت باشی... یه وقت خودتو توی دردسر نندازی.

هری گفت:

ـ من هیچ‌وقت خودمو توی دردسر نمیندازم. شما که منو می‌شناسین. دوست دارم در آرامش زندگی کنم.

خانم ویزلی با صورت اشک‌آلودش کرکر خندید و عقب ایستاد و گفت:

ـ پس همه‌تون بچه‌های خوبی باشین...

هری به درون آتش زمردین قدم گذاشت و فریاد زد: «هاگوارتز!» پیش از آن‌که شعله‌های آتش او را در خود فرو ببرد در آخرین لحظه، نگاه گذرایی به منظره‌ی آشپزخانه‌ی خانواده‌ی ویزلی و صورت اشک‌آلود خانم ویزلی انداخت. وقتی با سرعت به دور خود می‌چرخید نماهای تار و نامشخصی از اتاق جادوگران دیگر را می‌دید که پیش از آن‌که بتواند نگاه دقیقی به آن‌ها بیندازد با سرعت زیادی از جلوی چشم‌هایش عبور می‌کردند. سپس از سرعت حرکتش کاسته

شد و عاقبت صاف و مستقیم در بخاری دیواری دفتر پروفسور مک‌گونگال متوقف شد. وقتی هری چهار دست و پا از روی منقل بخاری بیرون می‌آمد پروفسور مک‌گونگال لحظه‌ای نگاهش را از کاغذهایش برداشت و به هری نگاهی انداخت و گفت:

ـ مراقب باش که خاکستر روی قالیچه نریزه، پاتر.

ـ نه، پروفسور.

وقتی پیکر چرخان رون پدیدار شد هری عینکش را صاف و مویش را مرتب کرد. با رسیدن جینی، هر سه پشت سر هم از دفتر مک‌گونگال بیرون رفتند و به سمت برج گریفندور حرکت کردند. وقتی از جلوی پنجره‌های راهرو می‌گذشتند هری نگاهی به بیرون انداخت. خورشید در افق محوطه‌ی مدرسه در حال غروب‌کردن بود و ارتفاع برفی که حیاط را فرش کرده بود بیش‌تر از برفی بود که در باغ پناهگاه نشسته بود. از دور هاگرید را می‌دید که جلوی کلبه‌اش به کج‌منقار غذا می‌داد.

وقتی به بانوی چاق رسیدند که کمابیش رنگ‌پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید رون با اطمینان گفت: «زلم زیمبو». اما بانوی چاق، از صدای بلند رون چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «نه.»

ـ منظورت از «نه» چیه؟

ـ یعنی اسم رمز یه چیز جدیده. در ضمن، لطفاً داد نزن.

ـ ولی ما بیرون قلعه بودیم، از کجا باید ـ

ـ هری! جینی!

هرمیون با عجله به سویشان می‌آمد و با کلاه و دستکش و شنلی که پوشیده بود صورتش حسابی گل انداخته بود. او با نفس‌های بریده گفت:

ـ من یکی دو ساعت پیش برگشتم و همین الآن از پیش هاگرید و کج ـ ببخشید بال چروکیده می‌یام. کریسمس بهتون خوش گذشت؟

رون بلافاصله گفت:

ـ آره، خیلی پرماجرا بود. روفس اسکریم ـ

هرمیون بدون هیچ نگاهی به رون و بی‌هیچ اثری از این‌که حرف او را شنیده است گفت:

ـ هری، یه چیزی برات دارم. اوه، صبر کن، اسم رمز ـ **پرهیزگاری**.

بانوی چاق با صدای ضعیفی گفت:

ـ دقیقاً همینه.

بعد با قابش چرخی زد تا حفره‌ی تابلو نمایان شود. هری پرسید:

ـ چه‌ش شده؟

هرمیون چشم‌هایش را به سمت سقف گرداند و درحالی‌که جلوتر از همه وارد سالن عمومی شلوغ می‌شد در جواب هری گفت:

ـ از قرار معلوم در ایام کریسمس زیاده‌روی کرده. با دوستش ویولت، خدمت تمام نوشیدنی‌های تابلوی راهبان سرخوش رو رسیده‌ن که توی راهروی کلاس وردهای جادوییه. بگذریم ...

او لحظه‌ای جیبش را گشت و یک لوله کاغذ پوستی را بیرون آورد که دستخط دامبلدور روی آن بود. هری گفت:

ـ عالی شد.

او بلافاصله لوله‌ی کاغذ پوستی را باز کرد و فهمید که کلاس بعدیش فردا شب است. بعد گفت:

ـ یه عالمه مطلب هست که می‌خوام بهش بگم، به تو هم همین‌طور. بیا بشینیم.

اما درست در همان‌وقت صدای زیر و بلند کسی به گوش رسید که گفت: «ون ـ ون» و خدا می‌داند لاوندر براون از کجا پیدا شد و به سرعت خود را به رون رساند. چند نفر که شاهد ماجرا بودند با حالتی تمسخرآمیز کرکر خندیدند.

هرمیون خنده‌ی صداداری کرد و گفت:

ـ اون‌جا یه میز هست ... می‌یای جینی؟

ـ نه، مرسی. به دین گفته‌م که می‌رم پیشش.

هری ناخودآگاه متوجه شد در گفتار جینی هیچ شور و شوقی وجود ندارد. هری و هرمیون، رون و لاوندر را به حال خود گذاشتند تا به کشمکششان ادامه بدهند. هری، هرمیون را به سمت میز خالی برد و از او پرسید:

ـ ایام کریسمس تو چه‌طور بود؟

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ اوه، خوب بود. اتفاق خاصی نیفتاد. توی خونه‌ی «ون ـ ون» اینا چه خبر بود؟

هری گفت:

ـ یه دقیقه صبر کن، الآن بهت می‌گم. ببین، هرمیون، نمی‌شه تو ـ؟

هرمیون رک و پوست‌کنده گفت:

ـ نه، نمی‌شه. پس بهتره ازم نخوای.

ـ می‌دونی، فکر کردم شاید در ایام کریسمس ـ

ـ این بانوی چاقه که زیاده‌روی کرده، هری، نه من. خب حالا این خبرهای مهمی که برام داشتی چی بود؟

هرمیون در آن لحظه چنان جدی بود که کسی یارای جر و بحث با او را نداشت. بنابراین هری موضوع رون را رها کرد و تمام حرف‌هایی را که از مالفوی و اسنیپ شنیده بود برایش بازگو کرد. وقتی حرف‌هایش به آخر رسید هرمیون لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

ـ به نظر نمی‌یاد که ـ؟

ـ اون داشته وانمود می‌کرده که داره پیشنهاد کمک می‌کنه تا بلکه مالفوی‌رو با کلک و حقه‌بازی وادار کنه بهش بگه داره چی‌کار می‌کنه؟

ـ خب، آره.

هری با دلخوری گفت:

ـ بابای رون و لوپین هم فکر می‌کردند این‌طوری بوده. ولی این دقیقاً ثابت می‌کنه که مالفوی داره برای کاری برنامه‌ریزی می‌کنه و اینو دیگه نمی‌تونی انکار کنی.

هرمیون آهسته گفت:

ـ نه، نمی‌تونم.

ـ و همون‌طور که گفتم اون داره بر طبق دستورهای ولدمورت عمل می‌کنه!

ـ هوم م م... هیچ کدومشون واقعاً به اسم ولدمورت اشاره کردن؟

هری اخم‌ها را درهم کشید و کوشید به خاطر بیاورد. بعد گفت:

ـ مطمئن نیستم... اسنیپ دقیقاً گفت «اربابت» و اربابش چه کس دیگه‌ای می‌تونه باشه؟

هرمیون لبش را گاز گرفت و گفت:

ـ نمی‌دونم. شاید پدرشه؟

هرمیون به آن سوی سالن خیره ماند و از قرار معلوم چنان غرق در افکارش بود که متوجه نشد لاوندر رون را قلقلک می‌دهد. در همان حال گفت:

ـ لوپین چه‌طوره؟

ـ زیاد خوب نیست.

هری همه‌ی چیزهای مربوط به مأموریت لوپین در میان گرگینه‌ها و مشکلاتی را گفت که لوپین با آن‌ها دست به گریبان بود. سپس پرسید:

ـ اسم این فنریر گری بک‌رو شنیدی؟

هرمیون که صدایش حیرتش را می‌نمایاند گفت:

ـ بله، شنیدم. تو هم شنیده بودی، هری!

ـ کی ... سر درس تاریخ جادوگری؟ خودت که خوب می‌دونی من هیچ‌وقت گوش نمی‌کردم ...

ـ نه، نه، تاریخ جادوگری‌رو نمی‌گم. مالفوی با آوردن اسمش بورگینو ترسوند! توی کوچه ناکترن که بودیم، یادت نمی‌یاد؟ به بورگین گفت که گری‌بک یکی از دوستان خانوادگی قدیمیشونه و برای بررسی پیشرفت کارش بهش سر می‌زنه!

هری با دهان باز به او نگاه کرد و گفت:

ـ یادم نبود! ولی این **ثابت می‌کنه** که مالفوی مرگ‌خواره وگرنه چه‌طور می‌تونست با گری‌بک تماس بگیره و بهش بگه چه‌کاری بکنه؟

هرمیون آهسته زیر لب گفت:

ـ خیلی مشکوکه. مگر این‌که ...

هری با اوقات‌تلخی گفت:

ـ اَه، بس کن، هرمیون. از کنار این یکی دیگه نمی‌تونی راحت بگذری!

ـ خب ... احتمالش هست که این فقط یه تهدید توخالی باشه.

هری با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

ـ واقعاً که تو خیلی دیرباوری ... حالا معلوم می‌شه که حق با کیه ... تو هم حرفتو پس می‌گیری، هرمیون، همون‌طوری‌که وزارتخونه حرفشو پس گرفت. اوه، آره، من یه بگومگو هم با اسکریم‌جیور داشتم ...

آن‌دو بقیه‌ی آن شب را در صلح و صفا به بدو بیراه گفتن به وزیر سحر و جادو گذراندند، زیرا هرمیون نیز مانند رون فکر می‌کرد که وزارتخانه بعد از آن بلاهایی که سال گذشته بر سر هری آورده بود اکنون با درخواست کمک از او گستاخی فراوانی به خرج داده است.

صبح روز بعد، ترم جدید با یک خبر غافلگیرانه برای دانش‌آموزان سال ششم آغاز شد. در طول شب گذشته، اعلامیه‌ی بزرگی را به تابلوی اعلانات سالن عمومی نصب کرده بودند که روی آن نوشته بود:

آموزش جسم‌یابی[1]

اگر به سن هفده‌سالگی رسیده‌اید یا پیش از تاریخ ۳۱ اوت به سن هفده‌سالگی می‌رسید واجد شرایط لازم برای شرکت در دوره‌ی آموزشی دوازده هفته‌ای درس جسم‌یابی هستید که توسط یکی از مربیان جسم‌یابی وزارت سحر و جادو تدریس می‌شود.

خواهشمند است در صورت تمایل به شرکت در این دوره‌ی آموزشی، پای این اعلامیه را امضا کنید.

قیمت: ۱۲ گالیون

هری و رون به جمعیتی پیوستند که در مقابل اعلامیه یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند تا به نوبت نامشان را در زیر آن بنویسند. رون تازه قلم‌پرش را درآورده بود تا بعد از هرمیون نام‌نویسی کند که لاوندر آرام و بی‌سروصدا خود را به پشت سر او رساند و با دو دستش جلوی چشم‌های رون را گرفت و با خوشحالی گفت:

ـ اگه گفتی من کی‌ام، ون ـ ون؟

هری همین که سرش را برگرداند هرمیون را دید که با خشم از آن‌جا دور می‌شد و از آن‌جا که هیچ دوست نداشت در کنار رون و لاوندر بماند با عجله خود را به هرمیون رساند اما در کمال تعجب، رون اندکی جلوتر از حفره‌ی تابلو خود را به آن‌ها رساند. گوش‌هایش سرخ شده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. هرمیون بی‌آن‌که کلمه‌ای حرف بزند بر سرعتش افزود تا با نویل همراه شود. رون گفت:

ـ اینم از جسم‌یابی.

---

۱ ـ غیب و ظاهر شدن ـ م.

از لحن گفتارش به روشنی معلوم بود که مایل نیست هری درباره‌ی اتفاقی صحبت کند که اندکی پیش، افتاده بود. او گفت:

ـ باید خوراک خنده باشه، نه؟

هری گفت:

ـ نمی‌دونم. شاید موقعی که آدم خودش این کارو می‌کنه بهتر باشه. وقتی دامبلدور منو با خودش غیب و ظاهر کرد که اصلاً چیز خوشایندی نبود.

ـ یادم نبود که تو قبلاً این کارو کردی ... بهتره که من اولین‌باری که امتحان می‌دم قبول بشم. فرد و جرج بار اول قبول شدند.

چهره‌ی رون مضطرب به نظر می‌آمد. هری گفت:

ـ ولی چارلی بار اول رد شد، نه؟

ـ آره، ولی چارلی از من بزرگ‌تره.

رون مثل گوریل‌ها دست‌هایش را به فاصله‌ی کمی از بدنش نگه داشت و ادامه داد:

ـ برای همین، فرد و جرج زیاد بهش بند نکردند ... البته جلوی روی خودش چیزی نمی‌گفتند ...

ـ کی می‌تونیم امتحان بدیم؟

ـ همین که هفده سالمون بشه. من در ماه مارس دیگه می‌تونم!

ـ آره، ولی تو که نمی‌تونی این‌جا جسم‌یابی کنی، توی قلعه ...

ـ موضوع سر این نیست. اون‌طوری دیگه همه می‌دونند که من اگه بخوام **می‌تونم** غیب و ظاهر بشم.

رون تنها کسی نبود که از دورنمای جسم‌یابی هیجان‌زده می‌شد. آن روز تا شب، صحبت‌های زیادی درباره‌ی درس‌هایی شد که در پیش رو داشتند. توانایی ناپدیدشدن و پدیدارشدن ارادی، ارزش و اهمیت چشمگیری داشت.

سیموس گفت:

ـ چه‌قدر باحاله که آدم بتونه ـ

او بشکنی زد تا بدین‌وسیله به ناپدیدشدن اشاره کند. بعد ادامه داد:

ـ پسر عموم فرگوس برای آزار و اذیت من این کارو می‌کنه. صبر کن تا منم بتونم این کارو باهاش بکنم ... دیگه یه لحظه هم روی آرامشو نمی‌بینه.

سیموس که در تصورش از این چشم‌انداز نشاط‌انگیز غرق شده بود چوبدستیش را با شور و شوق بیش از اندازه‌ای تکان داد و در نتیجه به جای پدیدآوردن فواره‌ای از آب زلال که موضوع درس آن روز کلاس وردهای جادوییشان بود جریان پرفشار شلنگ‌مانندی به وجود آورد که پس از برخورد به سقف کمانه کرد و پروفسور فلیت‌ویک را با صورت به زمین انداخت.

پس از آن‌که پروفسور فلیت‌ویک با یک حرکت موجی چوبدستیش سر و صورتش را خشک کرد و برای سیموس جریمه‌ای تعیین کرد (***«من یک جادوگرم، نه بوزینه‌ای که چوبی را تکان تکان می‌دهد»***) رون به سیموس خجالت‌زده گفت:

ـ هری قبلاً جسم‌یابی کرده. دام ... یکی اونو با خودش برده. می‌دونی که، این جسم‌یابی جانبیه.

سیموس آهسته گفت: «وای!» و همراه با دین و نویل سرها را نزدیک‌تر آوردند تا بشنوند جسم‌یابی چه حسی داشته است. تا آخر آن روز، دانش‌آموزان سال ششمی با درخواست‌هایشان از هری برای وصف احساس جسم‌یابی او را به ستوه آوردند. وقتی به آن‌ها می‌گفت که این احساس تا چه حد عذاب‌آور است به جای انزجار، به حیرت می‌افتادند و در ساعت ده دقیقه به هشت او همچنان در حال پاسخگویی به پرسش‌های مفصّل آن‌ها بود و از این‌رو ناچار شد به

دروغ به آن‌ها بگوید که باید کتابی را به کتابخانه برگرداند تا بتواند به موقع از آن‌ها بگریزد و خود را برای درس دامبلدور برساند.

چراغ‌های دفتر دامبلدور روشن بودند؛ تابلوهای مدیران پیشین هاگوارتز به آرامی در قاب‌هایشان خروپف می‌کردند و قدح‌اندیشه بار دیگر بر روی میز تحریر حاضر و آماده بود. دامبلدور دست‌هایش را در دو طرف آن گذاشته بود و دست راستش همچنان به سیاهی و سوختگی قبل بود. از قرار معلوم به هیچ‌وجه التیام نیافته بود و هری شاید برای صدمین‌بار از خود پرسید که چه چیزی باعث ایجاد چنین آسیب خاصی شده است. اما از دامبلدور نپرسید زیرا او گفته بود که هری سرانجام از آن باخبر خواهد شد و در هر حال هری در آن لحظه می‌خواست درباره‌ی موضوع دیگری گفتگو کند. اما پیش از آن‌که او بتواند چیزی درباره‌ی اسنیپ و مالفوی بگوید دامبلدور شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ شنیده‌م در ایام کریسمس با وزیر سحر و جادو ملاقات کردی؟

هری گفت:

ـ بله. از من هیچ دل‌خوشی نداره.

دامبلدور آهی کشید و گفت:

ـ نه، از منم دل‌خوشی نداره. ما باید بکوشیم که در دریای تشویش‌هامون غرق نشیم و به مبارزه‌مون ادامه بدیم، هری.

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ از من می‌خواست به جامعه‌ی جادوگری بگم که وزارتخونه داره کارهای فوق‌العاده‌ای انجام می‌ده.

دامبلدور لبخند زد و گفت:

ـ می‌دونی، این در اصل فکر فاج بود. در آخرین روزهای وزارتش، زمانی که سخت دست و پا می‌زد تا مقامشو حفظ کنه در صدد بود که با

تو ملاقاتی داشته باشه، به این امید که تو ازش حمایت کنی ـ
هری با عصبانیت گفت:
ـ بعد از تمام اون کارهایی که فاج پارسال کرد؟ بعد از *آمبریج*؟
ـ به کورنلیوس گفتم چنین چیزی امکان‌پذیر نیست اما با برکناری اون این فکر از بین نرفت. چند ساعت بعد از انتصاب اسکریم‌جیور باهم ملاقاتی داشتیم و اون از من خواست که امکان ملاقات با تورو براش فراهم کنم.
هری از دهانش پرید:
ـ پس برای این باهاش بحث کردین! توی *پیام امروز* نوشته بود.
دامبلدور گفت:
ـ قطعاً *پیام امروز* هر از گاهی حقایقو گزارش می‌کنه، حتی شده به‌طور تصادفی. بله، بحث و جدلمون سر همین بود. خب این‌طور که معلومه روفس بالاخره راهی برای به دام انداختن تو پیدا کرده.
ـ اون منو متهم کرد که «نوکر سرسپرده‌ی دامبلدور»م.
ـ چه‌قدر گستاخی کرده.
ـ منم بهش گفتم که هستم.
دامبلدور دهانش را باز کرد که چیزی بگوید و بعد دوباره دهانش را بست. در پشت هری، فاوکس ققنوس، آوای آهنگین ملایم و لطیفی را سر داد. هری ناگهان در کمال شرمندگی دریافت که چشم‌های آبی روشن دامبلدور پر از اشک شده است و با دستپاچگی سرش را پایین انداخت. با این حال، وقتی دامبلدور شروع به صحبت کرد هیچ لرزشی در صدایش نبود. او گفت:
ـ ازت خیلی ممنونم، هری.
هری که همچنان سرش پایین بود و از زانوهایش چشم برنمی‌داشت گفت:

ـ اسکریم‌جیور می‌خواست بدونه اون‌وقت‌هایی که شما در هاگوارتز نیستین به کجا می‌رین.
ـ بله، درباره‌ی این موضوع خیلی فضولی می‌کنه.
از آن‌جا که صدای دامبلدور شادتر به نظر می‌آمد هری به این نتیجه رسید که بلندکردن سرش دیگر خطری ندارد. دامبلدور ادامه داد:
ـ اون حتی ترتیبی داده که منو تعقیب کنند. واقعاً خنده‌داره. داولیش‌رو مأمور تعقیب من کرده بود. کار خوبی نکرد. قبلاً هم یه بار مجبور شده بودم داولیش‌رو طلسم کنم و در نهایت تأسف یه بار دیگه هم این کارو کردم.
ـ پس اونا هنوز نمی‌دونن شما کجا می‌رین؟
هری این پرسش را به این امید مطرح کرد که شاید اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی این موضوع جالب توجه به دست آورد اما دامبلدور که از بالای شیشه‌های نیم‌دایره‌ای عینکش او را نگاه می‌کرد فقط لبخند زد.
ـ نه، نمی‌دونن، و هنوز وقتش نرسیده که تو بدونی. خب، حالا اگه حرف دیگه‌ای نداری، پیشنهاد می‌کنم به شتاب پیش بریم ...
ـ چرا، اتفاقاً یه حرفی دارم، قربان. درباره‌ی مالفوی و اسنیپه.
ـ هری، **پروفسور** اسنیپ.
ـ بله، قربان. توی مهمونی پروفسور اسلاگهورن، من بدون اطلاع اونا حرف‌هاشونو شنیدم ... خب راستش من، تعقیبشون کردم.
دامبلدور با چهره‌ای عاری از احساس و هیجان به حرف‌های هری گوش کرد. وقتی حرف او به پایان رسید دامبلدور تا چند لحظه حرفی نزد و سپس گفت:
ـ متشکرم که اینو به من گفتی، هری. اما بهت توصیه می‌کنم این موضوع‌رو از سرت بیرون کنی. به نظر من اهمیت زیادی نداره.
هری ناباورانه تکرار کرد:

ـ اهمیت زیادی نداره؟ پروفسور، متوجه شدین ـ؟

ـ بله، هری، چون این سعادتو دارم که از توان مغزی خارق‌العاده‌ای بهره‌مند باشم، همه‌ی چیزهایی‌رو که بهم گفتی فهمیدم.

لحن گفتار دامبلدور اندکی تند شد و ادامه داد:

ـ به نظرم حتی ممکنه این احتمال‌رو هم در نظر گرفته باشی که من چیزهایی بیش‌تر از اونچه تو فهمیدی‌رو استنباط کرده باشم. اما بازهم ممنونم که این موضوع‌رو با من درمیون گذاشتی اما بگذار بهت اطمینان بدم که هیچ‌کدوم از حرف‌هایی که زدی مایه‌ی نگرانی من نشد.

هری با سکوتی سنگین نشست و با خشم به دامبلدور نگاه کرد. چه خبر بود؟ آیا بدین معنا بود که به راستی دامبلدور به اسنیپ دستور داده بود از کار مالفوی سر در بیاورد و هر آنچه را هری به او گفت از پیش از زبان اسنیپ شنیده بود؟ یا او به راستی از آنچه شنیده بود نگران و دلواپس شده بود اما خلاف آن را می‌نمایاند؟

هری با لحنی که امیدوار بود آرام و مؤدبانه باشد گفت:

ـ پس قربان، شما کاملاً اعتماد دارید که ـ؟

ـ من به قدر کافی صبر و تحمل داشته‌م و قبلاً به این پرسش پاسخ داده‌م.

اما به نظر نمی‌رسید که دامبلدور بیش از آن صبر و تحمل داشته باشد. او گفت:

ـ در پاسخم هیچ تغییری به وجود نیومده.

صدایی به طعنه گفت:

ـ نباید هم تغییر می‌کرد.

به روشنی معلوم بود که فینیاس نایجلوس فقط خود را به خواب زده بوده است. دامبلدور حرف او را نشنیده گرفت و گفت:

ـ خب دیگه، هری، من پیشنهاد می‌کنم که سریع‌تر کارمونو پیش ببریم. امشب می‌خوام درباره‌ی مطالب بسیار مهم‌تری باهات صحبت کنم.

هری با احساس سرکشی و نافرمانی سر جایش نشسته بود. اگر او به تغییر موضوع صحبت رضایت نمی‌داد و اصرار می‌کرد که به بحث و جدلشان بر علیه مالفوی ادامه بدهند چه؟ دامبلدور که گویی فکر هری را خوانده بود با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ آه، هری، خیلی‌وقت‌ها حتی بین صمیمی‌ترین دوستان هم پیش می‌یاد که هر دو تصور می‌کنند اون چیزی که می‌خوان بگن خیلی مهم‌تر از چیزیه که دیگری ممکنه ارایه بده!

هری با حالت خشک و رسمی گفت:

ـ من فکر نمی‌کنم که اون چیزی که شما می‌خواین بگین بی‌اهمیته، قربان.

دامبلدور به تندی گفت:

ـ بله،کاملاً درست گفتی چون واقعاً هم بی‌اهمیت نیست. امشب می‌خوام دو تا خاطره‌ی دیگه‌رو بهت نشون بدم که هردوتاشون با سختی و مشقت زیادی به دست اومده‌ن و به نظر من دومین خاطره‌ای که نشونت می‌دم از همه‌ی خاطراتی که جمع‌آوری کرده‌م مهم‌تره.

هری در جواب این سخن، چیزی نگفت. از برخوردی که با اعتمادش شده بود هنوز خشمگین بود اما معلوم نبود که از ادامه‌ی آن بحث به نتیجه‌ای برسد.

دامبلدور با صدای پرطنینی گفت:

ـ پس جلسه‌ی امشب ما برای دنبال‌کردن بقیه‌ی داستان تام‌ریدله که در جلسه‌ی قبل به زمان آغاز تحصیلش در هاگوارتز رسیده بودیم. حتماً یادته که وقتی فهمید جادوگره چه‌قدر هیجان‌زده شد و قبول نکرد من موقع‌رفتن به کوچه‌ی دیاگون همراهش باشم و من هم بهش هشدار دادم که پس از ورود به مدرسه نباید به دزدی ادامه بده.

سال تحصیلی شروع شد و تام‌ریدل هم از راه رسید که پسر آرامی

بود و ردای دست دومی به تن داشت و با بقیه‌ی سال اولی‌ها در صف ایستاد تا گروه‌بندی بشه. تقریباً همین‌که کلاه گروه‌بندی با سرش تماس پیدا کرد اونو در گروه اسلیترین انداخت.

دامبلدور دست جزغاله‌ی سیاهش را به سمت قفسه‌ای گرفت که کلاه باستانی گروه‌بندی آرام و بی‌حرکت بر روی آن قرار داشت و ادامه داد:

ـ ریدل خیلی زود فهمید که بنیانگذار سرشناس گروهش می‌تونسته با مارها صحبت کنه، اما من نمی‌دونم این دریافت زودهنگام کی بوده، شاید همون شب اول فهمیده باشه. آگاهی از این مطلب فقط می‌تونسته اونو هیجان‌زده‌تر کنه و موجب افزایش خود ـ مهم ـ پنداریش بشه.

اگر هم اون در سالن عمومی گروهشون با نمایش مارزبان‌بودنش هم‌گروه‌هاشو می‌ترسونده یا تحت تأثیر قرار می‌داده هیچ‌وقت چیزی در این باره به گوش اساتید نرسید. هیچ اثری از خودپسندی و پرخاشگری بیرونی از خودش نشون نمی‌داد. چون پسر یتیم بسیار خوش‌قیافه‌ای بود و استعداد خارق‌العاده‌ای داشت. تقریباً از بدو ورودش به‌طور طبیعی توجه و علاقه‌ی اساتیدرو به خودش جلب کرد. ظاهراً پسری مؤدب، آرام و تشنه‌ی دانش بود. تقریباً همه به‌طور مطلوبی تحت تأثیر او قرار گرفته بودند.

هری پرسید:

ـ قربان، شما بهشون نگفتین که وقتی در پرورشگاه دیدینش چه جور بچه‌ای بود؟

ـ نه، نگفتم. با این‌که هیچ اثری از پشیمونی از خودش نشون نداد ممکن بود از رفتار گذشته‌ش متأسف باشه و تصمیم گرفته باشه خودشو اصلاح کنه. منم تصمیم گرفتم که این فرصتو بهش بدم.

هری دهانش را باز کرده بود تا چیزی بگوید و به همین دلیل

دامبلدور مکثی کرد و با حالت پرسشگرانه‌ای به او نگاه کرد. در این‌جا بار دیگر دامبلدور تمایلش را برای اعتمادکردن به افرادی نشان داده بود که بنابر شواهد اجتناب‌ناپذیری شایسته‌ی چنین اعتمادی نبودند! اما در همان‌وقت هری به یاد چیزی افتاد ...

ـ ولی شما واقعاً بهش اعتماد نکردین، قربان، درسته؟ خودش به من گفت ... ریدلی که از دفترچه‌ی خاطرات بیرون اومد به من گفت: «دامبلدور هیچ‌وقت به اندازه‌ی استادهای دیگه از من خوشش نمی‌اومد.»

دامبلدور گفت:

ـ بگذار این‌جوری بگیم که من به خودم این حق‌رو نمی‌دادم که اونو قابل اعتماد فرض کنم. همون‌طور که قبلاً اشاره کردم تصمیم گرفته بودم که حسابی مراقب اعمال و رفتارش باشم و همین کارو کردم. نمی‌تونم وانمود کنم که در ابتدای امر از این مشاهداتم چیز زیادی دستگیرم شد. در ارتباط با من خیلی محتاطانه عمل می‌کرد. مطمئنم که حس می‌کرد شور و هیجانش در زمان کشف هویت واقعیش باعث شده که یه ذره زیادی به من اطلاعات بده. حواسشو جمع کرد تا دیگه هیچ‌وقت تا این حد چیزی‌رو بروز نده. اما دیگه نمی‌تونست اون چیزهایی‌رو که از شدت هیجان از دهنش پریده بود یا چیزهایی‌رو که خانم کول با من درمیون گذاشته بود پس بگیره. اما حس کرده بود که هیچ‌وقت نباید سعی کنه منو مثل خیلی از همکارانم شیفته‌ی خودش بکنه.

در مدرسه هرچه به کلاس بالاتر می‌رفت گروهی از دوستان مشتاق دورش جمع می‌شدند. اگه می‌گم «دوست» برای اینه که کلمه‌ی بهتری سراغ ندارم اما همون‌طور که قبلاً هم اشاره کردم ریدل بدون شک هیچ علاقه‌ای به هیچ کدومشون نداشته. این گروه در داخل قلعه جذابیت

نهفته‌ای داشتند. مجموعه‌ای از افراد جوروواجور بودند؛ مخلوطی از افراد ضعیفی که دنبال امنیت و مصونیت می‌گشتند. افراد بلندپروازی که در پی شهرت و افتخار مشترک بودند و افراد شروری که در جستجوی رهبری بودند که بتونه شکل‌های ظریف‌تری از بی‌رحمی و خشونت‌رو بهشون نشون بده. به عبارتی، اونا پیشگامان مرگ‌خوارها بودند و بی‌تردید بعد از ترک هاگوارتز، بعضی از اونا اولین مرگ‌خوارها شدند.

اونا چون به شدت تحت کنترل ریدل بودند هیچ‌وقت کسی اونارو در حال انجام خلاف آشکاری مشاهده و شناسایی نکرد. هرچند که هفتمین سال تحصیلشون در هاگوارتز به علت چندین حادثه‌ی ناگوار سال قابل توجهی بود و هیچ‌وقت ارتباطشون با اون حوادث ناگوار به‌طور مطلوب روشن نشد؛ در میون این حوادث، جدی‌تر از همه، بازشدن حفره‌ی اسرار بود که به مرگ دختری منجر شد. همون‌طور که می‌دونی، هاگرید به اشتباه متهم به این جنایت شد.

دامبلدور دست چروکیده‌اش را بر روی قدح اندیشه گذاشت و ادامه داد:

ـ نتونستم خاطرات زیادی درباره‌ی مواقعی که ریدل در هاگوارتز بود به دست بیارم. از بین کسانی که اون زمان ریدل‌رو می‌شناختند هیچ‌کس حاضر نیست درباره‌ش حرفی بزنه. همه‌شون بیش از حد می‌ترسند. این چیزهایی‌رو که می‌دونم بعد از رفتنش از هاگوارتز فهمیده‌م، بعد از این که تلاش طاقت‌فرسایی کردم، بعد از پیداکردن رد افراد انگشت‌شماری که می‌شد با دوز و کلک ازشون حرف کشید، بعد از جستجوی فراوونی در اسناد قدیمی و پرس‌وجو از شاهدهای جادوگر و مشنگ به یک میزان.

اونایی که تونستم ترغیبشون کنم که حرف بزنند به من گفتند که

ریدل وسواس شدیدی در زمینه‌ی خانواده و اصل و نسبش داشته. البته این قابل درکه. اون توی پرورشگاه بزرگ شده بود و طبیعتاً دوست داشته بدونه برای چی از اون‌جا سر درآورده. از قرار معلوم، به دنبال رد و اثری از تام‌ریدل بزرگ، تحقیقات بی‌ثمر زیادی کرده. در تالار مدال‌های مدرسه، روی تمام سپرهارو نگاه کرده، در اسناد قدیمی مدرسه فهرست دانش‌آموزان ارشدرو زیرورو کرده و حتی توی کتاب‌های تاریخی جادوگرهارو هم جستجو کرده. آخر سر مجبور شده بپذیره که پدرش هیچ‌وقت وارد هاگوارتز نشده. گمون می‌کنم اون موقع بود که دیگه اسمشو برای همیشه کنار گذاشت و اسم لردولدمورت‌رو برای خودش انتخاب کرد و شروع کرد به تحقیق درباره‌ی خانواده‌ی مادری که قبلاً ازش متنفر بود، همون زنی که اگه یادت باشه از نظر تام نمی‌تونست جادوگر باشه به این دلیل که در برابر مرگ، این ضعف شرم‌آور انسان، سر تعظیم فرود آورده بود.

دیگر تنها چیزی که برای تحقیق داشت نام کوچک «ماروولو» بود که از طریق مسئولین پرورشگاه فهمیده بود که نام پدر مادرش است. آخر سر بعد از تحقیقات دقیق و موشکافانه در کتاب‌های قدیمی مربوط با خاندان‌های جادوگری، از وجود بازماندگان زنده‌ی خاندان اسلیترین آگاهی پیدا کرد. در تابستان شانزده سالگیش از پرورشگاهی که سالی یک‌بار به اون جا می‌رفت بیرون اومد که به سراغ بستگانش در خانواده‌ی گونت بره. و حالا هری لطف کن و پاشو ...

دامبلدور از جایش برخاست و هری بار دیگر بطری کریستال کوچکی را در دست او دید که پر از خاطره‌ی صدفی و پرپیچ و تابی بود.

وقتی دامبلدور آن توده‌ی درخشان را به درون قدح اندیشه می‌ریخت به هری گفت:

ـ خیلی شانس آوردم که این یکی‌رو به دست آوردم. حالا خودت بعد از تجربه‌ی این خاطره متوجه می‌شی. حاضری؟

هری یک قدم جلو رفت تا در مقابل قدح اندیشه قرار گیرد. آن‌گاه، مطیع و فرمانبردار، خم شد تا صورتش در سطح خاطره فرو رفت. همان احساس آشنای سقوط در خلأ را تجربه کرد و بعد بر روی کف‌پوش سنگی کثیف خانه‌ای فرود آمد که کمابیش در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

در چند ثانیه‌ای که طول کشید تا خانه‌ی گونت را بازشناسد دامبلدور نیز در کنارش فرود آمد. خانه‌ی گونت اکنون به‌طور وصف‌ناپذیری کثیف‌تر از همه‌ی مکان‌هایی بود که هری تا آن زمان دیده بود. لایه‌ی ضخیمی از تار عنکبوت، سقف را پوشانده و کف خانه به شدت جرم گرفته بود. درون ظرف‌های جرم‌گرفته‌ی متعددی که بر روی میز بود غذاهای فاسد و کپک‌زده‌ای به چشم می‌خورد. تنها روشنایی اتاق از شعله‌ی تنها شمعی می‌آمد که در یک قدمی مردی پت پت می‌کرد که مو و ریشش چنان بلند شده بود که هری نه چشم‌هایش را می‌توانست ببیند نه دهانش را. او بر روی صندلی راحتی کنار آتش ولو شده بود و هری یک لحظه تردید داشت که او زنده است یا مرده. اما همان‌وقت صدای بلند ضربه‌ای از سوی در به گوش رسید و مرد از خواب پرید. با دست راستش چوبدستیش را بالا آورد و با دست چپش خنجری کوتاه را.

لای در باز شد. در آستانه‌ی در پسری، با فانوسی قدیمی در دستش، ایستاده بود که هری بلافاصله او را شناخت: آن پسر بلندقامت رنگ‌پریده و خوش‌قیافه با موی مشکی، ولدمورت نوجوان بود.

ولدمورت با حرکت آهسته‌ی چشم‌هایش، گوشه و کنار اتاق را کاوید و بالاخره مرد روی صندلی راحتی را دید. آن دو چند ثانیه‌ای به

چشم یکدیگر نگاه کردند و بعد مرد تلوتلوخوران ایستاد و بطری‌های زیادی که در جلوی پایش بودند به وسط اتاق غلتیدند و جیرینگ جیرینگ صدا کردند. مرد نعره زد:

ـ تو! تو!

آن‌گاه درحالی‌که چوبدستی و خنجرش را بالا نگه داشته بود تلوتلو خورد و با شتاب به طرف ریدل رفت. ریدل به زبان مارها گفت:

ـ **تکون نخور.**

مرد سر خورد و به میز برخورد کرد و باعث شد ظروف کپک‌زده گرومپ و گرومپ بر روی زمین بیفتند. او به ریدل خیره شد. در مدتی که آن دو یکدیگر را وارانداز می‌کردند سکوتی طولانی برقرار شد. سرانجام مرد این سکوت را شکست و گفت:

ـ به این زبون حرف می‌زنی؟

ریدل گفت:

ـ بله، به این زبون حرف می‌زنم.

ریدل جلوتر آمد و وارد اتاق شد و در را رها کرد تا پشت سرش بسته شود. هری وقتی دید که او ذره‌ای ترس به دلش راه نمی‌دهد نتوانست از تحسین آمیخته به انزجار از او خودداری کند. تنها چیزی که بر چهره‌اش سایه انداخته بود نفرت و شاید دلسردی بود. او پرسید:

ـ **ماروولو کجاست؟**

دیگری گفت:

ـ **مرده. خیلی وقت پیش مرد دیگه، نه؟**

ریدل اخمی کرد و پرسید:

ـ **پس تو کی هستی؟**

ـ **من مورفینم دیگه، نیستم؟**

ـ **پسر ماروولویی؟**

ـ پس چی که هستم ...

مورفین مویش را از جلوی صورت کثیفش کنار زد تا بهتر بتواند ریدل را ببیند و هری دید که او انگشتر ماروولو را در دست کرده که سنگ سیاهی بر روی آن بود.

مورفین آهسته زمزمه کرد:

ـ فکر کردم تو اون مشنگه‌ای. قیافه‌ت خیلی شبیه اونه.

ریدل با لحن تندی گفت:

ـ کدوم مشنگه؟

ـ همون مشنگه که خواهرم عاشقش شد، همون مشنگه که توی خونه گنده‌هه‌ی اون‌ور جاده زندگی می‌کنه.

مورفین به‌طور غیرمنتظره‌ای در نقطه‌ای در فاصله‌ی میان خودش و ریدل تف انداخت و ادامه داد:

ـ تو درست مثل اونی. ولی اون الآن سنش بیش‌تره، نیس؟ فکر شو که می‌کنم می‌بینم اون از تو بزرگ‌تره.

ظاهراً مورفین سرش کمی گیج می‌رفت چون اندکی تلو تلو می‌خورد اما محکم به میز چسبیده بود تا نیفتد. با حالت احمقانه‌ای اضافه کرد:

ـ می‌دونی، اون برگشت.

ولدمورت به مورفین خیره شده بود و گویی سرگرم ارزیابی گزینه‌های احتمالی گوناگونش بود. او پرسید:

ـ ریدل برگشت؟

ـ اون خواهرمو ول کرد که حقش بود، زن پست‌فطرت با اون ازدواجش!

مورفین دوباره روی زمین تف کرد و گفت:

ـ اینم بگم‌ها، اون از این‌جا دزدی کرد و بعدش با پسره زد به چاک! وگرنه پس قاب آویز اسلیترین کو؟ هان؟ کو؟

ولدمورت جواب او را نداد. مورفین باز داشت از کوره درمی‌رفت. خنجرش را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

ـ آبرومونو برد، آره بُرد، زن نانجیب پست‌فطرت! حالا تو کی هستی که اومدی این‌جا و درباره‌ی این چیزها سؤال می‌کنی؟ همه چی تموم شد ... نشد؟ ... تموم شد ...

مورفین رویش را برگرداند و گیج گیجی خورد. ولدمورت جلو رفت و بلافاصله همه‌جا به گونه‌ای غیرعادی تاریک و ظلمانی شد. فانوس ولدمورت، شمع مورفین و همه چیز خاموش و تاریک شده بود.

انگشت‌های دامبلدور محکم به دور بازوی هری حلقه شد و هردو پروازکنان به عصر حاضر بازگشتند. بعد از آن تاریکی ظلمانی، نور طلایی ملایم دفتر دامبلدور چشم هری را می‌زد. هری بلافاصله پرسید:

ـ تموم شد؟ چرا همه‌جا تاریک شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

دامبلدور با دستش به صندلی اشاره کرد تا هری سر جایش بنشیند و گفت:

ـ برای این‌که مورفین دیگه از اون لحظه به بعدرو یادش نمی‌اومد. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد تک و تنها روی زمین افتاده بود. از انگشتر ماروولو هم اثری نبود.

در این میان، توی دهکده‌ی لیتل هنگلتون، خدمتکاری در طول خیابان اصلی دهکده می‌دوید و جیغ‌زنان می‌گفت که در اتاق پذیرایی خونه‌ی بزرگ سه تا جنازه افتاده: تام ریدل بزرگ، و مادر و پدرش.

مقامات مسئول مشنگ‌ها گیج و سردرگم شده بودند. تا جایی که من خبر دارم، اونا تا همین امروز هم نمی‌دونن اعضای خانواده‌ی ریدل چه

جوری مردند چون طلسم آوداکداورا[1] معمولاً در کسی نشانه و جراحتی ایجاد نمی‌کنه ... البته به استثنای تویی که جلوم نشستی.

دامبلدور جمله‌ی آخر را با اشاره به جای زخم هری اضافه کرد و ادامه داد:

ـ از طرف دیگه، وزارتخونه بلافاصله فهمید که این جنایت کار یه جادوگر بوده. اینو هم می‌دونستند که در اون طرف دره‌ی جلوی خونه‌ی ریدل، مجرمی زندگی می‌کنه که از مشنگ‌ها متنفره و قبلاً یک بار به اتهام حمله به یکی از افراد خانواده‌ی مقتول به زندان افتاده.

بنابراین وزارتخونه مورفین‌رو احضار کرد. اونا هیچ نیازی به بازجویی، استفاده از محلول راستی یا ذهن‌جویی نداشتند. اون بلافاصله به این قتل اعتراف کرد و جزییاتی‌رو بر زبون آورد که فقط قاتل می‌تونسته ازشون خبر داشته باشه. اون گفت که افتخار می‌کنه که اون مشنگ‌هارو کشته و در این همه سال منتظر چنین فرصتی بوده. چوبدستیشو تحویل داد و بلافاصله ثابت شد که از اون در قتل اعضای خانواده‌ی ریدل استفاده شده. در ضمن مورفین بدون هیچ مقاومتی اجازه داد که اونو به آزکابان ببرند. تنها چیزی که اونو عذاب می‌داد این واقعیت بود که انگشتر پدرش گم شده بود. بارها و بارها به مأمورین دستگیریش گفت: «منو می‌کشه که گمش کردم، منو می‌کشه که انگشترشو گم کردم.» و از قرار معلوم این تنها حرفی بود که از اون بعد از دهنش دراومد. اون تا آخر عمرش در آزکابان برای گم‌شدن آخرین میراث ماروولو ناله و زاری کرد و همون‌جا از دنیا رفت. اونو در کنار بیچاره‌های دیگه‌ای دفن کردند که در میان دیوارهای آزکابان چشم از جهان فرو بسته بودند.

هری صاف نشست و پرسید:

---

۱ ـ اجی مجی لاترجی ـم.

ـ پس ولدمورت چوبدستی مورفینو دزدید و ازش استفاده کرد؟

دامبلدور گفت:

ـ بله، درسته. هیچ خاطره‌ای نداریم که اینو بهمون نشون بده ولی به نظرم می‌تونیم کاملاً مطمئن باشیم که چنین اتفاقی افتاده. ولدمورت دایی‌شو بیهوش کرده، چوبدستیشو برداشته و به سمت «خونه گنده‌هه‌ی اون ور دره» حرکت کرده. در اون‌جا مردی‌رو کشته که مادر ساحره‌شو رها کرده بوده و علاوه بر اون پدربزرگ و مادربزرگ مشنگشو هم کشته بود تا آثار آخرین بازماندگان خاندان بی‌ارزش ریدل‌رو از زمین پاک کنه و از پدری انتقام بگیره که هیچ‌وقت اونو نخواست. بعد به آلونک گونت برگشت و جادوی پیچیده‌ای‌رو اجرا کرد که خاطره‌ی نادرستی‌رو در حافظه‌ی داییش جاسازی می‌کرد، بعد هم چوبدستی مورفین‌رو در کنار صاحب بیهوشش گذاشت، انگشتر باستانی‌رو که در دست داییش بود در جیبش گذاشت و از آن‌جا رفت.

ـ پس مورفین هیچ‌وقت نفهمید که این کارو نکرده؟

دامبلدور گفت:

ـ نه، هیچ‌وقت نفهمید. همون‌طور که گفتم اون با خودستایی به همه چیز اعتراف کرد.

ـ ولی این خاطره‌ی واقعی که در تمام مدت توی ذهنش بوده!

ـ بله، ولی کلی ذهن‌جویی دقیق و ماهرانه لازم بود تا بشه این خاطره‌رو با ملایمت بیرون کشید و تازه، وقتی مورفین خودش به جنایتش اقرار کرده بود دلیلی نداشت که کسی بیش‌تر از اون ذهن مورفین‌رو زیرورو بکنه. اما من تونستم در آخرین هفته‌های عمر مورفین هرطور شده ملاقاتی باهاش داشته باشم. در اون زمان سعی می‌کردم تا می‌تونم درباره‌ی گذشته‌ی ولدمورت اطلاعات به دست بیارم. با دردسر زیادی این خاطره‌رو از ذهنش بیرون کشیدم. وقتی دیدم که چه چیزهایی

توش هست تلاش کردم که با استفاده از این خاطره، مورفین‌رو از آزکابان آزاد کنم. اما پیش از این‌که وزارتخونه تصمیم‌گیری کنه مرفین مرد.

هری با خشم پرسید:

ـ پس چرا وزارتخونه نفهمید که ولدمورت اون همه جادورو روی مورفین اجرا کرده؟ ولدمورت در اون زمان زیر سن قانونی بود، درسته؟ فکر می‌کردم اونا می‌تونن جادوی افراد زیر سن قانونی‌رو تشخیص بدن!

ـ تو کاملاً درست می‌گی. اونا می‌تونن جادورو تشخیص بدن اما خلافکارو که نمی‌تونن. حتماً یادته که وزارتخونه تورو برای اجرای جادوی جابه‌جایی سرزنش کرد که در واقع به دست ـ

هری با غرولندی گفت:

ـ به دست دابی اجرا شده بود.

هنوز آزردگی ناشی از آن بی‌عدالتی از دلش بیرون نرفته بود. هری ادامه داد:

ـ پس اگر کسی زیر سن قانونی باشه و در خونه‌ی ساحره یا جادوگر بزرگسالی جادو بکنه وزارتخونه نمی‌فهمه؟

دامبلدور با مشاهده‌ی ناخشنودی شدید چهره‌ی هری لبخند ملایمی زد و گفت:

ـ بی‌تردید اونا قادر نیستند که بگن کی اون جادورو اجرا کرده. وزارتخونه اطمینان داره که والدین جادوگر و ساحره در چارچوب خونه‌شون بچه‌هارو وادار به اطاعت می‌کنند.

هری با بدخلقی گفت:

ـ چه چرندیاتی. دیدین اون‌جا چه اتفاقی افتاد؟ دیدین چه بلایی سر مورفین اومد؟

دامبلدور گفت:

ـ قبول دارم. مورفین هرچی که بود سزاوار نبود به اون صورتی که مرد از دنیا بره و برای جنایتی که مرتکب نشده بود مقصر شناخته بشه. ولی داره دیر می‌شه، و من می‌خوام که تو قبل از رفتن، این یکی خاطره‌رو هم ببینی ...

دامبلدور شیشه‌ی کریستال دیگری را از جیب داخل ردایش بیرون آورد و هری بلافاصله ساکت شد. به یاد آورد که دامبلدور گفته بود این مهم‌ترین خاطره‌ای است که به دست آورده است. هری متوجه شد که محتویات داخل شیشه به سختی به درون قدح اندیشه می‌ریزد طوری که به نظر می‌رسید کمی سفت شده است. آیا خاطرات فاسد می‌شدند؟ دامبلدور پس از آن‌که موفق شد شیشه را خالی کند گفت:

ـ این یکی زیاد طول نمی‌کشه. تا بیای به خودت بجنبی برگشتیم. پس یه بار دیگه بریم توی قدح اندیشه ...

هری بار دیگر از سطح نقره‌ای فرو افتاد و این بار درست جلوی مردی فرود آمد که بلافاصله او را شناخت.

او هوریس اسلاگهورن بسیار جوان‌تری بود. هری چنان به سر تاس او عادت کرده بود که از مشاهده‌ی اسلاگهورن با موی پرپشت و براق بور کاهی‌رنگش به کلی گیج شده بود. با این‌که در بالای سرش به اندازه‌ی یک گالیون کم مو شده بود به نظر هری رسید که انگار مویش را مثل بام خانه‌ها با پوشال پوشانده است. سبیلش که از زمان حاضر کم‌پشت‌تر بود رنگ بور مایل به حنایی داشت. او به چاقی اسلاگهورنی که هری می‌شناخت نبود اما بازهم در فاصله‌ی میان دکمه‌های طلایی جلیقه‌ی پر از گلدوزیش کشیدگی زیادی ایجاد شده بود. پاهای کوتاهش را بر روی کوسن مخملی گذاشته بود و به پشتی بلند صندلی راحتی‌اش کاملاً تکیه داده بود. با یک دستش لیوان کوچک نوشیدنی را

نگه داشته بود و با دست دیگرش در جعبه‌ی آناناس شکری کندوکاو می‌کرد.

هری به محض ظاهر شدن دامبلدور در کنارش، نگاهی به اطرافش انداخت و متوجه شد که در دفتر اسلاگهورن ایستاده‌اند. پنج شش پسر که همگی در سنین نوجوانی بودند در اطراف اسلاگهورن بر روی صندلی‌هایی سفت‌تر یا کوتاه‌تر از صندلی خود او نشسته بودند. هری فوراً ریدل را شناخت. چهره‌ی او از همه زیباتر و ظاهرش از همه‌ی پسرهای دیگر آرام‌تر به نظر می‌رسید. چشم هری به انگشتر طلایی و سیاه ماروولو در انگشت ریدل افتاد و جا خورد. پس او پیش‌تر، پدرش را کشته بود. ریدل پرسید:

ـ قربان، این درسته که پروفسور مری‌تاوت داره بازنشسته می‌شه؟

اسلاگهورن انگشت آغشته به شکرش را با حالت سرزنش‌آمیزی جلوی ریدل تکان داد هرچند که با چشمک ملایمی تأثیر آن را خنثی کرد. او گفت:

ـ تام، تام، اگر هم می‌دونستم نمی‌تونستم بهت بگم. باید بگم که خیلی دلم می‌خواد بدونم تو اطلاعاتتو از کجا می‌یاری. اطلاعات تو از اطلاعات نیمی از اساتید ما بیش‌تره، باور کن.

ریدل لبخند زد. سایر پسرها نیز خندیدند و نگاه‌های تحسین‌آمیزی به او انداختند.

ـ برای استعداد خارق‌العاده‌ت در تشخیص چیزهایی که نباید تشخیص بدی و چرب‌زبونی محتاطانه‌ت از کسانیه که افراد مهمی‌اند ـ برای آناناس‌های شکری ازت ممنونم. راستی، کاملاً حق با توست، این شیرینی دلخواه منه.

وقتی چند تا از پسرها پوزخند زدند چیز عجیبی اتفاق افتاد. ناگهان تمام اتاق پر از مه غلیظ سفیدی شد که هری در آن هیچ چیزی را

نمی‌توانست ببیند جز چهره‌ی دامبلدور را که در کنارش ایستاده بود. بعد صدای اسلاگهورن که به‌طور غیرطبیعی بلند بود از داخل مه به گوش رسید که گفت:

- پسرجون تو به راه خلاف می‌ری، این خط اینم نشون!

مه غلیظ به همان سرعتی که ایجاد شده بود از بین رفت و هیچ‌کس به آن اشاره‌ای نکرد. اصلاً ظاهر همه طوری بود که گویی هیچ اتفاق غیرعادی‌یی پیش نیامده است. وقتی ساعت طلایی کوچکی که روی میز تحریر اسلاگهورن بود با زنگش ساعت یازده را اعلام کرد هری، هاج و واج، به اطرافش نگاه کرد. اسلاگهورن گفت:

- پناه بر خدا، ساعت یازده شده؟ بهتره دیگه برید پسرها وگرنه همه‌مون توی دردسر می‌افتیم. لسترنج تا فردا باید مقاله‌تو بدی وگرنه مجازات می‌شی. این در مورد تو هم صدق می‌کنه، اَوری.

اسلاگهورن با زحمت از روی صندلی راحتی بلند شد و هنگامی که پسرها یکی پس از دیگری بیرون می‌رفتند لیوان نوشیدنی‌اش را روی میز تحریرش گذاشت. اما ریدل، هنوز نرفته بود. هری متوجه شد که او عمداً آن‌جا معطل مانده تا آخرین نفر باشد و با اسلاگهورن تنها بماند.

اسلاگهورن رویش را برگرداند و وقتی دید او هنوز آن‌جاست گفت:

- عجله کن، تام، تو یه دانش‌آموز ارشدی، نمی‌خوای که بعد از ساعت مجاز بیرون از رختخواب پیدات کنن.

- قربان، می‌خواستم از تون یه چیزی بپرسم.

- پس بپرس، پسرم، بپرس.

- قربان، می‌خواستم بدونم شما درباره‌ی ... درباره‌ی جان‌پیچ‌ها چی می‌دونین؟

بار دیگر آن اتفاق افتاد. چنان مه غلیظی اتاق را پر کرد که هری نه اسلاگهورن را می‌توانست ببیند نه ریدل را. فقط دامبلدور را می‌دید که

با آرامش در کنارش لبخند می‌زد. آن‌گاه صدای اسلاگهورن درست مثل دفعه‌ی پیش طنین افکند.

ـ من درباره‌ی جان پیچ‌ها هیچی نمی‌دونم. اگر هم می‌دونستم به تو نمی‌گفتم! حالا فوراً از این‌جا برو بیرون و دیگه نشنوم به این موضوع اشاره‌ای بکنی‌ها!

دامبلدور از پشت هری با خونسردی گفت:

ـ خب، همه‌ش همین بود. وقت رفتنه.

پای هری از زمین جدا شد و سقوط کرد و چند ثانیه بعد بر روی قالیچه‌ی جلوی میز تحریر دامبلدور بود. هری با بی‌تفاوتی گفت:

ـ همه‌ش همین بود؟

دامبلدور گفته بود که این مهم‌ترین خاطره است اما او نمی‌فهمید که چه چیز مهمی در این خاطره وجود دارد. بدیهی است که آن مه و این که هیچ‌کس توجهی به آن نکرد، عجیب بود اما ظاهراً غیر از آن هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود جز این‌که ریدل سوالی کرد و جوابش را نگرفت.

دامبلدور دوباره پشت میز تحریرش نشست و گفت:

ـ همون‌طور که احتمالاً توجه کردی اون خاطره دستکاری شده بود.

هری نیز سر جایش نشست و تکرار کرد:

ـ دستکاری شده بود؟

ـ دقیقاً. پروفسور اسلاگهورن در خاطرات خودش دست برده.

ـ ولی چرا باید چنین کاری بکنه؟

ـ به نظر من، برای این‌که از چیزی که به خاطر می‌یاره شرمنده‌س. اون با پاک‌کردن قسمت‌هایی از این خاطره که دوست نداشته من ببینم، سعی کرده طوری اونو اصلاح کنه که خودشو کمی بهتر جلوه بده. همون‌طور که خودت دیدی، خیلی هم ناشیانه این کارو انجام داده اما این‌طوری کارمون پیشه، چون نشون می‌ده که خاطره‌ی اصلی هنوز در زیر خاطره‌ی اصلاح شده هست.

بنابراین برای اولین‌بار می‌خوام بهت تکلیف بدم، هری. وظیفه‌ی تو اینه که پروفسور اسلاگهورنو راضی کنی که خاطره‌ی واقعی‌شو افشا کنه. که بی‌تردید حیاتی‌ترین اطلاعات در بین تمام اطلاعاتمون خواهد بود.

هری به او خیره نگاه کرد. بعد درحالی‌که می‌کوشید صدایش در حد امکان حالتی احترام‌آمیز داشته باشد گفت:

ـ قربان، ولی مطمئناً شما به من نیازی ندارین. می‌تونین از ذهن‌جویی یا محلول راستی استفاده کنین.

دامبلدور گفت:

ـ پروفسور اسلاگهورن جادوگر بسیار تواناییه که هردو موردرو پیش‌بینی کرده. اون در زمینه‌ی چفت‌شدگی خیلی ماهرتر از مورفین‌گونت بیچاره‌س. در ضمن جای تعجبه اگه بعد از اعمال زور من برای گرفتن این خاطره‌ی تحریف شده‌ی آشکار، همیشه نوشداروی محلول راستی‌رو همراهش نداشته باشه.

نه، به نظر من احمقانه‌س که بخوایم با زور و تقلا حقیقت‌رو از زیر زبونش بیرون بکشیم و ممکنه ضررش خیلی بیش‌تر از منفعتش باشه. هیچ دلم نمی‌خواد که اون از هاگوارتز بره. اما اونم مثل همه‌ی ما نقطه ضعفی داره و من فکر می‌کنم تو اون کسی هستی که ممکنه بتونه در دیوار دفاعی اون نفوذ کنه. هری، دسترسی به خاطره‌ی واقعی برای ما مهم‌ترین چیزه ... حالا این‌که خود خاطره چه‌قدر مهمه دیگه بعد از دیدن اون معلوم می‌شه. پس موفق باشی ... و شب به خیر.

هری که از پایان ناگهانی کلاس کمی جا خورده بود به تندی از جایش برخاست و گفت:

ـ شب به خیر، قربان.

وقتی در دفتر دامبلدور را پشت سرش می‌بست به وضوح صدای

فینیاس نایجلوس را شنید که گفت:

ـ من نمی‌فهمم چرا باید اون پسر بهتر از تو بتونه این کارو بکنه، دامبلدور.

و دامبلدور به او جواب داد:

ـ منم ازت انتظار ندارم که چنین چیزی‌رو بفهمی، فینیاس.

آن‌گاه فاوکس بار دیگر آوای ملایم و آهنگینش را سر داد.

فصل ۱۸



شگفتی‌های روز تولد

روز بعد، هری به رون و هرمیون گفت که دامبلدور چه تکلیفی برایش تعیین کرده است هرچند که برای هریک به‌طور جداگانه تعریف کرد زیرا هرمیون همچنان حاضر نبود بیش‌تر از زمانی که برای یک نگاه تحقیرآمیز به رون لازم است در حضور او بماند.

از نظر رون بعید بود که هری با اسلاگهورن مشکلی پیدا کند. در هنگام صرف صبحانه، درحالی‌که با بی‌خیالی چنگالش را با تکه‌ی نیمروی سر آن در هوا تکان می‌داد به هری گفت:

ـ اسلاگهورن خیلی دوستت داره. هیچ چیزی‌رو ازت دریغ نمی‌کنه، نه؟ نه، از شاهزاده‌ی معجون‌سازی عزیزش چیزی‌رو دریغ نمی‌کنه. همین امروز بعد از کلاس بعدازظهرمون توی کلاس بمون و ازش بپرس.

اما هرمیون نگاه یأس‌آورتری به این قضیه داشت. وقتی در زنگ

تفریح در حیاط برفی و خلوت ایستاده بودند با صدای آهسته‌ای به هری گفت:

ـ اگه دامبلدور نتونسته ازش حرفی بیرون بکشه پس احتمالاً اون مصممه چیزی‌رو که واقعاً اتفاق افتاده مخفی کنه. جان‌پیچ ... جان‌پیچ ... حتی اسمشم نشنیده بودم ...

ـ نشنیدی؟

هری مأیوس شد. امیدوار بود که هرمیون بتواند سرنخی درباره‌ی ماهیت جان‌پیچ‌ها به دستش بدهد. هرمیون گفت:

ـ حتماً جادوی سیاه خیلی پیشرفته‌ایه وگرنه ولدمورت نمی‌خواست درباره‌شون چیزهایی بدونه. به نظرم گرفتن این اطلاعات کار سختیه، هری، به نظر من تو باید خیلی محتاطانه به سراغ اسلاگهورن بری، جوانب امررو خوب بسنج و یه نقشه داشته باش ...

ـ رون که می‌گفت فقط باید امروز بعد از کلاس، بمونم ...

هرمیون بلافاصله از کوره در رفت و گفت:

ـ خب، باشه، اگه **ون ـ ون** این‌طوری فکر می‌کنه پس بهتره همین کارو بکنی. از این حرف‌ها گذشته، تا حالا کی شده که قضاوت **ون ـ ون** غلط از آب دراومده باشه؟

ـ هرمیون، نمی‌شه ـ؟

هرمیون با عصبانیت گفت:

ـ نه!

بعد با قهر و غضب از آن‌جا رفت و هری را که تا مچ پاهایش در برف فرو رفته بود تنها گذاشت.

آن روزها جلسات درس معجون‌سازی بسیار عذاب‌آور بود چراکه هری، رون و هرمیون ناچار بودند سر یک میز بنشینند. آن روز، هرمیون پاتیلش را به گوشه‌ی میز کشیده بود تا نزدیک ارنی باشد و به

کلی هری و رون را نادیده می‌گرفت.

رون که به نیمرخ پرتکبر هرمیون نگاه می‌کرد زیر لب به هری گفت:

ـ تو چی کار کردی؟

اما پیش از آنکه هری بتواند پاسخ بدهد اسلاگهورن از جلوی کلاس، آن‌ها را به سکوت فرا خواند و گفت:

ـ بشینید، خواهش می‌کنم، بشینید! خب دیگه، زود باشین، امروز بعدازظهر کارهای زیادی‌رو باید انجام بدیم! کی می‌تونه قانون سوم گلپلت[1] رو به من بگه؟ البته که دوشیزه گرنجر می‌دونه.

هرمیون با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست از حفظ گفت:

ـ قانون سوم گلپلت می‌گه که مقدار نوشداروی هر ترکیب سمی بیش‌تر است از مجموع مقدار نوشداروی تک‌تک اجزای سازنده‌ی آن.

اسلاگهورن با چهره‌ی روشن از پرتو شادمانی گفت:

ـ دقیقاً. ده امتیاز برای گریفندور! حالا اگر بپذیریم که قانون سوم گلپلت درسته ...

هری ناچار بود به اسلاگهورن اعتماد کند و بپذیرد که قانون سوم گلپلت درست است زیرا حتی یک کلمه از آن را نفهمیده بود. به نظر می‌رسید که جز هرمیون، هیچ‌کس دیگری آنچه را اسلاگهورن پس از آن گفت دنبال نمی‌کند.

ـ ... که البته یعنی، به فرض این‌که از طریق جادوی افشاگر اسکارپین، موفق به تشخیص صحیح اجزای معجون شده باشیم در حقیقت هدف اصلی ما انتخاب نسبتاً ساده‌ی نوشداروهای اون اجزای سازنده نیست بلکه باید اون عنصر اضافی‌رو پیدا کنیم که در جریان یک فرایند تقریباً کیمیاگرانه موجب تغییر و تبدیل این اجزای متفاوت می‌شه ـ

رون در کنار هری با دهان نیمه باز نشسته بود و با حواس‌پرتی روی

---

1 - Golpallot

کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته‌ی*** جدیدش خط خطی می‌کرد. او دایم فراموش می‌کرد که اگر از درک آنچه در کلاس می‌گذرد غافل بماند دیگر نمی‌تواند به کمک هرمیون تکیه کند و از دردسر رهایی یابد.

اسلاگهورن درسش را چنین به پایان رساند:

ـ پس بنابراین، از تک‌تک شما می‌خوام که بیاین این‌جا و یکی از این بطری‌های کوچیکو از روی میزم بردارین. تا آخر کلاس باید برای سمی که داخل شیشه‌س نوشدارو درست کنین. موفق باشین. در ضمن دستکش محافظو یادتون نره!

هرمیون از روی چهارپایه‌اش بلند شده و نیمی از فاصله‌اش تا میز اسلاگهورن را رفته بود که تازه سایر دانش‌آموزان فهمیدند که باید دست به‌کار شوند و وقتی هری، رون و ارنی به سر میزشان برگشتند او محتویات درون شیشه‌ی کوچکش را به درون پاتیلش ریخته بود و داشت آتش زیر آن را روشن می‌کرد.

وقتی کمرش را صاف کرد با سرزندگی گفت:

ـ هری، چه حیف شد که توی این، درس شاهزاده زیاد نمی‌تونه کمکت کنه. این دفعه باید اصول مربوط به درس‌رو بلد باشی. دیگه از میون‌بُر و تقلب خبری نیست!

هری با دلخوری، چوب‌پنبه‌ی شیشه‌ی سمی را که از روی میز اسلاگهورن برداشته بود از دهانه‌ی آن بیرون کشید و سم داخل آن را که رنگ صورتی تندی داشت به درون پاتیلش ریخت و آتشی در زیر آن روشن کرد. به هیچ‌وجه نمی‌دانست که بعد از آن چه باید بکنند. نگاهی به رون انداخت که از تمام کارهای هری تقلید کرده و در آن لحظه مثل خنگ‌ها سر جایش ایستاده بود.

رون زیر لب به هری گفت:

ـ مطمئنی که شاهزاده هیچ دستورعملی نداره؟

هری کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته***ی وفادارش را درآورد و فصل مربوط به نوشداروها را آورد. قانون سوم گلپلت که کلمه به کلمه‌ی آن همان بود که هرمیون از حفظ گفته بود در آن صفحه به چشم می‌خورد اما حتی یک یادداشت راهگشا نیز در آن نبود که شاهزاده به دستخط خودش توضیحی درباره‌ی معنای آن قانون داده باشد. از قرار معلوم، شاهزاده نیز مانند هرمیون هیچ مشکلی در درک آن نداشت.

هری با ناراحتی گفت:

ـ هیچی ننوشته.

در آن لحظه هرمیون با شور و شوق چوبدستیش را بالای پاتیلش به صورت موجی شکل تکان می‌داد. متأسفانه آن‌ها نمی‌توانستند از وردی تقلید کنند که او به کار می‌برد زیرا تا آن زمان هرمیون چنان در وردهای غیرلفظی مهارت یافته بود که دیگر ناچار نبود کلمات ورد را با صدای بلند ادا کند، اما ارنی مک‌میلان بالای پاتیلش زیر لب گفت: «***اسپه سیالیس ری وه لیو!***» که بسیار مؤثر نیز بود. در نتیجه هری و رون با عجله از او تقلید کردند.

پنج دقیقه بیش‌تر طول نکشید تا هری فهمید که خوشنامیش در مقام بهترین معجون‌ساز کلاس در آستانه‌ی نابودی است. اسلاگهورن همان بار اولی که دخمه را دور می‌زد امیدوارانه نگاه دقیقی به درون پاتیل هری انداخت اما به سرفه افتاد و به سرعت سرش را عقب کشید زیرا بوی تخم‌مرغ گندیده‌ای مشامش را پر کرده بود. حالت چهره‌ی هرمیون چنان خودبینانه شده بود که حد و نهایت نداشت. بسیار بدش آمده بود که هر بار در کلاس معجون‌سازی نتوانسته بود بهترین باشد. در آن لحظه اجزای سمش را که به‌طور اسرارآمیزی از هم تجزیه کرده بود به درون ده شیشه‌ی کریستال می‌ریخت. هری که بیش از هر چیز مایل بود از مشاهده‌ی آن صحنه‌ی آزاردهنده اجتناب کند روی کتاب

شاهزاده‌ی دورگه خم شد و با نیرویی غیرضروری چند صفحه را ورق زد.

بله، خودش بود. با خط خرچنگ‌قورباغه در مقابل فهرست طولانی نوشداروها نوشته بود:

فقط پادزهر بیزوار توی گلوشون بریزید

هری لحظه‌ای به این جمله خیره ماند. آیا یک‌بار دیگر، سال‌ها پیش کلمه‌ی بیزوار به گوشش نخورده بود؟ آیا اسنیپ در اولین جلسه‌ی درس معجون‌سازی به این پادزهر اشاره نکرده بود؟ «**سنگی که از معده‌ی بز به دست می‌آورند و در برابر بیش‌تر معجون‌ها مصونیت ایجاد می‌کند**؟»

این پاسخی برای مشکل گلپلت نبود و اگر هنوز اسنیپ استادشان بود هری جرأت چنین کاری را نمی‌کرد اما در آن لحظه او نیازمند چاره‌ای بود. به سرعت به سمت گنجه‌ی ذخیره‌ی مواد اولیه‌ی معجون‌سازی شتافت و محتویات آن را زیرورو کرد. شاخ‌های اسب تک‌شاخ و چنگه‌ی گیاهان خشک را به‌کناری زد تا در ته گنجه، جعبه‌ی مقوایی کوچکی یافت که با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای روی آن نوشته بود: پادزهر بیزوار.

درست وقتی که اسلاگهورن گفت: «بچه‌ها، دو دقیقه بیش‌تر وقت نمونده.» هری در جعبه را باز کرد. در داخل آن پنج شش ماده‌ی قهوه‌ای چروکیده بود که بیش‌تر به قلوه‌ی خشکیده شباهت داشت تا سنگ. یکی از آن‌ها را برداشت، جعبه را به داخل گنجه برگرداند و با عجله به سراغ پاتیلش رفت.

اسلاگهورن با مهربانی گفت:

ـ وقت تمومه. خب، بگذارین ببینم چی کار کردین! بلیز ... چی برام داری؟

اسلاگهورن آهسته در کلاس دور می‌زد و نوشداروهای گوناگون را بررسی می‌کرد. هیچ‌کس کار را به پایان نرسانده بود گرچه هرمیون پیش از آن‌که اسلاگهورن به او برسد می‌کوشید مقدار دیگری از مواد اولیه‌ی متعددی را درون شیشه‌هایش جا بدهد. رون به کلی از کارش قطع امید کرده بود و فقط می‌کوشید از تنفس دود متعفنی پرهیز کند که از پاتیلش بیرون می‌زد. هری سر جایش ایستاده بود و پادزهر بیزوار را محکم در دست کمابیش عرق کرده‌اش نگه داشته بود.

اسلاگهورن آخر سر به میز آن‌ها رسید. معجون ارنی را بو کشید و با اخمی به سراغ معجون رون رفت. زیاد جلوی پاتیل رون معطل نشد و با حالت تهوع اندکی، به سرعت خود را عقب کشید.

او گفت:

ـ تو چی هری؟ تو چی داری که نشونم بدی؟

هری دستش را دراز کرد و پادزهر بیزوار کف دستش نمایان شد. اسلاگهورن ده ثانیه‌ی تمام به آن نگاه کرد. هری یک آن فکر کرد که ممکن است او سرش فریاد بزند. بعد اسلاگهورن سرش را عقب برد و قهقهه‌ی خنده را سر داد. پادزهر بیزوار را از دست هری گرفت و بالا نگه داشت تا همه بتوانند آن را ببینند. بعد با صدای پرطنینی گفت:

ـ عجب اعتمادبه‌نفسی داری، پسر! اوه، تو هم مثل مادرتی ... خب، نمی‌تونم ایرادی ازت بگیرم ... پادزهر بیزوار واقعاً برای همه‌ی این معجون‌ها مثل نوشدارو عمل می‌کنه!

هرمیون با صورت عرق‌کرده و بینی دوده‌ای، خشمگین به نظر می‌رسید. نوشداروی نیم‌پزش که از پنجاه و دو ماده‌ی اولیه تشکیل می‌شد که یکی از آن‌ها رشته‌ای از موی خودش بود به آرامی پشت سر اسلاگهورن قل‌قل می‌کرد درحالی‌که او هیچ‌کس جز هری را نمی‌دید.

هرمیون با دندان‌های برهم فشرده از هری پرسید:

ـ حالا خودت به فکر یه پادزهر بیزوار افتادی، آره، هری؟

پیش از آن‌که هری بتواند پاسخ بدهد اسلاگهورن شادمانه گفت:

ـ این همون روحیه‌ی فردیه که یه معجون‌ساز واقعی بهش نیاز داره. درست مثل مادرشه، اونم توی کار معجون‌سازی همین درک شهودی‌رو داشت. شک ندارم که اینو از لی‌لی به ارث برده ... بله، هری، بله، اگه یه پادزهر بیزوار کف دستت باشه، مطمئناً کارت راه می‌افته. اما خب چون پادزهرهای بیزوار روی همه چیز اثر ندارند که البته این موارد خیلی نادرند، ارزششو داره که آدم طرز ترکیب نوشداروهارو یاد بگیره ...

تنها کسی که در کلاس خشمگین‌تر از هرمیون به نظر می‌رسید مالفوی بود که هری در نهایت خوشحالی متوجه شد چیزی مانند استفراغ گربه را روی خودش ریخته است. اما پیش از آن‌که یکی از آن دو بتواند خشمش از این موضوع را ابراز کند که هری بدون انجام کاری در صدر دانش‌آموزان جای گرفته است زنگ خورد. اسلاگهورن گفت:

ـ وقتشه که وسایلتونو جمع کنین! ده امتیاز اضافی دیگه هم برای گریفندور به خاطر جسارت مطلق!

درحالی‌که همچنان کرکر می‌خندید با گام‌های اردک‌وار به سمت میز تحریرش در جلوی کلاس برگشت.

هری دست دست کرد و وقت بیش از اندازه‌ای را صرف جمع‌وجورکردن وسایلش و گذاشتن آن‌ها در کیفش کرد. رون و هرمیون، هیچ‌یک هنگام خروج از کلاس، برایش آرزوی موفقیت نکردند و هردو به شدت آزرده به نظر می‌رسیدند. دست آخر، هری و اسلاگهورن تنها کسانی بودند که در کلاس باقی ماندند. اسلاگهورن که گیره‌های طلایی کیف مردانه‌ی پوست اژدهایی‌اش را تق و توق‌کنان می‌بست با خوش‌رویی گفت:

ـ زودباش، هری، دیر به کلاس بعدیت می‌رسی‌ها!

هری که بی‌اختیار به یاد ولدمورت افتاده بود گفت:

ـ قربان، می‌خواستم یه چیزی ازتون بپرسم.

ـ پس بپرس، پسر جان، بپرس ...

ـ قربان، می‌خواستم بدونم شما درباره‌ی ... درباره‌ی جان‌پیچ‌ها چی می‌دونین؟

اسلاگهورن در جایش میخکوب شد. گویی صورت گردش درهم فرو رفت. لبش را تر کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ چی گفتی؟

ـ پرسیدم شما چیزی درباره‌ی جان‌پیچ‌ها می‌دونین، قربان، آخه می‌دونین ـ

اسلاگهورن به زمزمه گفت:

ـ دامبلدور تورو دنبال این موضوع فرستاده؟

لحن گفتارش به کلی عوض شده بود. دیگر مهرآمیز که نبود، هیچ، شگفت‌زده و هراسان نیز بود. با دستپاچگی در جیب جلوی سینه‌اش گشت و دستمالی از آن درآورد و عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت:

ـ دامبلدور اون ... اون خاطره‌رو نشونت داده. آره؟ نشون داده؟

هری در جا به این نتیجه رسید که بهتر است دروغ نگوید. از این‌رو گفت:

ـ بله.

اسلاگهورن که هنوز به آرامی دستمال را روی نقطه‌های عرق‌آلود پیشانیش می‌گذاشت و برمی‌داشت آهسته گفت:

ـ بله، البته، البته ... پس هری، اگه اون خاطره‌رو دیدی باید بدونی که من درباره‌ی جان‌پیچ‌ها هیچی نمی‌دونم ـ **هیچی**.

او با تأکید فراوانی این کلمه را تکرار کرد.

اسلاگهورن کیف مردانه‌ی پوست اژدهایی‌اش را محکم در دست گرفت، دستمالش را دوباره در جیبش جا داد و با قدم‌های تندی به سوی در دخمه رفت. هری با درماندگی گفت:

ـ قربان، فقط به نظرم رسید که اون خاطره یه ذره بیش‌تر بوده.

اسلاگهورن گفت:

ـ جدی؟ پس اشتباه کردی، نه؟ *اشتباه!*

او کلمه‌ی آخر را با فریاد گفت و قبل از آن‌که هری کلمه‌ی دیگری بر زبان آورد در دخمه را پشت سرش به هم کوبید.

وقتی هری این گفتگوی مصیبت‌بار را برای رون و هرمیون بازگو کرد هیچ‌یک از آن‌دو با او همدردی نکردند. هرمیون هنوز در جوش و خروش بود که هری بدون انجام کارش به نحوی شایسته، پیروز شده بود. رون نیز از این رنجیده بود که هری یواشکی یک پادزهر بیزوار به او نداده بود.

هری با آزردگی گفت:

ـ اگه هردومون این کارو می‌کردیم که خیلی احمقانه به نظر می‌رسید. ببین، من ناچار بودم هرطور شده نرمش کنم تا بتونم ازش درباره‌ی ولدمورت سؤال کنم، درسته؟ وای نمی‌شه خودتو کنترل کنی!

رون با شنیدن اسم ولدمورت چهره‌اش را درهم کشیده بود به همین دلیل هری با اوقات تلخی جمله‌ی آخر را اضافه کرد.

هری که از شکست خود و برخورد رون و هرمیون به خشم آمده بود در چند روز پس از آن ماتم گرفته بود که با اسلاگهورن چه رفتاری را در پیش بگیرد. او به این نتیجه رسید که فعلاً کاری کند که اسلاگهورن خیال کند او قضیه‌ی جان‌پیچ‌ها را فراموش کرده زیرا بی‌تردید بهترین کار این بود که پیش از حمله‌ی مجدد او را با احساس امنیتی دروغین آرام کند.

وقتی هری دوباره از اسلاگهورن سؤال نکرد، استاد معجون‌سازی رفتار مهرآمیز همیشگی‌اش را با او از سر گرفت. هری منتظر دعوتنامه‌ای برای شرکت در یکی از مهمانی‌های خودمانی شبانه‌اش بود و تصمیم داشت که این بار دعوتش را بپذیرد حتی اگر مستلزم تغییر زمان تمرین کوییدیچ می‌شد. اما متأسفانه از دعوتنامه خبری نبود. هری از جینی و هرمیون نیز سراغ گرفت اما هیچ‌یک از آن دو دعوتنامه‌ای دریافت نکرده بودند و تا جایی که خبر داشتند هیچ‌کس دیگری نیز دعوت نشده بود. هری نمی‌توانست از این تصور خودداری کند که شاید معنایش این باشد که اسلاگهورن چنان‌که به نظر می‌رسد فراموشکار نیست و تصمیم گرفته است فرصت دیگری به هری ندهد تا نتواند پرسشش را مطرح کند.

در این میان، کتابخانه‌ی هاگوارتز برای اولین‌بار در حافظه‌ی زنده‌ی تاریخ، هرمیون را یاری نداد. او چنان منقلب بود که فراموش کرد برای حقه‌ی پادزهر بیزوار هری، از او رنجیده است. به او گفت:

ـ من حتی یه توضیح خشک و خالی هم پیدا نکردم که نشون بده جان‌پیچ چی کار می‌کنه! حتی یه دونه! تمام قسمت ممنوع کتابخونه‌رو زیرورو کردم ولی حتی توی ***هولناک***‌ترین کتاب‌ها هم که توشون طرز تهیه‌ی ترسناک‌ترین معجون‌هارو نوشته، هیچی نبود! تنها چیزی که پیدا کردم این بود، توی مقدمه‌ی کتاب ***نهایت جادوی شیطانی*** ـ گوش کن، ***«از جان‌پیچ، یکی از زشت‌ترین اختراعات جادویی، نه سخنی به میان می‌آوریم نه نشانی می‌دهیم»***... من می‌گم پس چرا اصلاً بهش اشاره کرده، هان؟

هرمیون با بی‌قراری کتاب را محکم به هم زد و بست. کتاب ناله‌ی شبح‌واری را آغاز کرد و هرمیون درحالی‌که آن را در کیفش جا می‌داد با بدخلقی گفت:

ـ اَه، خفه‌شو دیگه.

با فرارسیدن ماه فوریه، برف اطراف مدرسه آب شد و جای خود را به هوای بارانی سرد و ملال‌آوری داد. ابرهای تیره‌ی کبودرنگ در ارتفاع اندکی بر فراز قلعه سنگینی می‌کردند و بارش بی‌وقفه‌ی قطره‌های سرد باران، محوطه‌ی چمن‌پوش قلعه را گل‌آلود و لغزنده کرده بود و نتیجه‌ی آن این شد که اولین جلسه‌ی کلاس جسم‌یابی دانش‌آموزان سال ششم که قرار بود در صبح روز شنبه برگزار شود تا کسی از کلاس‌های عادی محروم نماند به جای محوطه‌ی قلعه در سرسرای بزرگ تشکیل شد.

وقتی هری و هرمیون به سرسرا رسیدند (رون قبلاً با لاوندر پایین آمده بود) دیدند که میزهای داخل سرسرا ناپدید شده‌اند. باران همچون تازیانه به شیشه‌ی پنجره‌های بلند سرسرا می‌خورد و سقف سحرآمیز بر فراز سرشان آسمانی تیره و پرتلاطم را می‌نمایاند که آن‌ها جلوی پروفسور مک‌گونگال، پروفسور اسنیپ، پروفسور فلیت‌ویک و پروفسور اسپراوت (رییس گروه‌های مدرسه) و جادوگر ریزنقشی جمع شدند که هری حدس می‌زد مربی جسم‌یابی وزارتخانه باشد. او به‌طور عجیبی بی‌رنگ‌ورو بود و با مژه‌های کم‌رنگ، موی کم پشت و اندام نحیفی که داشت به نظر می‌رسید اگر باد تندی بوزد او را با خود می‌برد. هری در این فکر بود که آیا ناپدید و پدیدارشدن‌های مجدد او را تحلیل برده است یا چنین اندام نحیفی، مطلوب‌ترین وضعیت برای کسانی است که آرزوی غیب‌شدن را در سر دارند.

وقتی تمام دانش‌آموزان از راه رسیدند و رییس گروه‌ها آن‌ها را به سکوت فراخواندند جادوگر وزارتخانه گفت:

ـ صبحتون به خیر. اسم من ویلکی توایکراسه[1] و در دوازده هفته‌ی آینده مربی جسم‌یابی شما از سوی وزارتخونه هستم. امیدوارم در این

---

1 - Wilkie Twycross

مدت بتونم شمارو برای شرکت در آزمون جسم‌یابی آماده کنم ...

پروفسور مک‌گونگال فریاد زد و گفت:

ـ مالفوی، ساکت باش و گوش بده!

همه سرها را برگرداندند. مالفوی کمی رنگ به رنگ شد. از قرار معلوم سرگرم گفتگویی زمزمه‌وار با کراب بود و وقتی از او فاصله می‌گرفت خشمگین به نظر می‌رسید. هری بلافاصله به اسنیپ نگاه کرد و متوجه شد که او نیز برافروخته است اما هری می‌دانست که ناراحتی او بیش‌تر برای سرزنش یکی از دانش‌آموزان گروهش توسط پروفسور مک‌گونگال است نه برای گستاخی مالفوی.

توایکراس که گویی هیچ وقفه‌ای در سخنانش پیش نیامده بود چنین ادامه داد:

ـ... و تا اون موقع ممکنه خیلی از شما برای شرکت در آزمون آماده شده باشین. همون‌طورکه شاید بدونید، غیب و ظاهرشدن در داخل هاگوارتز امکان‌پذیر نیست. مدیر مدرسه این جادورو فقط به مدت یک ساعت در محدوده‌ی سرسرای بزرگ بی‌اثر کرده تا شما بتونید تمرین کنید. اجازه بدین روی این نکته تأکید کنم که در خارج از محدوده‌ی این سرسرا نمی‌تونین جسم‌یابی کنین و اقدام به چنین کاری به هیچ‌وجه عاقلانه نیست.

حالا از همه‌تون خواهش می‌کنم طوری بایستید که با نفر جلویی‌تون پنج قدم کامل فاصله داشته باشین.

با فاصله گرفتن دانش‌آموزان از یکدیگر جنب‌وجوشی برپا شد. همه به هم تنه می‌زدند و یکدیگر را هل می‌دادند و به دیگران امر می‌کردند از سر راهشان کنار بروند. رییس گروه‌ها نیز در میان دانش‌آموزان در رفت‌وآمد بودند. آن‌ها را راهنمایی می‌کردند تا در جای مناسبی بایستند و بگومگوهایشان را متوقف می‌کردند. هرمیون

پرسید:

ـ هری، کجا داری می‌ری؟

اما هری که به سرعت از لابه‌لای جمعیت عبور می‌کرد پاسخ او را نداد؛ از جلوی پروفسور فلیت‌ویک گذشت که جیرجیرکنان می‌کوشید چند نفر از دانش‌آموزان ریونکلایی را که همگی می‌خواستند جلو باشند به جای مناسبی هدایت کند؛ از جلوی پروفسور اسپراوت گذشت که ردیف دانش‌آموزان هافلپاف را مرتب می‌کرد و آن‌ها را به ستوه آورده بود؛ و سرانجام از کنار ارنی مک‌میلان گذشت و توانست درست در پشت سر مالفوی جایی برای خود بیابد. مالفوی هیاهوی جمعیت را غنیمت شمرده بود تا به گفتگویش با کراب ادامه بدهد که در فاصله‌ی پنج قدمی او ایستاده بود و ظاهر سرکش و ناآرامی داشت. مالفوی غافل از آن‌که هری درست پشت سرش ایستاده است به کراب توپید و گفت:

ـ نمی‌دونم چه‌قدر دیگه طول می‌کشه، فهمیدی؟ بیش‌تر از اونی که فکر کرده بودم طول می‌کشه.

کراب دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما مالفوی که ظاهراً حدس زده بود او چه می‌خواهد بگوید به او گفت:

ـ ببین، کراب، به تو هیچ مربوط نیست که من دارم چی کار می‌کنم. تو و گویل فقط همون کاری‌رو بکنید که بهتون می‌گم و کشیک بدین!

هری با صدایی که به گوش مالفوی برسد گفت:

ـ اگه من از دوستانم بخوام که برام نگهبانی بدن بهشون می‌گم که چی کار می‌خوام بکنم.

مالفوی سر جایش چرخید و دستش با سرعت به طرف چوبدستیش رفت اما درست در همان لحظه رییس‌های هر چهار گروه فریاد زدند: «ساکت!» و بار دیگر سکوت بر فضا حاکم شد. مالفوی

آهسته برگشت تا رویش به سمت جلو باشد.

تو ایکراس گفت:

ـ متشکرم، حالا ...

او حرکت موجی‌شکلی بـه چـوبدستیش داد و بـلافاصله حـلقه‌ی چوبی کهنه‌ای در مقابل هر دانش‌آموز پدیدار شد. توایکراس گفت:

ـ مهم‌ترین چیزی که در هنگام جسم‌یابی باید بهش توجه داشته باشین «الف»های سه‌گانه است! انتخاب مقصد، اراده، آرامش!

گام اول: با *انتخاب مقصد* دلخواهتون، ذهنتونو روی مقصد کاملاً متمرکز کنین، که در حال حاضر محدوده‌ی داخل حلقه‌ست. حالا لطفاً روی مقصدتون متمرکز بشین.

همه زیرچشمی به اطرافشان نگاه می‌کردند تا ببینند دیگران نیز بـه حلقه‌هایشان خیره شده‌اند یا نه، سپس با عجله کاری راکه توایکـراس گفته بود انجام می‌دادند. هری به زمین خاک‌آلودی چشم دوخت که در وسط حلقه‌اش قرار گرفته بود و تمام سعیش را به کار گرفت که به هیچ چیز دیگری فکر نکند. اما ایـن کـار در عـمل غـیرممکن بـود زیـرا او نمی‌توانست خودداری کـند و بـه کـار مـالفوی نـیندیشد کـه نـیازمند نگهبانی بود.

توایکراس گفت:

ـ گام دوم: *اراده*‌تونو به قصد اشغال فضای مـجسم‌شده مـتمرکز کـنین! بگذارین میل شدیدتون برای ورود به داخل حلقه از ذهنتون سرازیـر بشه و تک‌تک ذرات وجودتونو فرا بگیره!

هـری مـخفیانه بـه اطـرافش نگـاهی انـداخت. کـمی آن‌طـرف‌تر، ارنی‌مک‌میلان در فاصله‌ی کمی از او چنان غرق تماشای حلقه‌اش بود که صورتش به سرخی می‌گرایید. درست مثل این بود که زور می‌زد تا تخمی به بزرگی سـرخگـون بگـذارد. هـری لبش را گـزید تـا جـلوی

خنده‌اش را بگیرد و با عجله نگاهش را به حلقه‌اش برگرداند.

تو ایکراس گفت:

ـ گام سوم: که فقط به فرمان من باید انجامش بدین، اینه که نقطه‌ی موردنظرتونو نشونه بگیرین، طی‌کردن مسیرتون در خلأرو احساس کنین و با *آرامش* به حرکت دربیاین! خب حالا به فرمان من شروع کنین، یک ...

هری دوباره به اطرافش نگاهی انداخت. بسیاری از افراد به وحشت افتاده بودند که به آن زودی از آن‌ها خواسته بودند که جسم‌یابی کنند.

ـ دو ...

هری بار دیگر سعی کرد افکارش را بر روی حلقه متمرکز کند. فراموش کرده بود که الف‌های سه‌گانه چه چیزهایی بودند.

ـ سه!

هری سر جایش به دور خود چرخ زد تعادلش را از دست داد و نزدیک بود به زمین بیفتد. اما فقط او به چنین وضعیتی دچار نشده بود. یکدفعه تمام فضای سرسرا پر از دانش‌آموزانی بود که تلوتلو می‌خوردند. نویل به پشت روی زمین افتاده بود. از سوی دیگر، ارنی‌مک‌میلان که با نوعی پرش چرخشی به داخل حلقه رفته بود یک لحظه به وجد آمد تا این‌که چشمش به دین‌توماس افتاد که با مشاهده‌ی او از خنده روده‌بر شده بود.

تو ایکراس که ظاهراً انتظاری بیش از آن نداشت با لحن خشکی گفت:

ـ اشکالی نداره، اشکالی نداره. لطفاً حلقه‌هاتونو میزون کنین و سر جای اولتون برگردین ...

دومین تلاششان چندان بهتر از بار اول نبود. سومی نیز به همان بدی بود. هیچ اتفاق هیجان‌انگیزی پیش نیامده بود تا این‌که در چهارمین

اقدامشان صدای جیغ گوشخراش و دردناکی بلند شد و وقتی همه هراسان به اطرافشان نگاه کردند سوزان بونز از گروه هافلپاف را دیدند که در داخل حلقه‌اش با شدت می‌لرزید درحالی‌که پای چپش در فاصله‌ی پنج قدمی و در همان نقطه‌ای ایستاده بود که او حرکتش را آغاز کرده بود.

رییس هر چهار گروه همه با هم به سمت او شتافتند. صدای بنگ بلندی به گوش رسید و توده‌ی دود ارغوانی‌رنگی پدیدار شد که وقتی فرو نشست سوزان‌بونز پدیدار شد. پایش بار دیگر به بدنش پیوند خورده بود و هق‌هق می‌گریست اما قیافه‌اش وحشت‌زده بود.

ویلکی توایکراس با خونسردی گفت:

ـ تکه‌شدگی یا جداشدن تصادفی اعضای بدن زمانی اتفاق می‌افته که شخص اون‌طور که باید و شاید *اراده*‌شو به کار نگرفته. شما باید روی ***مقصدی که انتخاب کردین*** تمرکز مداوم داشته باشین و بدون هیچ عجله‌ای، با *آرامش* حرکت کنین ... یعنی این‌طوری.

توایکراس یک قدم جلو آمد، دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و با وقار چرخی زد و با یک پیچ و تاب ردایش ناپدید شد و در انتهای سرسرا دوباره پدیدار شد. او گفت:

ـ «الف»های سه‌گانه‌رو به یاد داشته باشین و یک‌بار دیگه امتحان کنین، یک ... دو ... سه.

اما یک ساعت بعد، تکه‌شدگی سوزان همچنان جالب‌ترین چیزی بود که اتفاق افتاد. توایکراس چندان ناامید به نظر نمی‌رسید. هنگامی‌که شنلش را به دور گردنش می‌بست فقط می‌گفت:

ـ تا شنبه‌ی هفته‌ی آینده خدانگهدار همه‌تون. در ضمن اینارو یادتون نره: ***انتخاب مقصد، اراده، آرامش.***

پس از این حرف، با یک حرکت موجی‌شکل چوبدستیش حلقه‌ها

را ناپدید کرد و به همراه پروفسور مک‌گونگال از سرسرا بیرون رفت. بلافاصله صدای گفتگوی دانش‌آموزان بلند شد و همگی به سمت سرسرای بزرگ حرکت کردند. رون با شتاب به سمت هری آمد و گفت:

ـ چه‌طور بود؟ به نظرم آخرین باری که امتحان کردم یه جوری شدم ـ پاهام یه جوری مورمور شد.

ـ حتماً کفش ورزشیت زیادی تنگ شده، ون ـ ون.

این صدای هرمیون بود که پوزخندزنان با قدم‌های کشیده از پشت سرشان می‌گذشت. هری بی‌توجه به وقفه‌ای که پیش آمد گفت:

ـ من که چیزی حس نکردم. اما فعلاً برام اهمیتی نداره ـ

رون ناباورانه گفت:

ـ منظورت چیه که می‌گی برات اهمیت نداره ... یعنی نمی‌خوای جسم‌یابی‌رو یاد بگیری؟

ـ راستش زیاد شوق و ذوق ندارم. پروازرو ترجیح می‌دم.

هری نگاهی به پشت سرش انداخت تا مالفوی را پیدا کند و وقتی به سرسرای ورودی رسیدند بر سرعتش افزود و گفت:

ـ ببین، می‌شه یه ذره عجله کنی، می‌خوام یه کاری بکنم ...

رون گیج و سردرگم، دوان دوان به همراه هری به برج گریفندور بازگشت. در راه، بدعنق مدتی آن‌ها را معطل کرد. او جلوی یکی از درهای طبقه‌ی چهارم را گرفته بود و فقط زمانی حاضر می‌شد آن را باز کند که آن‌ها شلوار خودشان را آتش بزنند. اما هری و رون برگشتند و از یکی از راه‌های میان‌بر مطمئن استفاده کردند. پنج دقیقه بعد هردو از حفره‌ی تابلو بالا می‌رفتند.

رون که کمی نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ حالا می‌خوای به من بگی که چی‌کار داریم می‌کنیم؟

هری گفت:

ـ بیا بالا.

و بعد به سرعت از سالن عمومی گذشت و جلوتر از رون از دری که به پلکان خوابگاه پسرها می‌رسید وارد شد.

چنان‌که هری انتظار داشت کسی در خوابگاهشان نبود. با عجله در چمدانش را باز کرد و شروع به زیرورو‌کردن وسایل داخل آن کرد. در این میان رون که با بی‌قراری او را نگاه می‌کرد گفت:

ـ هری ...

ـ مالفوی می‌خواد که کراب و گویل براش نگهبانی بدن. همین الآن داشت با کراب بگومگو می‌کرد. من می‌خوام بفهمم ... آهان.

بالاخره آن را یافته بود؛ کاغذ پوستی چهارگوش تاخورده‌ای را که ظاهراً سفید بود و هری تای آن را باز کرد و با نوک چوبدستیش به آن ضربه‌ای زد و گفت:

ـ *من رسماً سوگند می‌خورم که کار بدی انجام بدم* ... در هر حال مالفوی که این کارو می‌کنه.

بلافاصله نقشه‌ی غارتگر بر روی کاغذ پوستی نمایان شد. در آن، نقشه‌ی تک‌تک طبقات قلعه با تمام جزییاتشان به چشم می‌خورد و نقطه‌های کوچک اسم‌داری که بر روی آن در حرکت بودند هریک از ساکنین قلعه را مشخص می‌کردند. هری بی‌درنگ گفت:

ـ بیا کمک کن مالفوی‌رو پیدا کنیم.

نقشه را روی تختش پهن کرد و همراه با رون بر روی آن خم شدند و به جستجو پرداختند.

بعد از یکی دو دقیقه رون گفت:

ـ *اوناهاش*! توی سالن عمومی اسلیترینه. نگاه کن ... با پارکینسون و زابینی و کراب و گویل ...

هری با ناامیدی به پایین نقشه نگاه کرد اما تقریباً بلافاصله دوباره

سرحال شد و با قاطعیت گفت:

ـ خب. از حالا به بعد من مالفوی‌رو زیرنظر می‌گیرم. هر لحظه‌ای که ببینم یه جایی قایم شده و کراب و گویل بیرون اون‌جا نگهبانی می‌دن شنل نامریی عزیزمو می‌پوشم و می‌رم ببینم چی‌کار می‌خواد ـ

هری حرفش را قطع کرد زیرا نویل همراه با بوی شدید کزخوردگی وارد خوابگاه شد و شروع به زیرورو کردن وسایل چمدانش کرد تا شلوار تمیزی پیدا کند.

با این‌که هری عزمش را جزم کرده بود که مچ مالفوی را بگیرد در طول یکی دو هفته‌ی بعد از آن شانس زیادی نیاورد. گرچه هرگاه می‌توانست به نقشه مراجعه می‌کرد و گاهی در ساعات بین کلاس‌هایش بدون هیچ ضرورتی به دستشویی می‌رفت تا نقشه را بررسی کند حتی یک‌بار هم مالفوی را در جای مشکوکی ندید. البته خودش نیز قبول داشت که بیش‌تر از معمول کراب و گویل را دیده که دو نفری در گوشه و کنار قلعه پرسه می‌زدند و گاهی نیز در راهروهای خلوت بی‌حرکت می‌ایستادند اما در تمام این مواقع مالفوی نه تنها در نزدیکی آن‌ها نبود بلکه تشخیص او بر روی نقشه نیز امکان‌پذیر نمی‌شد. این بیش از حد مرموز بود. هری این احتمال را بررسی می‌کرد که مالفوی به طریقی از مدرسه بیرون رفته باشد اما با وجود اقدامات امنیتی شدیدی که در قلعه اجرا می‌شد نمی‌دانست چه‌طور ممکن است مالفوی قادر به چنین کاری باشد. تنها می‌توانست فرض را بر این بگذارد که نقطه‌ی نشانگر مالفوی در میان هزاران نقطه‌ی دیگر روی نقشه گم شده است. و اما این واقعیت که مالفوی، کراب و گویل که معمولاً از هم جدا نمی‌شدند اکنون هریک به سویی می‌رفتند، چیزی بود که با بالارفتن سن افراد پیش می‌آمد و در کمال تأسف هری، رون و هرمیون شاهد زنده‌ی این امر بودند.

ماه فوریه به سوی ماه مارس پیش می‌رفت بی‌آن‌که تغییری در آب و هوا پدید آید و تنها استثنایی که وجود داشت این بود که به هوای بارانی سابق، وزش باد نیز اضافه شده بود. آنچه مایه‌ی ناخشنودی عمومی شد اعلامیه‌ای بود که بر روی تابلوی اعلانات سالن عمومی همه‌ی گروه‌ها به چشم می‌خورد و اعلام می‌کرد که گردش بعدی به هاگزمید لغو شده است. رون خشمگین شده بود.

او گفت:

ـ روز تولد من بود. خیلی منتظرش بودم.

هری گفت:

ـ ولی زیاد تعجبی نداره. نه؟ اونم بعد از اتفاقی که برای کتی افتاد.

او هنوز از بیمارستان سنت‌مانگو بازنگشته بود. علاوه بر آن، چندین مورد دیگر از مفقودشدن افراد را در روزنامه‌ی *پیام امروز* گزارش کرده بودند که شامل چندین نفر از خویشاوندان دانش‌آموزان هاگوارتز نیز می‌شد.

رون با بداخلاقی گفت:

ـ حالا دیگه تنها چیزی که در انتظارمونه جسم‌یابی مسخره‌س! چه جشن تولد باشکوهی ...

پس از گذشت سه جلسه، جسم‌یابی هنوز به دشواری روز اول بود هرچند که عده‌ی بیش‌تری موفق به تکه‌کردن خود شده بودند. ناکامی اوج می‌گرفت و احساسات ناخوشایند بسیاری که نسبت به ویلکی توایکراس و «الف»های سه‌گانه‌اش ایجاد شده بود الهام‌بخش لقب‌های متعددی برای او شد که مؤدبانه‌ترین آن‌ها «آدم سگ‌نفس» و «آشغال‌کله» بود.

در روز اول مارس همین‌که هری و رون با سروصدای دین و سیموس که برای خوردن صبحانه بیرون می‌رفتند از خواب بیدار شدند هری به

رون گفت:
ـ تولدت مبارک. بیا اینم هدیه‌ت.
هری بسته‌ای را بر روی تخت رون پرتاب کرد که به کپه‌ی کوچکی از هدایای دیگری پیوست که هری حدس می‌زد شبانه به دست جن‌های خانگی به آن‌جا منتقل شده باشند. رون گفت:
ـ دستت درد نکنه.
و هنگامی‌که سرگرم پاره کردن کاغذ کادوی آن بود هری از رختخوابش بیرون آمد، در چمدانش را باز کرد و برای یافتن نقشه‌ی غارتگر آن را زیرورو کرد زیرا هربار پس از استفاده، آن را پنهان می‌کرد. نیمی از محتویات چمدانش را بیرون ریخت تا توانست آن را پیدا کند که در زیر جوراب قلنبه شده‌ای پنهان بود که همچنان در آن شیشه‌ی معجون خوش‌شانسی فلیکس فلیسیس را نگهداری می‌کرد.
هری زیر لب گفت:
ـ خوب شد.
نقشه را با خود به روی تختش برد، آرام به آن ضربه زد و زیر لب گفت: «من رسماً سوگند می‌خورم که کار بدی بکنم.» تا نویل که در همان لحظه از پای تختش می‌گذشت صدایش را نشنود.
رون یک جفت دستکش دروازه‌بانی نو را که هری به او هدیه داده بود در هوا تکان داد و با شوق و ذوق گفت:
ـ خیلی قشنگه، هری!
هری که در سالن عمومی اسلیترین می‌گشت تا مالفوی را پیدا کند با حواس‌پرتی گفت:
ـ قابلی نداره. هی ... فکر نکنم توی رختخوابش باشه.
رون جوابش را نداد. سخت سرگرم بازکردن هدیه‌هایش بود و هرازگاهی فریاد شوق برمی‌آورد. او درحالی‌که ساعت طلای سنگینی

را بالا گرفته بود که دورتادور صفحه‌ی آن نشانه‌های عجیب و غریبی بود و به جای عقربه، ستاره‌های کوچک متحرک داشت به هری اعلام کرد:

ـ جدی امسال یه خروار شده! دیدی مامان و بابام برام چی گرفته‌ن؟ وای خداجون، خوبه سال دیگه بازهم به سن قانونی برسم ...

هری نگاه مختصری به ساعت مچی انداخت و پیش از آن‌که با دقت بیش‌تری به نقشه نگاه کند گفت:

ـ باحاله.

مالفوی کجا بود؟ ظاهراً سر میز اسلیترین در سرسرای بزرگ سرگرم صبحانه‌خوردن نبود ... در نزدیکی اسنیپ نیز نبود که در دفتر کارش بود ... در هیچ‌یک از دستشویی‌ها یا درمانگاه قلعه نیز نبود ...

رون یک جعبه شکلات پاتیلی را جلوی هری گرفت و با دهان پر گفت:

ـ می‌خوری؟

هری سرش را بلند کرد و گفت:

ـ نه، مرسی. مالفوی دوباره رفته!

رون که از تختش پایین می‌آمد تا لباسش را عوض کند شکلات پاتیلی دیگری در دهانش چپاند و گفت:

ـ امکان نداره. بیا بریم، اگه دیر بجنبی مجبوری با شکم خالی خودتو غیب و ظاهر کنی ... به نظرم ممکنه این‌طوری آسون‌تر باشه.

رون با حالتی متفکرانه به جعبه‌ی شکلات پاتیلی نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و سومین شکلات را برداشت.

هری با چوبدستیش به نقشه ضربه‌ای زد و گفت: «شیطنت تمام شد» هرچند که تمام نشده بود. بعد درحالی‌که سخت در فکر بود لباسش را پوشید. حتماً توضیحی برای ناپدیدشدن‌های دوره‌ای مالفوی وجود

داشت فقط به فکر هری نمی‌رسید که این توضیح چه می‌تواند باشد. بهترین راه برای کشف این موضوع تعقیب او بود اما حتی با وجود شنل نامریی این فکر، عملی نبود. هم درس داشت هم تمرین کوییدیچ، تکالیفی را باید انجام می‌داد و در کلاس جسم‌یابی نیز باید شرکت می‌کرد. نمی‌توانست بدون غیبت‌خوردن، صبح تا شب دنبال مالفوی از این طرف به آن طرف برود. به رون گفت:

ـ آماده‌ای؟

نیمی از فاصله‌اش تا در خوابگاه را رفته بود که فهمید رون از جایش تکان نخورده، به میله‌ی تختش تکیه داده، و از شیشه‌ی باران شسته‌ی پنجره با نگاه متمرکز و عجیبی بیرون را تماشا می‌کند.

ـ رون؟ صبحونه؟

ـ گرسنه‌م نیست.

هری به او خیره شد و گفت:

ـ انگار الآن گفتی ـ؟

رون آهی کشید و گفت:

ـ خب، باشه، باهات می‌یام پایین. ولی نمی‌خوام چیزی بخورم.

هری با سوءظن به بررسی دقیق او پرداخت و گفت:

ـ نصف جعبه‌ی شکلات پاتیلی‌رو خوردی، آره؟

رون دوباره آه کشید و گفت:

ـ برای اون نیست. تو ... تو نمی‌تونی بفهمی.

هری گرچه گیج شده بود وقتی رویش را برگرداند تا در را باز کند گفت:

ـ باشه.

رون یکدفعه گفت:

ـ هری!

ـ چیه!

ـ هری من طاقت ندارم.

هری که کم‌کم داشت واقعاً نگران می‌شد پرسید:

ـ طاقت چی‌رو نداری؟

چهره‌ی رون بسیار رنگ‌پریده بود و به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است بالا بیاورد. رون با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ نمی‌تونم بهش فکر نکنم!

هری از تعجب دهانش باز مانده بود. انتظار چنین چیزی را نداشت و هیچ علاقه‌ای نیز به شنیدن آن نداشت. دوستیشان به جای خود، اما اگر رون قصد داشت از آن به بعد لاوندر را «لاو ـ لاو» صدا کند او ناچار بود دیگر کوتاه نیاید.

هری در تلاش برای این‌که آن حادثه‌ی غیرمترقبه را با عقل سلیم درهم آمیزد به رون گفت:

ـ برای چی این جلوی صبحونه خوردنتو می‌گیره؟

رون با قیافه‌ی ناامیدی گفت:

ـ آخه فکر نمی‌کنم اون بدونه که من توی این دنیا هستم.

هری، مات و متحیر، گفت:

ـ اون خوبم می‌دونه که تو توی این دنیا هستی. مگه دایم پیش هم نیستین؟

رون پلک زد و گفت:

ـ از کی داری حرف می‌زنی؟

هری با این حس فراگیر که دیگر در گفتگویشان هیچ جایی برای استدلال نمانده، به رون گفت:

ـ تو از کی داری حرف می‌زنی؟

رون با مهر و محبت گفت: «رومیلدا وین» و با گفتن این نام چهره‌اش

چنان از هم شکفت و روشن شد که انگار پرتویی از نور تابناک خورشید روی صورتش افتاده بود.

آن دو تقریباً یک دقیقه‌ی تمام به هم نگاه کردند و بعد هری گفت:

ـ شوخیه دیگه، آره؟ داری شوخی می‌کنی.

رون با صدای خفه‌ای گفت:

ـ هری ... فکر کنم عاشقش شده‌م.

هری به سوی رون رفت تا به چشم‌های مات و صورت رنگ‌پریده‌اش نگاه دقیق‌تری بیاندازد و گفت:

ـ باشه، باشه ... سعی کن نخندی و دوباره همینو بگو.

رون که نفسش بند آمده بود دوباره تکرار کرد:

ـ عاشقشم. تا حالا موهاشو دیدی؟ مثل شبق مشکیه، براق و لطیفه ... چشماشو چی؟ چشمای درشت مشکی‌شو دیدی؟ و اون ـ

هری با بی‌قراری گفت:

ـ واقعاً که خیلی مسخره‌س! شوخی دیگه بسه، فهمیدی؟ تمومش کن!

هری رویش را برگرداند که برود و تازه دو قدم به سوی در برداشته بود که ضربه‌ی محکمی به گوش راستش خورد. تلوتلوخوران سرش را برگرداند. رون که صورتش از شدت خشم کج و کوله شده بود مشتش را عقب می‌برد و می‌خواست مشت دیگری به او بزند.

هری به‌طور غریزی واکنش نشان داد. چوبدستیش را از جیبش درآورد و ناخودآگاه این ورد به ذهنش رسید: «*له‌وی‌کورپوس!*»

رون که بار دیگر پاشنه‌ی پایش به سمت بالا کشیده می‌شد نعره زد. او با درماندگی وارونه در هوا معلق بود و ردایش از روی بدنش آویزان شده بود. هری نعره زد:

ـ ***برای چی مشت زدی؟***

رون که خون به صورتش دویده بود و کم‌کم داشت کبود می‌شد

فریاد زد:

ـ تو بهش توهین کردی، هری! گفتی اون شوخیه!

هری گفت:

ـ این دیوونگیه! توی اون چی ـ

آن‌گاه هری تازه جعبه‌ی بازشده‌ای را دید که روی تخت رون بود و حقیقت همچون غول غارنشینی در حال حمله، به ذهنش راه یافت. پرسید:

ـ اون شکلات‌های پاتیلی‌رو از کجا آوردی؟

رون از بس تقلا می‌کرد تا خود را آزاد کند کم‌کم داشت در هوا می‌چرخید. او در جواب هری فریاد زد:

ـ هدیه‌ی تولدم بود! من که بهت تعارف کردم، نکردم؟

ـ حتماً جعبه‌شو از روی زمین برداشتی، نه؟

ـ از روی تختم افتاده بود، حالا فهمیدی؟ دیگه ولم کن برم!

ـ احمق‌جون، از روی تختت نیفتاده. چرا حالیت نیست؟ اون مال من بود، وقتی دنبال نقشه می‌گشتم از توی چمدونم انداختمش بیرون. همون شکلات‌های پاتیلیه که رومیلدا قبل از کریسمس بهم داد. توی همه‌شون معجون عشق ریخته!

اما گویی در این میان رون تنها یک کلمه را در ذهنش نگه داشته بود. او تکرار کرد

ـ رومیلدا؟ تو گفتی رومیلدا؟ هری، تو اونو می‌شناسی؟ می‌تونی منو بهش معرفی کنی؟

هری به رون معلق در هوا خیره شد که چهره‌اش به شدت امیدوار به نظر می‌رسید و با میل شدیدش به خندیدن سخت مبارزه می‌کرد. گوش راست هری زق‌زق می‌کرد و بخشی از وجودش، همان بخشی که به گوش راستش نزدیک‌تر بود اشتیاق فراوانی داشت که رون را پایین

بیاورد و او را تماشا کند تا زمان خنثی‌شدن اثر معجون، دیوانه‌وار می‌دود ... اما از سوی دیگر، آن دو باهم دوست بودند و رون هنگام حمله به هری در حال عادی نبود و هری فکر می‌کرد اگر بگذارد رون عشق فناناپذیرش را به رومیلداوین ابراز کند سزاوار یک مشت دیگر است.

هری به سرعت فکری کرد و گفت:

ـ آره، من معرفیت می‌کنم. الآنم می‌یارمت پایین، باشه؟

هری رون را محکم به زمین انداخت (گوش راستش هنوز خیلی درد می‌کرد) اما رون فقط جستی زد و از زمین بلند شد و به پهنای صورتش خندید. هری او را به سمت در برد و با اطمینان گفت:

ـ قراره بیاد توی دفتر اسلاگهورن.

رون که با عجله می‌رفت تا عقب نماند با نگرانی پرسید:

ـ برای چی می‌ره اون‌جا؟

هری الله‌بختکی چیزی از خود ساخت و گفت:

ـ آخه کلاس فوق‌العاده‌ی معجون‌سازی داره.

رون مشتاقانه گفت:

ـ می‌شه از اسلاگهورن خواهش کنم برای منم با اون کلاس فوق‌العاده بگذاره؟

هری گفت:

ـ فکر خوبیه.

لاوندر کنار حفره‌ی تابلو منتظر بود و هری چنین مشکلی را پیش‌بینی نکرده بود. او لبش را غنچه کرد و گفت:

ـ دیر کردی، ون ـ ون! من برای روز تولدت یه ـ

رون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ تنهام بگذار. هری می‌خواد منو با رومیلداوین آشنا کنه.

رون بی‌آن‌که کلمه‌ی دیگری به او بگوید به زور راهش را باز کرد و از حفره‌ی تابلو بیرون رفت. هری کوشید در برابر لاوندر حالت عذرخواهانه‌ای به صورتش بدهد اما از قرار معلوم این حالت، خنده‌دار از آب درآمده بود زیرا وقتی که حفره‌ی تابلو پشت سرشان بسته می‌شد قیافه‌ی لاوندر دلخورتر از همیشه به نظر می‌رسید.

هری کمی نگران بود زیرا امکان داشت اسلاگهورن سر میز صبحانه باشد اما او با اولین ضربه‌ای که به در دفترش خورد جواب داد. لباس خواب مخمل سبزی به تن داشت و شب کلاهی متناسب با آن بر سرش گذاشته بود و چشم‌هایش حسابی پف کرده بود. او جویده جویده گفت:

ـ هری الآن برای سرزدن به دیگران خیلی زوده ... من معمولاً شنبه‌ها تا دیروقت می‌خوابم ...

هری تا حد امکان با صدایی آهسته گفت:

ـ پروفسور، واقعاً ببخشید که مزاحمتون شدم.

رون روی پنجه‌ی پاهایش بلند شده بود و تقلا می‌کرد اتاق اسلاگهورن را از بالای سر او ببیند. هری ادامه داد:

ـ ولی دوستم، رون، اشتباهی معجون عشق خورده. شما می‌تونین براش یه نوشدارو درست کنین، نه؟ می‌خواستم به درمانگاه ببرمش، ولی چون قرار نیست ما چیزی از فروشگاه شوخی‌های سحرآمیز ویزلی داشته باشیم، می‌دونین که، سؤال‌های ناجوری می‌کنند ...

ـ من فکر می‌کردم خودت بتونی به سرعت یه دارویی براش دست و پا کنی. معجون‌ساز ماهری مثل تو؟

هری به این دلیل که رون با آرنجش به دنده‌های او فشار می‌آورد تا به زور راهش را باز کند و وارد دفتر اسلاگهورن شود با حواس‌پرتی گفت:

ـ اِ... خب آخه من تا حالا برای هیچ معجون عشقی نـوشدارو درست نکردم، قربان، فکر کردم نکنه تا من نوشدارورو درست می‌کنم ممکنه رون یه کار خیلی جدی بکنه ...

رون که امیدوارانه آن لحظه را برای غرغرکردن انتخاب کرده بود به او گفت:

ـ چرا پس نمی‌بینمش، هری؟ نکنه قایمش کرده باشه؟

اسلاگهورن که در آن لحظه با علاقه‌ی حرفه‌ای به رون نگاه می‌کرد از هری پرسید:

ـ این معجون در محدوده‌ی زمان خودش بوده؟ آخه می‌دونی، هرچی بیش‌تر بمونن ممکنه قوی‌تر بشن.

هری حالا دیگر ناچار بود واقعاً با رون کشتی بگیرد تا نگـذارد او اسلاگهورن را به زمین بیندازد از این‌رو نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ خب، این خیلی چیزهارو توضیح می‌ده.

سپس با حالتی التماس‌آمیز اضافه کرد:

ـ پروفسور امروز روز تولدشه.

اسلاگهورن که داشت نرم می‌شد گفت:

ـ اوه، باشه، پس بیاین تو، بیاین تو. من این‌جا توی کیفم هـمه‌ی مـواد لازم‌رو دارم. درست‌کردن نوشداروش کار سختی نیست ...

رون به سرعت از در وارد دفتر شلوغ اسلاگهورن شد که بیش از حد گرم بود و پایش به زیرپایی منگوله‌داری گیر کرد و با انداختن دستش به دور گردن هری، تعادلش را حفظ کرد و زیر لب گفت:

ـ اون که این صحنه‌رو ندید، نه؟

هری اسلاگهورن را نگاه می‌کرد که در محفظه‌ی معجون‌سازی‌اش را باز کرده بود و یک ذره از این ماده و ذره‌ای از ماده‌ی دیگر به درون بطری کریستال کوچکی می‌ریخت و در همان حال به رون جواب داد:

ـ هنوز نیومده این‌جا.

رون با حرارت گفت:

ـ خوبه، قیافه‌م چه‌طوره؟

اسلاگهورن لیوانی پر از مایع شفافی را به دست رون داد و به نرمی گفت:

ـ خیلی خوش‌تیپ شدی. حالا اینو بخور. شربت تقویت اعصابه، می‌دونی، باعث می‌شه وقتی اون می‌یاد آرامش داشته باشی.

رون مشتاقانه گفت:

ـ عالیه.

و با سروصدای زیادی نوشدارو را قورت قورت سر کشید.

هری و اسلاگهورن او را نگاه می‌کردند. رون یک آن به آن‌ها لبخند زد. بعد بسیار آهسته گوشه‌ی لب‌هایش به سمت پایین متمایل شد و لبخندش از بین رفت و آنچه جای آن را گرفت قیافه‌ای در نهایت وحشت‌زدگی بود.

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ پس به حالت اولت برگشتی؟

اسلاگهورن کرکر خندید و هری به او گفت:

ـ خیلی ممنون، پروفسور.

اسلاگهورن گفت:

ـ خواهش می‌کنم، پسرم، خواهش می‌کنم.

در همان هنگام رون که از پا درآمده بود خود را روی یکی از صندلی‌های راحتی نزدیک‌تر انداخت و نشست. اسلاگهورن گفت:

ـ حالا احتیاج به یک شربت تقویتی داره.

سپس با عجله به سوی میزی رفت که بر روی آن انواع نوشیدنی‌ها به چشم می‌خورد. اسلاگهورن ادامه داد:

ـ این‌جا نوشیدنی کره‌ای دارم، شربت انگور دارم، آخرین شیشه‌ی نوشیدنی عسلی فرآوری شده در چوب بلوط هم هست... هوم... می‌خواستم در شب کریسمس اینو به دامبلدور بدم... خب دیگه...

اسلاگهورن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ از کیسه‌ش رفت! چه‌طوره همین الآن درشو باز کنیم و تولد آقای ویزلی‌رو جشن بگیریم؟ هیچ چیز مثل سرزندگی و نشاط نمی‌تونه غم یک عشق ناکام‌رو از بین ببره...

او دوباره نخودی خندید و هری نیز به او پیوست. بعد از اولین تلاش مصیبت‌بار هری برای بیرون کشیدن خاطره‌ی واقعی، از زیر زبان اسلاگهورن، این اولین‌بار بود که هری خود را با او تقریباً تنها می‌یافت. شاید اگر فقط می‌توانست اسلاگهورن را سرحال نگه دارد... شاید اگر به‌قدر کافی از آن نوشیدنی عسلی می‌نوشیدند...

اسلاگهورن پیش از برداشتن لیوان خودش، لیوان‌های نوشیدنی عسلی را به دست رون و هری داد و گفت:

ـ بفرمایین، خب، تولدت مبارک باشه، رالف...

هری آهسته گفت:

ـ رون...

اما رون که ظاهراً حرف اسلاگهورن را نشنیده بود نوشیدنی عسلی را به دهانش ریخته و فرو داده بود.

در یک لحظه که عمرش بیش‌تر از یک تپش قلب نبود، هری متوجه شد که اشتباه وحشتناکی پیش آمده است اما از قرار معلوم اسلاگهورن متوجه نشده بود.

ـ امیدوارم سال‌های سال روز تولد تو ـ

ـ رون!

رون که لیوان را رها کرده بود روی صندلیش نیم‌خیز شد و بعد

درحالی‌که دست و پایش بی‌اختیار می‌لرزید از پا افتاد. از دهانش کف بیرون می‌آمد و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. هری نعره زد:

ـ پروفسور! یه کاری بکنین!

اما ظاهراً اسلاگهورن از این ضربه‌ی ناگهانی گیج شده بود. رون می‌لرزید و به حال خفگی افتاده بود. پوستش کم‌کم داشت کبود می‌شد.

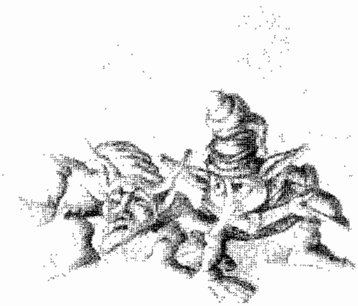
اسلاگهورن تته‌پته کنان گفت:

ـ آخه ـ چی کار ـ

هری با جستی از روی میز کوتاهی پرید و مثل برق به طرف محفظه‌ی معجون‌سازی اسلاگهورن رفت که درش باز بود. کیسه‌ها و شیشه‌های مختلفی را از آن بیرون آورد و در این میان صدای خروخر نفس‌های رون تمام فضای اتاق را پر کرده بود. بالاخره آن را یافت، همان سنگی را که مثل قلوه‌ی چروکیده بود و اسلاگهورن سر کلاس معجون‌سازی از او گرفته بود.

با دستپاچگی به سمت رون برگشت، به زور دهانش را باز کرد و پادزهر بیزوار را در دهانش انداخت. رون لرزش شدیدی کرد، نفس صداداری را لحظه‌ای در سینه حبس کرد و بعد بدنش سست و بی‌حرکت ماند.

فصل ۱۹



جن‌های جاسوس

فرد گفت:

ـ پس روی هم رفته، تولد رون از اون تولدهای خوب نبود؟

شب شده بود. فضای درمانگاه آرام و ساکت بود. پرده‌ها کشیده و لامپ‌ها روشن بودند. تخت رون تنها تخت اشغال‌شده‌ی درمانگاه بود. هری، هرمیون و جینی در اطراف رون نشسته بودند. آن‌ها تمام روز، پشت در دو لنگه‌ای درمانگاه انتظار کشیده بودند و هر بار کسی وارد درمانگاه یا از آن خارج می‌شد می‌کوشیدند به داخل آن نگاهی بیندازند. خانم پامفری تنها در ساعت هشت به آن‌ها اجازه‌ی ورود داده بود. فرد و جرج نیز ده دقیقه بعد رسیده بودند.

جرج با ناخوشنودی گفت:

ـ هیچ فکر نمی‌کردیم که توی چنین وضعیتی هدیه‌هامونو بدیم.

او هدیه‌ی بسته‌بندی‌شده‌ی بزرگی را روی میز کشودار کوچک کنار تخت رون گذاشت و کنار جینی نشست. فرد گفت:

ـ آره، وقتی اون صحنه‌رو مجسم می‌کردیم اون هوشیار بود.

جرج گفت:

ـ ما توی هاگزمید بودیم و منتظر بودیم که غافلگیرش کنیم ـ

جینی سرش را بلند کرد و گفت:

ـ شما توی هاگزمید بودین؟

فرد با ناراحتی گفت:

ـ در این فکر بودیم که فروشگاه زونکورو بخریم. می‌دونین، برای یه شعبه‌مون توی هاگزمید. ولی اگر دیگه به شما اجازه ندن که روزهای تعطیل بیرون بیاین و از ما چیزمیز بخرین این کار برامون هیچ نفعی نداره ... ولی فعلاً اون موضوع اهمیتی نداره.

او یکی از صندلی‌ها را کنار هری کشید و با نگاهی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی رون گفت:

ـ این اتفاق دقیقاً چه جوری پیش اومد؟

هری ماجرا را بازگو کرد چنان‌که از نظر خودش صدبار پیش از آن برای دامبلدور، مک‌گونگال، خانم پامفری، هرمیون و جینی تعریف کرده بود.

ـ ... بعد پادزهر بیزوارو انداختم توی دهنش و یه ذره بهتر تونست نفس بکشه. اسلاگهورن رفت که کمک بیاره. مک‌گونگال و خانم پامفری از راه رسیدند و رون‌رو آوردند این‌جا. فکر می‌کنن که حالش خوب می‌شه. خانم پامفری می‌گه باید حدود یک هفته این‌جا بمونه ... مرتب باید عصاره‌ی گیاه سُداب متعفن‌رو بخوره ...

جرج با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ پناه بر خدا، چه شانسی آورده که تو به فکر پادزهر بیزوار افتادی.

هری گفت:

ـ شانس آوردیم که پادزهر بیزوار اون‌جا بود.

هری دایم از تصور این که اگر نمی‌توانست بـه آن سـنگ کـوچک دسترسی پیدا کند چه اتفاقی می‌افتاد تمام بدنش یخ می‌کرد.

هرمیون با ناخشنودی تقریباً بی‌صدا هوا را از بینی‌اش خارج کرد. او به‌طور استثنایی تمام آن روز ساکت مانده بود. با چهره‌ی رنگ‌پـریده، سراسیمه به طبقه‌ی بالا آمده و بیرون درمانگاه قلعه از هری پرسیده بود که چه اتفاقی افتاده است اما به هیچ‌وجه در گفتگوی وسواس‌گـونه‌ی هری و جینی شرکت نکرده بود که درباره‌ی چگـونگی مسـموم‌شدن رون جر و بحث می‌کردند بلکه با چهره‌ی هراسان و دندان‌های بـرهم فشرده فقط کنار آن دو ایستاده بود تا سرانجام به آن‌ها اجازه داده بودند به دیدن او بروند.

فرد از جینی پرسید:

ـ مامان و بابا می‌دونن؟

ـ اونـا قـبلاً دیـدنش. یک سـاعت پـیش رسـیدند. الآن تـوی دفـتر دامبلدورند. اما زود برمی‌گردند.

لحظه‌ای همه ساکت شدند و بـه رون نگـاه کـردند کـه در خـواب جویده‌جویده چیزی می‌گفت. فرد به آرامی گفت:

ـ پس توی نوشیدنی سم بوده؟

هری بلافاصله گفت:

ـ بله. اسلاگهورن نوشیدنی‌رو ریخت...

هری به هیچ چیزی جـز ایـن مـوضوع نـمی‌توانست فکـر کـند و خوشحال بود که بار دیگر فرصتی برای گفتگو در این زمینه پیش آمده است.

ـ می‌تونست بدون این‌که تو ببینی چیزی توی نوشیدنی رون بریزه؟

هری گفت:

ـ احتمالاً می‌تونست. اما چرا باید اسلاگهورن بخواد که رون‌رو مسموم کنه؟

فرد اخمی کرد و گفت:

ـ چیزی به فکرم نمی‌رسه. به نظرت ممکن نیست که لیوان‌هارو عوضی به دستتون داده باشه؟ یعنی می‌خواسته تورو مسموم کنه؟

جینی پرسید:

ـ برای چی اسلاگهورن باید بخواد که هری‌رو مسموم کنه؟

فرد گفت:

ـ نمی‌دونم. اما خیلی‌ها هستند که احتمالاً دوست دارند هری‌رو مسموم کنند، نه؟ «پسر برگزیده» و از این‌جور حرف‌ها دیگه.

جینی گفت:

ـ پس تو فکر می‌کنی اسلاگهورن مرگ‌خوار باشه؟

فرد با بدبینی گفت:

ـ هر چیزی ممکنه.

جرج گفت:

ـ شاید تحت تأثیر طلسم فرمان بوده.

جینی گفت:

ـ شاید هم بی‌گناه باشه. شاید سم توی بطری بوده و در این صورت ممکنه هدفشون خود اسلاگهورن بوده.

ـ کی می‌خواد اسلاگهورنو بکشه؟

هری گفت:

ـ دامبلدور فکر می‌کنه که ولدمورت می‌خواد اسلاگهورن‌رو به طرف خودش بکشه. اسلاگهورن قبل از اومدنش به هاگوارتز یک سال مخفیانه زندگی می‌کرده و...

هری به یاد خاطره‌ای افتاد که دامبلدور نتوانسته بود از زبان اسلاگهورن بیرون بکشد و ادامه داد:

ـ و شاید هم ولدمورت می‌خواد اسلاگهورن‌رو از سر راهش برداره، شاید فکر می‌کنه اون می‌تونه برای دامبلدور ارزشمند باشه.

جینی به او یادآوری کرد:

ـ ولی خودت گفتی اسلاگهورن خیال داشته اون بطری‌رو شب کریسمس به دامبلدور بده. پس خیلی راحت ممکنه شخص سم‌دهنده فقط دنبال دامبلدور باشه.

هرمیون پس از ساعت‌ها برای اولین‌بار شروع به صحبت کرد و با صدایی که گویی به شدت سرماخورده بود به آن‌ها گفت:

ـ پس در این صورت شخص سم‌دهنده اسلاگهورنو خوب نمی‌شناخته. اگه اونو می‌شناخت می‌دونست که احتمال زیادی وجود داشته که اون چیزی به این خوش‌مزگی‌رو برای خودش نگه داره.

رون به‌طور غیرمنتظره‌ای از میان آن‌ها گفت:

ـ ار ـ می ـ یون.

همه ساکت شدند و با نگرانی به او نگاه کردند اما او پس از آن که لحظه‌ای کلمات جویده‌جویده و نامفهومی بر زبان آورد دوباره شروع به خرخر کرد.

درهای خوابگاه درمانگاه به شدت باز شد و آن‌ها را از جا پراند. هاگرید با گام‌های بلندی به سوی آن‌ها می‌آمد. مویش از باران خیس بود و پالتوی پوست خرسش در پشتش پیچ‌وتاب می‌خورد. یک کمان تفنگی در دست داشت و جای پاهای گلی‌اش، هرکدام به اندازه‌ی یک دلفین، در کف درمانگاه به جا مانده بود. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد به آن‌ها گفت:

ـ از صبح تا حالا توی جنگل بودم! حال آراگوگ بدتر شده. داشتم براش

کتاب می‌خوندم. تازه همین الآن واسه شام‌خوردن رسیدم و بعدش پروفسور اسپراوت قضیه‌ی رون‌رو بهم گفت. حالش چه‌طوره؟

هری گفت:

ـ بد نیست. می‌گن حالش خوب می‌شه.

خانم پامفری با عجله از اتاق کارش بیرون آمد و گفت:

ـ تعداد عیادت‌کننده‌ها نمی‌شه بیش‌تر از شش نفر باشه.

جرج یادآوری کرد:

ـ هاگرید خودش شش نفره.

خانم پامفری که گویا هاگرید را برای درشتی هیکلش چند نفر حساب کرده بود به آن‌ها گفت:

ـ اوه ... بله ...

او برای سرپوش‌گذاشتن بر روی سردرگمی‌اش با عجله از آن‌جا بیرون رفت تا جای پاهای گل‌آلود هاگرید را با چوبدستیش تمیز کند.

هاگرید با آن موهای درهم گوریده، سرش را تکان داد و به رون نگاه کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ باورم نمی‌شه این‌جوری شده. هیچ باورم نمی‌شه ... نگاش کنین چه جوری اون‌جا خوابیده ... کی بوده که می‌خواسته بهش صدمه بزنه؟

هری گفت:

ـ اتفاقاً این همون موضوعیه که الآن داشتیم درباره‌ش حرف می‌زدیم. ما هم نمی‌دونیم.

هاگرید با دلواپسی گفت:

ـ ممکنه کسی به تیم کوییدیچ گریفندور حسودیش شده باشه، نه؟ اول کتی، حالام رون ...

جرج گفت:

ـ من نمی‌فهمم چرا باید کسی سعی کنه که یه تیم کوییدیچو نفله کنه؟

فرد واقع‌بینانه گفت:

ـ وود اگه می‌دونست بعدش می‌تونه قسر در بره حتماً این کارو با تیم اسلیترین می‌کرد.

هرمیون به آرامی گفت:

ـ راستش من فکر نمی‌کنم موضوع سر کوییدیچ باشه. به نظر من یه ارتباطی بین این حمله‌ها وجود داره.

فرد پرسید:

ـ یعنی می‌گی چه جوری؟

ـ خب، یکی این‌که هر دو حمله قرار بود مرگبار باشه ولی نشد هرچند که فقط شانس آوردند. دیگه این‌که ظاهراً نه این سم نه اون گردنبند به دست کسانی نرسیدند که قرار بوده کشته بشن. البته ...

هرمیون با نگرانی اضافه کرد:

ـ این‌طوری اون کسی که در این قضایا دست داره خیلی خطرناک‌تر می‌شه چون ظاهراً برایش هیچ مهم نیست تا زمانی که دستشون به قربانی اصلی برسه این وسط چند نفر از بین برن.

پیش از آن‌که کسی بتواند درباره‌ی این اظهارنظر ترسناک پاسخی بدهد در خوابگاه درمانگاه دوباره باز شد و آقا و خانم ویزلی با عجله وارد درمانگاه شدند. آن‌ها در آخرین بازدیدشان از درمانگاه متقاعد شده بودند که رون بهبودی کامل خواهد یافت و این‌بار خانم ویزلی فقط هری را محکم در آغوش گرفت و هق‌هق‌کنان گفت:

ـ دامبلدور به ما گفت که تو با پادزهر بیزوار نجاتش دادی. وای، هری، ما چی می‌تونیم بگیم؟ تو جینی‌رو نجات دادی ... آرتورو نجات دادی ... حالا هم که رون‌رو نجات دادی ...

هری با حالتی معذب آهسته گفت:

ـ نه بابا ... کاری نبود ...

آقای ویزلی با صدای گرفته‌ای گفت:
ـ الآن که فکرشو می‌کنم، می‌بینم نصف خونواده‌ی ما زندگیشونو به تو مدیونند. خب، تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که اون روزی کـه رون تصمیم گرفت توی قطار سریع‌السیر هاگوارتز توی کوپه‌ی تو بشـینه روز خوش‌شانسی خانواده‌ی ویزلی بود، هری.

هری در برابر این سـخنان هـیچ جـوابـی بـه فکـرش نـمی‌رسید و کمابیش خوشحال شد که خانم پامفری دوباره به آن‌ها یادآوری کرد که فقط شش عیادت‌کننده می‌توانند کنار تخت رون باشند. بلافاصله او و هرمیون برخاستند که بروند؛ هاگرید نیز تصمیم گرفت با آن‌ها هـمراه شود و رون را با خانواده‌اش تنها گذاشتند.

وقتی سه نفری از راهرو به سمت پلکان مرمری مـی‌رفتند صـدای غرولندمانند هاگرید از لای ریشش بیرون آمد که می‌گفت:
ـ افتضاحه. با این همه اقدامات امنیتی جدید بازهم بچه‌ها دارن آسیب می‌بینن ... دامبلدور داره از نگرانی داغون می‌شه ... زیاد حرف نمی‌زنه ولی من می‌فهمم ...

هرمیون با درماندگی پرسید:
ـ فکری به ذهنش نرسیده؟

هاگرید قاطعانه گفت:
ـ به نظر من، با اون مغزی که اون داره، حتماً صدها فکـر تـوی کـله‌ش داره. امـا نـمی‌دونه کـی اون گـردنبندرو فـرستاده و کـی سـم‌رو تـوی نوشیدنی ریخته وگرنه حتماً تا حالا دستگیر شده بودند، نه؟ چیزی که منو نگران می‌کنه ـ

هاگرید صدایش را پایین آورد و به پشت سرش نگاهی انداخت (هری علاوه بر آن به سقف نگاهی انداخت مبادا بدعنق در آن‌جا باشد) و بعد ادامه داد:

ـ اینه که اگه حمله به بچه‌ها ادامه پیدا کنه تا چند وقت دیگه می‌شه هاگوارتزرو باز نگه داشت؟ دوباره قضیه‌ی حفره‌ی اسرار داره تکرار می‌شه، نه؟ همه وحشت می‌کنن. والدین بیش‌تری بچه‌هاشونو از مدرسه درمی‌یارن و بعد اولین چیزی که به گوشت می‌رسه اینه که هیأت مدیره ...

هاگرید حرفش را قطع کرد زیرا شبح زن موبلندی با آرامش تمام از کنارشان می‌گذشت. بعد با صدای گرفته‌ای زمزمه‌کنان ادامه داد:

ـ اون‌وقت از تعطیلی همیشگی هاگوارتز حرف به میون می‌یارند.

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ مطمئنی؟

هاگرید با صدایی خسته گفت:

ـ تا ببینیم نظر اونا چیه. یعنی خب همیشه فرستادن بچه‌ها به هاگوارتز خطر داشته، نه؟ وقتی صدها جادوگر زیر سن قانونی تو یه جای دربسته باشن ممکنه حوادثی پیش بیاد اما اقدام به قتل فرق می‌کنه. تعجبی نداره که دامبلدور عصبانیه که اس ...

هاگرید یکهو حرفش را قطع کرد و در بخشی از چهره‌اش که در بالای ریش سیاه درهم گوریده‌اش معلوم بود همان احساس گناه آشنا پدیدار شد. هری به تندی گفت:

ـ چی؟ دامبلدور از دست اسنیپ عصبانیه؟

هاگرید که وحشت چهره‌اش بیش از هر چیز دیگری او را لو می‌داد به هری گفت:

ـ من هیچ‌وقت اینو نگفتم، ببین ساعت چند شده، داره نصفه شب می‌شه. من باید ـ

هری با صدای بلندی پرسید:

ـ هاگرید، چرا دامبلدور از اسنیپ عصبانیه؟

هاگرید که هم نگران شده بود هم خشمگین، گفت:

ـ هیس! این‌جور چیزارو هوار نزن، هری، می‌خوای شغلمو از دس بدم؟ راستی، واسه تو که درس مراقبت از موجودات جادوییرو ول کردی دیگه مهم نیس که، هس؟

هری با زورگویی گفت:

ـ بیخود نمی‌خواد کاری کنی که من احساس گناه کنم، چون فایده‌ای نداره! اسنیپ چی کار کرده؟

ـ نمی‌دونم، هری، اصلاً من نباید چیزی می‌شنیدم! چند شب پیش داشتم از جنگل بیرون می‌اومدم که شنیدم باهم حرف می‌زدن، یعنی باهم جر و بحث می‌کردن. نمی‌خواستم توجه‌شونو جلب کنم واسه همین یه جایی قایم شدم و سعی کردم حرفاشونو نشنوم. ولی خب چون جر و بحثشون بالا گرفته بود نشنیدن صداشون هیچ کار آسونی نبود.

وقتی هاگرید با حالت معذبی این پا آن پا می‌کرد هری با اصرار گفت:

ـ خب؟

ـ خب، من فقط شنیدم که اسنیپ می‌گفت دامبلدور زیادی به خودش حق می‌ده و شاید اون، یعنی اسنیپ، نخواد دیگه این کارو بکنه.

ـ چه کاری‌رو؟

ـ نمی‌دونم، هری، انگار اسنیپ از کار زیاد یه ذره خسته شده بود، همین. خلاصه، دامبلدور هم رک و راست بهش گفت که اون قبول کرده اون‌کارو بکنه و حالا هم باید کارشو انجام بده. باهاش خیلی محکم حرف زد. بعدش یه چیزی درباره‌ی بازرسی اسنیپ از گروهش گفت، از گروه اسلیترین که بازدید کرده بوده. هیچ‌چیز عجیبی نیست!

وقتی هری و هرمیون نگاه معنی‌داری به هم کردند هاگرید با

دستپاچگی گفت:

ـ از رییس‌های تمام گروه‌ها خواسته‌ن که برای قضیه‌ی گردنبند گروهشونو بازرسی کنن.

هری گفت:

ـ آره، ولی دامبلدور که با بقیه‌شون دعوا نکرده، درسته؟

هاگرید با ناراحتی پیچی به کمان تفنگی‌اش داد. صدای بلندی به گوش رسید و کمانش دو پاره شد. آن‌گاه گفت:

ـ ببین، می‌دونم تو با اسنیپ چه جوری هستی، هری، و هیچ نمی‌خوام بری اینو شاخ و برّگ بدی.

هرمیون به تندی گفت:

ـ مواظب باشین!

آن‌ها درست موقعی برگشتند که سایه‌ی آرگوس فیلچ را بر روی دیوار پشت سرشان دیدند و بعد تازه خود او با پشت قوزدار و غبغب لرزانش از گوشه‌ای بیرون آمد و خس‌خس‌کنان گفت:

ـ اوهو! تا دیروقت بیرون از رختخوابین، این یعنی مجازات!

هاگرید با حالتی سرسنگین گفت:

ـ هیچم این‌طور نیست. اونا با منند، مگه نه؟

فیلچ با حالت تهوع‌آوری گفت:

ـ حالا چه فرقی می‌کنه؟

هاگرید فوراً از کوره در رفت و گفت:

ـ مگه من یه استاد وامونده نیستم ای فشفشه‌ی فضولباشی!

هنگامی‌که خشم فیلچ بالا می‌گرفت صدای فش‌فش ناخوشایندی به گوش رسید. خانم نوریس بی‌آن‌که کسی او را ببیند از راه رسیده بود و مثل مار دور مچ پاهای استخوانی فیلچ می‌چرخید و پیچ و تاب می‌خورد.

هاگرید از گوشه‌ی لبش به آن‌ها ندا داد:

ـ شما برین.

هری معطل نشد و با هرمیون با شتاب از آن‌جا رفتند. وقتی می‌دویدند صدای فیلچ و هاگرید را پشت سرشان می‌شنیدند که اوج می‌گرفت و در فضا می‌پیچید. نزدیک پیچی که به برج گریفندور می‌رسید بدعنق را دیدند اما او با خوشحالی مثل برق به طرف صدای داد و فریاد می‌رفت و کرکرکنان می‌گفت:

هر جا که شد دردسری نمایان — یا دو نفر شدند دست به‌گریبان
صدا بزن بدعنقو تو در آن — تا بشود مشکل تو دوچندان

بانوی چاق چرت می‌زد و از بیدارشدن چندان خشنود نشد اما با بداخلاقی به جلو چرخید تا آن‌ها بتوانند به زحمت خود را بالا بکشند و وارد سالن عمومی شوند که خوشبختانه خلوت و ساکت بود. ظاهراً هنوز کسی از وضعیت رون خبر نداشت. هری نفس راحتی کشید زیرا آن روز به قدر کافی او را سؤال‌پیچ کرده بودند. هرمیون به او شب‌به‌خیر گفت و به سوی خوابگاه دخترها رفت. اما هری همان‌جا ماند و روی یکی از صندلی‌های کنار آتش نشست و به خاکسترهای سرخی خیره شد که رو به خاموشی می‌رفتند.

پس دامبلدور با اسنیپ جر و بحث کرده بود. با وجود تمام حرف‌هایی که به هری می‌زد، با وجود پافشاریش به این‌که به اسنیپ اعتماد کامل دارد، در برابر او از کوره در رفته بود... تصور نمی‌کرد که اسنیپ به‌قدر کافی برای تحقیق درباره‌ی اسلیترینی‌ها تلاش کرده باشد... یا شاید برای تحقیق درباره‌ی یک اسلیترینی: مالفوی؟

آیا دامبلدور به این دلیل که نمی‌خواست هری دست به کار

احمقانه‌ای بزند یا خود وارد عمل شود وانمود کرده بود که سوءظن‌های او توخالی است؟ این احتمال وجود داشت. حتی این امکان نیز وجود داشت که دامبلدور مایل نباشد چیزی هری را از درسش غافل کند یا از گرفتن آن خاطره از اسلاگهورن باز دارد. شاید دامبلدور مصلحت نمی‌دید سوءظن‌هایش را با شانزده‌ساله‌ها در میان بگذارد ...

ـ اومدی، پاتر!

هری ناغافل از جایش پرید و چوبدستیش را آماده نگه داشت. چنان متقاعد شده بود که در سالن عمومی هیچ‌کسی نیست که آمادگی نداشت هیکل گنده و یغوری از روی یکی از صندلی‌ها در فاصله‌ای دور به‌طور ناگهانی بلند شود. با یک نگاه دقیق‌تر متوجه شد که او کورمک مک‌لاگن است.

مک‌لاگن، بی‌توجه به چوبدستی کشیده‌ی هری، گفت:

ـ منتظر بودم که برگردی. انگار خوابم برده بود. ببین، چند ساعت پیش، دیدم که ویزلی‌رو به درمونگاه بردند. انگار برای مسابقه‌ی بعدی حالش خوب نمی‌شه.

چند لحظه‌ای طول کشید تا هری فهمید که مک‌لاگن از چه حرف می‌زند. چوبدستیش را در کمر شلوار جینش جا داد و با بی‌حوصلگی دستی به موهایش کشید و گفت:

ـ آهان ... درسته ... کوییدیچ. آره ... ممکنه نتونه بازی کنه.

مک‌لاگن گفت:

ـ خب، پس من جای دروازه‌بان بازی می‌کنم، نه؟

هری گفت:

ـ آره ... آره، فکر کنم تو باید بازی کنی.

دلیلی برای مخالفت با او به فکرش نمی‌رسید. در هر حال، مک‌لاگن

در مسابقه‌ی انتخابی دوم شده بود. مک‌لاگن رضایتمندانه گفت:
ـ عالیه. پس تمرین چه روزیه؟
ـ چی؟ آهان ... فردا شب تمرین داریم.
ـ خوبه. گوش کن، پاتر، باید قبلش باهم یه صحبتی بکنیم. من یه فکرهایی درباره‌ی شگردهای بازی دارم که شاید به نظرت به دردبخور باشه.

هری بدون هیچ شوق و ذوقی گفت:
ـ باشه. ولی فردا بهم بگو. الآن خیلی خسته‌م ... خداحافظ ...

فردای آن روز خبر مسمومیت رون به سرعت پیچید اما باعث ایجاد حال و هوایی نشد که حمله به کتی به وجود آورده بود. از قرار معلوم مردم احتمال می‌دادند که یک اتفاق تصادفی باشد چراکه او در آن زمان در دفتر استاد معجون‌سازی بوده و چون بلافاصله به او نوشدارو داده بودند هیچ صدمه‌ی جدی‌یی به او وارد نشده بود. در واقع، گریفندوری‌ها عموماً بیش‌تر دغدغه‌ی مسابقه‌ی بعدیشان در برابر تیم هافلپاف را داشتند زیرا بسیاری از آن‌ها می‌خواستند شاهد تنبیه جانانه‌ی زاخاریاس اسمیت، بازیکن مهاجم تیم هافلپاف باشند که برای گزارش مسابقه‌ی افتتاحیه با تیم اسلیترین، سزاوار مجازات بود.

اما هری پیش از آن هیچ‌گاه تا این حد به کوییدیچ بی‌علاقه نبود. به سرعت داشت نسبت به دراکومالفوی وسواس پیدا می‌کرد. هنوز هم در هر فرصتی نقشه‌ی غارتگر را بررسی می‌کرد و گاهی از مسیری بیراهه به جایی می‌رفت که مالفوی در آن‌جا بود اما هنوز او را سرگرم انجام کاری غیر از امور عادی ندیده بود. و همچنان مواقعی بود که مالفوی به‌طور توجیه‌ناپذیری از روی نقشه ناپدید می‌شد ...

اما هری وقت زیادی برای بررسی این مسئله نداشت و علت آن وجود تمرین کوییدیچ، تکالیف درسی و این واقعیت بود که اکنون

دیگر به هرجا که می‌رفت مک‌لاگن و لاوندر براون به دنبال او راه می‌افتادند.

نمی‌توانست بگوید کدام‌یک از آن دو آزاردهنده‌ترند. مک‌لاگن با جریان بی‌وقفه‌ی کنایه‌ها و اشاره‌های غیرمستقیمش یکسره می‌کوشید به او بگوید که برای دروازه‌بانی دایم تیم، خودش از رون بهتر است و حالا که هری به‌طور منظم بازی او را می‌بیند بی‌تردید به همین نتیجه خواهد رسید. از طرف دیگر دوست داشت از بازیکنان دیگر انتقاد کند و برنامه‌های مفصلی را برای تمرین کوییدیچ مطرح کند به همین دلیل هری بارها ناچار می‌شد به او یادآوری کند که چه کسی کاپیتان است.

در این میان، لاوندر نیز یکسره با احتیاط به سراغ هری می‌آمد تا با او درباره‌ی رون گفتگو کند که در نظر هری بسیار ملال‌آورتر از سخنرانی‌های مک‌لاگن درباره‌ی کوییدیچ بود. در ابتدا، از این موضوع بسیار رنجیده بود که چرا به فکر هیچ‌کس نرسیده بود که به او بگوید رون در درمانگاه است. او گفته بود:

ـ آخه ناسلامتی من دوست مخصوصش هستم!

اما متأسفانه لاوندر اکنون دیگر تصمیم گرفته بود این فراموشکاری هری را ببخشد و بسیار مشتاق بود که با هری وارد گفتگوهای مفصّلی درباره‌ی احساسات رون بشود؛ تجربه‌ی بی‌نهایت ناخوشایندی که هری اگر می‌توانست با کمال میل از آن صرف‌نظر می‌کرد.

پس از یکی از پرس‌وجوهای بسیار طولانی لاوندر که شامل هر چیزی می‌شد، از اظهارنظر دقیق رون درباره‌ی ردای شب جدید لاوندر گرفته تا این‌که آیا از نظر هری، رون رابطه‌اش با لاوندر را «جدی» قلمداد می‌کند یا نه، هری از او پرسید:

ـ ببین، چرا درباره‌ی همه‌ی این چیزها با رون حرف نمی‌زنی؟

لاوندر با بی‌قراری گفت:

ـ می‌خواستم حرف بزنم ولی هربار برای دیدن رون به درمونگاه رفتم هر دفعه بدون استثنا خواب بود!

هری با تعجب گفت: «خواب بود؟» چراکه هربار خودش به درمانگاه رفته بود رون کاملاً هشیار و بیدار بود و نسبت به خبرهای مربوط به بگومگوی دامبلدور و اسنیپ به شدت علاقه نشان می‌داد و دوست داشت هرچه بیش‌تر به مک‌لاگن بدوبیراه بگوید.

لاوندر یکدفعه پرسید:

ـ هنوز هرمیون گرنجر به ملاقاتش می‌ره؟

هری با حالتی معذب گفت:

ـ آره، فکر کنم می‌ره. خب آخه اونا باهم دوستند، درسته؟

لاوندر به‌طور تحقیرآمیزی گفت:

ـ دوست، واقعاً که خنده‌داره. الآن چند هفته‌س که با رون حرف نمی‌زنه، یعنی از وقتی رون با من شروع به معاشرت کرده. ولی فکر کنم حالا که اون این‌قدر *جذاب* شده هرمیون می‌خواد باهاش آشتی کنه...

هری پرسید:

ـ تو به مسمومیت می‌گی جذابیت؟ بگذریم، ببخشید، من دیگه باید برم. مک‌لاگن داره می‌یاد که درباره‌ی کوییدیچ حرف بزنه.

هری با عجله این را گفت و یک‌وری یک‌وری مثل برق از دری عبور کرد که وانمود می‌کرد دیوار است. سپس به دو از راه میان‌بری گذشت که او را به کلاس معجون‌سازی می‌رساند و خوشبختانه نه لاوندر نه مک‌لاگن هیچ‌یک نمی‌توانستند او را تا آن‌جا تعقیب کنند.

در صبح روز مسابقه‌ی کوییدیچ تیم گریفندور در برابر تیم هافلپاف، هری پیش از رفتن به زمین، سری به درمانگاه زد. رون خیلی پریشان بود زیرا خانم پامفری به او اجازه نداده بود به تماشای مسابقه برود زیرا حس می‌کرد باعث می‌شود او بیش از حد هیجان‌زده بشود.

رون پرسید:

ـ خب حالا پیشرفت مک‌لاگن چه‌طوره؟

رون با حالتی عصبی این را پرسیده و از قرار معلوم فراموش کرده بود که پیش از آن، دو بار دیگر همان سؤال را کرده است. هری با شکیبایی گفت:

ـ بهت که گفتم، اگه بازیش در سطح بهترین بازیکن‌های جهانی هم بشه من نمی‌خوام اونو نگه دارم. یکسره می‌خواد به همه بگه که چی کار بکنن. فکر می‌کنه می‌تونه در جای همه‌ی بازیکن‌ها، بهتر از بقیه‌ی ما بازی کنه. لحظه‌شماری می‌کنم که زودتر از شرش خلاص بشم. راستی حالا که حرف خلاصی از شر آدم‌ها به میون اومد ...

هری از جایش برخاست، آذرخشش را برداشت و اضافه کرد:

ـ می‌شه لطفاً دیگه بس کنی و وقتی لاوندر به عیادتت می‌یاد خودتو به خواب نزنی؟ داره منم دیوونه می‌کنه.

رون با شرمندگی گفت:

ـ اوه، آره، باشه.

هری گفت:

ـ اگه دیگه نمی‌خوای باهاش معاشرت کنی، خب بهش بگو.

رون گفت:

ـ آره ... ولی خب ... اون‌قدرهام آسون نیست، نه؟

لحظه‌ای مکث کرد و بعد بی‌رودرواسی گفت:

ـ هرمیون قبل از مسابقه یه سر می‌یاد این‌جا؟

ـ نه، قبلاً با جینی رفته به زمین.

رون با قیافه‌ی نسبتاً ناامیدی گفت:

ـ اوه، باشه، خب، موفق باشی. امیدوارم پوزه‌ی مک‌لاگ... یعنی اسمیت‌رو به خاک بمالی.

هری دسته جارویش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

ـ سعیمو می‌کنم. پس تا بعد از مسابقه خداحافظ.

هری از راهروهای خلوت با شتاب پایین می‌رفت. همه از ساختمان مدرسه بیرون رفته بودند. یا از پیش در ورزشگاه نشسته بودند یا به سمت آن می‌رفتند. هنگام عبور از کنار پنجره‌ها، بیرون را نگاه می‌کرد تا شدت بادی را بسنجد که با آن روبه‌رو می‌شدند و در همان وقت صدایی از مقابلش به گوش رسید و باعث شد سرش را بلند کند و چشمش به مالفوی بیفتد که همراه با دو دختر به سویش می‌آمد که هردو دلخور و آزرده به نظر می‌رسیدند.

مالفوی با مشاهده‌ی هری لحظه‌ای ایستاد، خنده‌ی خشک و کوتاهی کرد و دوباره به راهش ادامه داد. هری از او پرسید:

ـ کجا داری می‌ری؟

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

ـ آره، جون خودت بهت می‌گم چون خیلی بهت مربوطه، پاتر. بهتره عجله کنی وگرنه اونا باید منتظر «کاپیتان برگزیده» بمونن؛ منتظر پسری که امتیاز آورد یا هر اسمی که این روزها برات گذاشته‌ن.

یکی از دخترها با اکراه کرکری زد و هری به او خیره شد. دختر رنگ به رنگ شد. مالفوی با فشار از کنار هری رد شد و دختر به همراه دوستش تندتند دنبال او رفتند و همگی باهم در پشت پیچی از نظر ناپدید شدند.

هری سر جایش میخکوب شده بود و رفتن آن‌ها را تماشا می‌کرد. چه‌قدر اعصاب خردکن بود؛ هری به‌قدر کافی دیر جنبیده بود و می‌خواست به موقع به مسابقه برسد و در زمانی که همه‌ی مدرسه خارج از ساختمان بودند بازهم مالفوی می‌خواست قایم‌موشک‌بازی درآورد. با این همه این بهترین فرصت برای هری بود تا بفهمد مالفوی

سرگرم چه کاری است. لحظه‌های خاموش، اندک‌اندک می‌گذشتند و هری همچنان همان‌جا ایستاده بود و به نقطه‌ای خیره نگاه می‌کرد که مالفوی در آن‌جا از نظر ناپدید شده بود...

وقتی هری با سرعت وارد رختکن شد جینی پرسید:

ـ این همه وقت کجا بودی؟

همه‌ی بازیکنان تیم لباس‌هایشان را عوض کرده و آماده بودند. کوت و پیکس، بازیکنان مدافع، هر دو با حالتی عصبی چماق‌هایشان را آهسته به زانوهایشان می‌زدند.

وقتی هری ردای سرخ‌رنگش را روی سرش می‌کشید آهسته به جینی گفت:

ـ به مالفوی برخوردم.

ـ خب که چی؟

ـ که این‌که من می‌خوام بدونم برای چی وقتی همه این پایین هستند اون با یکی دو تا دختر اون بالا توی قلعه‌ست.

ـ این در حال حاضر اهمیتی داره؟

ـ خب، امکانش نیست که اینو بفهمم، نه؟

هری بعد از این حرف، آذرخشش را برداشت و با یک فشار عینکش را صاف کرد و گفت:

ـ بیاین بریم دیگه!

هری بدون یک کلمه‌ی دیگر با گام‌های منظم به زمین آکنده از هیاهوی گوشخراش تشویق‌ها و هوکشیدن‌ها قدم گذاشت. مک‌لاگن با خوشرویی به اعضای تیم گفت:

ـ چه شرایط ناجوریه! کوت، پیکس، مجبورین دور از آفتاب بازی کنین که نزدیک شدنتونو نتونن ببینن ـ

هری با خشم گفت:

ـ من کاپیتانم، مک‌لاگن، پس دهنتو ببند و به کسی دستور نده. همین الآن برو بالا کنار دروازه‌ها!

همین‌که مک‌لاگن با گام‌های منظم دور شد هری رویش را به کوت و پیکس کرد و با اکراه گفت:

ـ حتماً دور از آفتاب پرواز کنین.

او با کاپیتان تیم هافلپاف دست داد و سپس با سوت خانم هوچ و شروع بازی به هوا بلند شد و بالاتر از سایر بازیکنان به پرواز درآمد. مثل برق دور زمین پرواز می‌کرد و به دنبال گوی زرین می‌گشت. اگر زودتر آن را می‌گرفت ممکن بود فرصت داشته باشد به قلعه بازگردد، نقشه‌ی غارتگر را بردارد و بفهمد مالفوی سرگرم چه کاری است ...

صدای خیال‌انگیزی که در زمین بازی طنین می‌افکند به گوش رسید که می‌گفت:

ـ و اون اسمیت از تیم هافلپافه که سرخگون‌رو در دست داره. به‌طور قطع همون کسیه که مسابقه‌ی قبل‌رو گزارش می‌داد و جینی ویزلی یکراست به طرفش پرواز کرد و با اون برخورد کرد. به نظرم احتمالاً عمدی بوده. این‌طوری به نظر می‌رسید. اسمیت نسبت به گریفندور واقعاً گستاخی کرد. به گمونم حالا که داره با اونا بازی می‌کنه از کارش پشیمون می‌شه. اوه، ببینید، اون سرخگونو از دست داد، جینی اونو ازش گرفت، من از جینی خوشم می‌یاد، خیلی نازه ...

هری سرش را پایین آورد و به جایگاه گزارشگر مسابقه خیره شد. قطعاً هیچ آدم عاقلی به لونالاوگود اجازه نمی‌داد که مسابقه را گزارش بدهد. اما حتی از آن بالا نیز هیچ شکی وجود نداشت که همان موی بور کدر و همان گردنبند ساخته شده از چوب‌پنبه‌های نوشیدنی کره‌ای است ... در کنار لونا، پروفسور مک‌گونگال کمی معذب بود و از قرار معلوم به طور جدی داشت درباره‌ی انتخابش تغییر عقیده می‌داد.

ـ... ولی حالا که بازیکن گنده‌ی هافلپاف سرخگونو ازش گرفت، اسمش چی بود ـ یه چیزی مثل بیبل، نه باگینز ـ

پروفسور مک‌گونگال از پشت لونا با صدای بلندی گفت: «کدوالادره![1]» و صدای خنده‌ی جمعیت بلند شد.

هری برای یافتن گوی زرین با دقت به اطرافش نگاه می‌کرد. هیچ اثری از آن نبود. لحظاتی پس از آن، کدوالادر گل زد. مک‌لاگن فریادزنان از جینی انتقاد می‌کرد که چرا سرخگون را از دست داده است و در نتیجه از توپ بزرگ سرخ‌رنگ غافل ماند که پروازکنان از کنار گوش راستش گذشت.

هری چرخی زد تا رو در روی دروازه‌بانش قرار گیرد و نعره زد:

ـ مک‌لاگن، می‌شه حواست به کار خودت باشه و بقیه‌رو به حال خودشون بگذاری!

مک‌لاگن با چهره‌ی برافروخته و خشمگین در جواب هری فریادزنان گفت:

ـ خودتم همچنین الگوی خوبی نیستی!

لونا با آرامش گفت:

ـ و حالا هری‌پاتر با دروازه‌بانش جروبحث می‌کنه. فکر نمی‌کنم این کار به پیداکردن گوی زرین کمکی بکنه اما شاید یه ترفند زیرکانه باشه...

در همان هنگام هافلپافی‌ها و اسلیترینی‌ها از میان جمعیت فریاد شوق برمی‌آوردند و هو می‌کشیدند.

هری که از خشم ناسزا می‌گفت چرخی زد و بار دیگر به پرواز در اطراف زمین پرداخت و برای یافتن اثری از آن توپ طلایی بالدار با دقت به آسمان نگاه کرد.

---

1 - Cadwallader

جـینی و دمـلزا هـرکدام یک گـل زدنـد و بـه هـواداران سـرخ و طلایی‌پوششان در پایین در ورزشگاه، بهانه‌ای بـرای هـلهله و شـادی دادند. بعد کدوالادر دوباره گل زد و نتیجه را مساوی کرد امـا بـه نـظر نمی‌رسید که لونـا مـتوجه شـده بـاشد. مـعلوم بـود کـه او بـه مسـایل پیش‌پاافتاده‌ای مـانند گـل مسـابقه، عـلاقه‌ی چـندانـی نـدارد و دایـم می‌کوشد توجه جمعیت را به چیزهایی مثل شکل جالب ابرها جـلب کند و همچنین به این احتمال که شاید زاخاریاس اسمیت به «ناخوشی باخت» مبتلا شده که تا آن زمان نتوانسته بیش از یک دقیقه سرخگون را حفظ کند.

پروفسور مک‌گونگال در بلندگوی سحرآمیز فریاد زد:

ـ هفتاد ـ چهل به نفع هافلپاف.

لونا با حالتی تردیدآمیز گفت:

ـ نتیجه این شده؟ اوه، نگاه کنین، دروازه‌بان گریفندور چماق یکـی از مهاجم‌هارو گرفته.

هری در هوا چرخید. شکی نبود که مک‌لاگن، به دلایـلی کـه فـقط خودش می‌دانست چماق پیکس را از دستش قاپیده بود و ظاهراً به او نشان می‌داد چه‌گونه باید توپ بازدارنده را به سوی کدوالادر پـرتاب کند که به آن‌ها نزدیک می‌شد. هری نعره زد.

ـ ***می‌شه چماقشو بهش پس بدی و برگردی جلوی دروازه‌ها!***

هری با شتاب بـه سـوی مک‌لاگـن پـرواز مـی‌کرد و او درست در همان‌وقت توپ بازدارنده را نشانه گرفت ولی ضربه‌اش به خطا رفت.

دردی شدید و کشنده ... پرتوی نورانی ... فریادهای دوردست ... و حس سقوط در تونلی دور و دراز ...

و بعد از آن، هری فقط همین را می‌دانست که در رختخواب گرم و نرم و راحتی دراز کشیده و به چراغ بالای سرش نگاه می‌کند که با نـور

طلایی رنگش حلقه‌ی روشنی بر روی سقف تاریک انداخته بود. با عذاب و ناراحتی سرش را بالا آورد. در سمت چپش چهره‌ی آشنای کسی را دید که موی قرمز و صورت کک‌مکی داشت.

رون به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ خیلی لطف کردی که سرزدی.

هری پلکی زد و به دور و برش نگاهی انداخت. به‌طور قطع، او در درمانگاه بود. پرتوهایی به رنگ خون، در پهنه‌ی آسمان نیلگون بیرون قلعه به چشم می‌خورد. احتمالاً مسابقه ساعت‌ها پیش پایان‌یافته بود... و هرگونه امیدی برای به دام‌انداختن مالفوی بر باد رفته بود. سر هری سنگینی عجیبی داشت. دستش را بالا برد و نوارهای زخم‌بندی را لمس کرد که همچون دستار محکمی روی سرش بود.

ـ چی شده؟

خانم پامفری با عجله آمد و سر او را روی بالش گذاشت و گفت:

ـ جمجمه‌ت ترک‌خورده بود. جای هیچ نگرانی نیست. من بلافاصله ترمیمش کردم ولی تا صبح این‌جا نگهت می‌دارم. تا چند ساعت نباید زیادی به خودت فشار بیاری.

هری صاف نشست و ملافه‌ها را کنار زد و با عصبانیت گفت:

ـ نمی‌خوام تا صبح این‌جا بمونم. می‌خوام مک‌لاگنو پیدا کنم و بکشمش.

ـ متأسفانه اینم تحت عنوان «فشار زیادی» قرار می‌گیره.

سپس با قاطعیت هری را روی تخت خواباند و چوبدستی‌اش را به‌طور تهدیدآمیزی بلند کرد و گفت:

ـ همین‌جا می‌مونی تا زمانی‌که خودم مرخصت کنم، پاتر، وگرنه مدیر مدرسه رو خبر می‌کنم.

او با عجله به دفترش برگشت و هری که از کوره در رفته بود سرش را

در بالش فرو کرد. با دندان‌های برهم فشرده از رون پرسید:

ـ تو می‌دونی چند به چند باختیم؟

رون با حالت عذرخواهانه‌ای گفت:

ـ آره، خب، می‌دونم. امتیاز نهایی سیصد و بیست به شصت بود.

هری با خشونت گفت:

ـ عالیه. واقعاً عالیه! مگه دستم به مک‌لاگن نرسه ـ

رون به‌طور معقولی گفت:

ـ نکنه یه وقت بری سراغش. هیکلش به بزرگی یه غول غارنشینه. به نظر من یکی که اگه با اون طلسم ناخن‌انگشتی شاهزاده نفرین بشه حساب کار می‌یاد دستش. در هر حال ممکنه قبل از مرخص شدنت بقیه‌ی تیم حسابشو رسیده باشن. اونام که خوشحال نشده‌ن ...

در صدای رون اثری از شادی و شعفی بود که به خوبی پنهان نشده بود. هری می‌دانست که رون از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد که مک‌لاگن چنان افتضاحی به بار آورده است. هری همان‌جا دراز کشیده بود و به محدوده‌ی روشن سقف نگاه می‌کرد. جمجمه‌ی تازه ترمیم‌یافته‌اش درد چندانی نداشت اما آن همه نوار زخم‌بندی، روی سرش سنگینی می‌کرد.

رون که خنده‌اش گرفته بود و صدایش می‌لرزید گفت:

ـ از این‌جا می‌تونستم گزارش مسابقه‌رو بشنوم. خدا کنه از این به بعد همیشه لونا مسابقه‌رو گزارش بده ... ***ناخوشی باخت*** ...

اما هری عصبانی‌تر از آن بود که در چنین وضعیتی حوصله‌ی شوخی را داشته باشد و به همین دلیل پس از مدتی قهقهه‌ی رون فروکش کرد.

رون پس از درنگی طولانی گفت:

ـ وقتی بیهوش بودی جینی اومد به عیادتت.

ذهن هری با سرعتی بیش‌تر از حد معمول به کار افتاد و به سرعت صحنه‌ای را مجسم کرد که در آن جینی کنار پیکر بی‌جانش آهسته آهسته می‌گریست و احساس تمایل شدیدش به هری را اقرار می‌کرد و در آن میان رون برایشان آرزوی خوشبختی می‌کرد ...

ـ می‌گفت تو درست پیش از شروع مسابقه خودتو رسوندی. مگه چی شده بود؟ تو که از این‌جا زود رفتی.

تصویرهای ذهنی هری فرو ریخت و او گفت:

ـ اوه ... آره، آخه مالفوی‌رو دیدم که داشت با دو تا دختر جیم می‌شد و انگار دخترها نمی‌خواستند همراهش باشند. این دومین باریه که اون با بقیه‌ی مدرسه به زمین کوییدیچ نمی‌یاد. توی مسابقه‌ی قبلی هم جیم شده بود، یادته؟

هری آهی کشید و گفت:

ـ حالا با این باخت مفتضحانه‌مون، کاشکی دنبالش رفته بودم.

رون با تندی گفت:

ـ دیوونه نشو. تو که نمی‌تونستی فقط برای تعقیب مالفوی کوییدیچو از دست بدی، ناسلامتی تو کاپیتانی!

هری گفت:

ـ می‌خوام ببینم چی‌کار داره می‌کنه. در ضمن یه وقت به من نگی همه‌ی اینا توی فکر و خیالمه. دیگه بعد از این‌که حرف‌های اون و اسنیپ‌رو شنیدم نمی‌تونی اینو بگی ...

رون با تکیه بر آرنجش خود را بالا کشید و اخمی کرد و به هری گفت:

ـ من کی گفتم اینا همه‌ش توی فکر و خیالته. ولی هیچ قانونی نیست که بگه توی این‌جا هر دفعه فقط یک نفر می‌تونه نقشه‌ای داشته باشه! تو داری یه ذره روی مالفوی وسواس پیدا می‌کنی، هری. منظورم اینه که

فقط برای تعقیب مالفوی، به فکر انصراف از مسابقه افتادی ...

هری با سرخوردگی گفت:

ـ می‌خوام مچشو بگیرم! آخه یعنی وقتی از روی نقشه غیبش می‌زنه کجا می‌ره؟

رون در حال خمیازه‌کشیدن گفت:

ـ نمی‌دونم ... هاگزمید؟

ـ روی نقشه، هیچ‌وقت توی هیچ‌کدوم از راهروهای مخفی ندیدمش. به هر حال، فکر می‌کنم اونارو زیرنظر داشته باشند.

رون گفت:

ـ خب، پس من دیگه نمی‌دونم.

بین آن دو سکوت برقرار شد. هری به دایره‌ی نورانی بالای سرش خیره شده بود و فکر می‌کرد ...

اگر او قدرت روفس‌اسکریم‌جیور را داشت قادر می‌شد برای مالفوی یک مأمور مخفی تعیین کند اما متأسفانه اداره‌ای پر از کاراگاه تحت فرمان هری نبود ... در یک لحظه‌ی گذرا به این فکر افتاد که با گروه الف‌دال چیزی راه بیندازد اما باز این مشکل وجود داشت که ممکن بود افراد درس‌ها را از دست بدهند زیرا بیش‌تر آن‌ها برنامه‌ی درسی فشرده‌ای داشتند ...

صدای خروپف ملایمی از سوی تخت رون به گوش می‌رسید. اندکی بعد، خانم پامفری از دفترش بیرون آمد و این‌بار لباس خانه‌ی ضخیمی به تن داشت. راحت‌ترین کار این بود که خود را به خواب بزند. هری به پهلویش غلتید و به صدای حرکت پرده‌ها گوش کرد که با حرکت چوبدستی خانم پامفری خودبه‌خود به جلوی پنجره‌ها کشیده می‌شدند. چراغ‌ها کم‌نور شدند و او به دفتر کارش برگشت. هری صدای تلق در دفتر او را شنید که پشت سرش بسته شد و فهمید که او

می‌خواهد بخوابد.

هری در تاریکی با خود می‌اندیشید که این سومین باری است که او را برای آسیب‌دیدگی در طول بازی کوییدیچ به درمانگاه آورده‌اند. دفعه‌ی پیش به علت حضور دیوانه‌سازها از روی جارویش سقوط کرده بود و دفعه‌ی پیش از آن لاکهارت با بی‌لیاقتی علاج‌ناپذیرش، تمام استخوان‌های دست هری را از بین برده بود... آن دردناک‌ترین آسیب‌دیدگیش تا زمان حاضر به شمار می‌رفت... هنوز به یاد داشت که رویش مجدد یک شبه‌ی تمامی استخوان‌های دستش چه درد و رنجی داشت، عذابی بود که با ورود یک میهمان ناخوانده در نیمه‌های شب چندان التیامی...

هری بلند شد و صاف نشست، قلبش به تپش افتاده و دستار زخم‌بندیش کج شده بود. سرانجام راه‌حل را یافته بود: راهی برای تعقیب مالفوی **وجود داشت**. چه‌طور از یادش رفته بود... چرا پیش‌تر به این فکر نیفتاده بود؟

اما مشکل این بود که چه‌طور او را خبر کند؟ چه باید می‌کرد؟

هری آرام و با احتیاط در اتاق تاریک گفت: «کریچر؟»

صدای شترق بسیار بلندی به گوش رسید و صدای خرت‌خرت و جیرجیری فضای ساکت اتاق را پر کرد. رون با فریادی از خواب پرید.

ـ چه خبر ـ؟

هری با دستپاچگی چوبدستیش را به سمت در دفتر خانم پامفری گرفت و زیر لب زمزمه کرد: «***مافلیاتو!***» تا او دوان‌دوان نیاید.

سپس چهار دست‌وپا به انتهای تختش آمد تا بهتر بتواند ببیند که چه خبر شده است.

دو جن خانگی وسط خوابگاه درمانگاه بر روی زمین غلت می‌خوردند. یکی از آن‌ها یک بلوز بافتنی آلبالویی آب‌رفته پوشیده و

چندین کلاه پشمی بر سرش گذاشته بود و دیگری کهنه پاره‌ای را مانند لنگ به دور خود پیچیده بود. بعد صدای ترق دیگری آمد و بدعنق، شبح مزاحم، در فضای بالای سر جن‌های دست به یقه، پدیدار شد.

بدعنق پیش از آن‌که قهقهه‌ی خنده را سر بدهد به نزاع دو جن اشاره کرد و با ناخشنودی به هری گفت:

ـ داشتم این قضیه‌رو نگاه می‌کردم، پاتی! نگاشون کن، ببین این موجودات گوگوری مگوری چه جوری داد و قال می‌کنن ... دندون دندون می‌کنن ... مشت مشت می‌زنن ...

دابی با صدای زیر و بلندی گفت:

ـ کریچر جلوی دابی به هری‌پاتر توهین نمی‌کنه، نه نمی‌کنه، وگرنه دابی دهن کریچرو می‌بنده!

بدعنق که در آن لحظه خرده‌های گچ را به سوی جن‌ها پرتاب می‌کرد تا خشم آن‌ها را برانگیزد با خوشحالی فریاد زد:

ـ لگدی، چنگی! وشگونی، سقلمه‌ای!

ـ کریچر درباره‌ی اربابش هرچی دلش بخواد می‌گه، اوه آره، چه اربابی! دوست کثافت گندزاده‌هاس، اوه، بانوی بیچاره‌ی کریچر چی می‌گه ـ؟

آن‌ها نفهمیدند که بانوی کریچر دقیقاً چه می‌گفت زیرا در همان لحظه دابی مشت کوچک گره‌دارش را به دهان کریچر کوبید و نصف دندان‌هایش را شکست. هری و رون هر دو با جستی از روی تخت‌هایشان پایین آمدند و به زحمت دو جن را از هم جدا کردند هرچند که آن دو همچنان با تحریک بدعنق می‌کوشیدند به هم لگد بزنند. بدعنق نیز از نزدیک چراغ شیرجه می‌زد و با جیغ و داد می‌گفت:

ـ انگشت بکن توی دماغش! کفرشو درآر، گوششو بکش!

هری با چوبدستیش بدعنق را نشانه گرفت و گفت: ***لنگلاک!***

بدعنق دودستی گلویش را چسبید و آب دهانش را قورت داد. بعد

اداهای زنده‌ای درآورد اما نمی‌توانست حرف بزند چراکه زبانش به سقف دهانش چسبیده بود و در همان حال شیرجه‌ای زد و از اتاق گریخت.

رون دابی را در هوا بالا برد تا با لگدپرانی‌هایش پایش را به کریچر نزند و با حالت تحسین‌آمیزی گفت:

ـ حرف نداشت. اینم یکی از اون نفرین‌های شاهزاده بود، نه؟

هری با فن سگک اوج‌بند[۱] پای پرچین و چروک کریچر را تابی داد و گفت:

ـ آره، درسته ... من دعوا کردنتون با همدیگه‌رو ممنوع می‌کنم! خب، کریچر، دعواکردن با دابی برای تو ممنوعه. دابی، می‌دونم که اجازه ندارم به تو دستور بدم ـ

ـ دابی یه جن خونگی آزاده و می‌تونه از هر کسی که دلش بخواد اطاعت کنه و دابی هرکاری‌رو که هری‌پاتر ازش بخواد انجام می‌ده!

دابی این را گفت و قطره‌های اشک از روی صورت کوچک چروکیده‌اش به روی بلوز بافتنی‌اش سرازیر شد.

هری گفت: «خب دیگه» و بعد به همراه رون، هردو باهم جن‌های خانگی را رها کردند. جن‌ها بر روی زمین افتادند اما دیگر به دعوایشان ادامه ندادند.

کریچر طوری به هری نگاه می‌کرد که به خوبی روشن بود مرگ دردناکی را برایش آرزو می‌کند با این‌همه به او تعظیم کرد و گفت:

ـ ارباب منو صدا کرد؟

هری نگاهی به در دفتر خانم پامفری انداخت تا مطمئن شود جادوی ***مافلیاتو*** همچنان کار می‌کند. هیچ اثری به چشم نمی‌خورد که نشان بدهد خانم پامفری چیزی از آن جاروجنجال را شنیده باشد. بعد

---

۱ ـ فنی در ورزش کشتی ـ م.

گفت:

ـ آره من صدات کردم. یه کاری براتون دارم.

کریچر گفت:

ـ کریچر هر کاری‌رو که ارباب بخواد انجام می‌ده.

بعد چنان تعظیمی کرد که کم مانده بود لب‌هایش به زانوهای گره‌دارش تماس پیدا کند و ادامه داد:

ـ برای این‌که کریچر چاره‌ی دیگه‌ای نداره. اما کریچر از داشتن چنین اربابی شرمنده‌س، بله ـ

در چشم‌های درشت دابی که به بزرگی توپ تنیس بود همچنان اشک موج می‌زد و او با صدای جیرجیر مانندش گفت:

ـ دابی این کارو می‌کنه، هری‌پاتر! دابی افتخار می‌کنه که به هری‌پاتر کمک کنه!

هری گفت:

ـ حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم بهتره هر دوتاتون این کارو بکنید. باشه، پس ... من ازتون می‌خوام که دراکو مالفوی‌رو تعقیب کنین.

هری به حالت قیافه‌ی رون اعتنایی نکرد که آمیزه‌ای از شگفتی و خشم بود و ادامه داد:

ـ می‌خوام بدونم کجا می‌ره، چه کسانی‌رو می‌بینه و چی‌کار می‌کنه. ازتون می‌خوام که شبانه‌روز تعقیبش کنین.

برق هیجان در چشمان درشت دابی درخشید و فوراً گفت:

ـ بله، هری‌پاتر! و اگه دابی در این کار اشتباهی بکنه خودشو از بلندترین برج پایین میندازه، هری‌پاتر!

هری با عجله گفت:

ـ نیازی به این کار نیست.

کریچر خس‌خس‌کنان گفت:

ـ ارباب از من می‌خواد که کوچک‌ترین عضو خانواده‌ی مالفوی‌رو تعقیب کنم؟ ارباب می‌خواد که من جاسوسی نوه‌ی بردارشوهر بانوی عزیزمو بکنم؟

هری گفت:

ـ خودشه.

آن‌گاه با پیش‌بینی خطر بزرگی تصمیم گرفت فوراً از آن پیشگیری کند به همین دلیل گفت:

ـ کریچر، اجازه نداری به مالفوی خبری بدی، یا بهش نشون بدی که چی کار داری می‌کنی یا اصلاً باهاش حرفی بزنی یا پیغامی براش بنویسی یا ... یا به هر وسیله‌ای باهاش تماس بگیری. فهمیدی؟

هری حس می‌کرد کریچر سخت می‌کوشد در میان دستورهایی که گرفته بود راه گریزی بیابد و منتظر ماند. بعد از یکی دو دقیقه در کمال رضایت و خشنودی هری، کریچر دوباره تا کمر خم شد و با نفرت عمیقی گفت:

ـ ارباب فکر همه‌چی‌رو می‌کنه و کریچر باید ازش اطاعت کنه هرچند که کریچر ترجیح می‌ده خدمتکار پسر مالفوی باشه، اوه، بله ...

هری گفت:

ـ پس قرارمون همینه. می‌خوام که مرتب گزارش بدین اما حواستونو جمع کنین که وقتی می‌یاین کسی دور و برم نباشه. اگه رون و هرمیون باشن اشکالی نداره. به هیچ‌کس هم نمی‌گین که دارین چی‌کار می‌کنین. دوتایی‌تون مثل چسب روی زگیل، یه لحظه هم ازش جدا نشین.

فصل ۲۰



درخواست لرد ولدمورت

هری و رون که با مراقبت‌های خانم پامفری بهبودی کامل یافته بودند صبح روز دوشنبه، اول وقت از درمانگاه بیرون آمدند. حالا دیگر می‌توانستند از مزایای آسیب‌دیدگی و مسمومیت بهره‌مند شوند که بهترین آن‌ها دوستی مجدد هرمیون با رون بود. هرمیون حتی با آن‌ها برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین رفت و این خبر را با خود آورد که جینی با دین بگومگو کرده است. هیولای درون سینه‌ی هری، در عالم خواب و بیداری، سرش را بلند کرد و امیدوارانه بو کشید.

هری با تلاش برای عادی جلوه‌دادن صدایش پرسید:

ـ سر چی دعواشون شده؟

در همان هنگام، به یکی از راهروهای خلوت طبقه‌ی هفتم پیچیدند که هیچ‌کس در آن نبود جز دختر بسیار ریزنقشی که سرگرم بررسی

فرشینه‌ی غول‌های غارنشینی بود که دامن‌های باله به تن داشتند. دختر با دیدن سال ششمی‌هایی که نزدیک می‌شدند ترسید و ترازوی برنجی سنگینی که با خود داشت از دستش افتاد. هرمیون با عجله جلو رفت تا به دختر کمک کند و با مهربانی گفت:

ـ چیزی نیست. بیا...

با چوبدستیش به ترازو ضربه‌ای زد و گفت: «*ریپارو!*»

دختر نگفت متشکرم و وقتی آن‌ها از کنارش می‌گذشتند سر جایش میخکوب شده بود و رفتن آن‌ها را تماشا می‌کرد. رون با نگاهی به پشت سرش گفت:

ـ به خدا بچه‌ها یکسره دارن کوچیک‌تر می‌شن.

هری با اندکی بی‌قراری گفت:

ـ اونو ولش کن. جینی و دین سر چی دعواشون شده، هرمیون؟

هرمیون گفت:

ـ سر این‌که وقتی مک‌لاگن اون توپ بازدارنده‌رو به تو زد دین خندید.

رون به طرز معقولی گفت:

ـ خب حتماً صحنه‌ی خنده‌داری بوده.

هرمیون با حرارت گفت:

ـ هیچم خنده نداشت. خیلی وحشتناک بود اگه کوت و پیکس هری‌رو نگرفته‌بودن ممکن بود بدجوری صدمه بخوره!

هری که همچنان می‌کوشید صدایش را عادی جلوه بدهد گفت:

ـ آره، خب، ولی احتیاجی نبود جینی و دین سر این موضوع دوستی‌شونو به هم بزنن. هنوز باهم دوستن؟

هرمیون نگاه زیرکانه‌ای به او کرد و گفت:

ـ آره، باهم دوستن ـ ولی برای چی تو این‌قدر علاقه‌مند شدی؟

هری با دستپاچگی گفت:

ـ برای این‌که نمی‌خوام تیم کوییدیچم دوباره به هم بریزه!

اما هرمیون همچنان مشکوک به نظر می‌رسید و هری زمانی آسوده‌خاطر شد که یک نفر از پشت سر او را صدا زد و او بهانه‌ای پیدا کرد که پشتش را به هرمیون بکند.

ـ هری!

ـ اوه، سلام لونا.

لونا که در جستجوی چیزی کیفش را زیورورو می‌کرد به هری گفت:

ـ رفتم درمونگاه ولی گفتن مرخص شدی ...

او چیزی شبیه به یک پیاز سبز، یک قارچ چتری بزرگ خال‌خالی و مقدار قابل توجهی از چیزی را که مثل پوشال جای خواب گربه بود به دست رون داد و بالاخره لوله‌ی کاغذ پوستی چرکی را درآورد و به دست هری داد و گفت:

ـ به من گفته‌ن که اینو بدم به تو.

لوله‌ی کاغذ پوستی کوچکی بود که هری بلافاصله آن را شناخت که دعوت دیگری برای درس خصوصی دامبلدور بود. وقتی لوله‌ی کاغذ را باز کرد به رون و هرمیون گفت:

ـ امشبه.

وقتی لونا پیاز سبز، قارچ چتری و پوشال گربه را پس می‌گرفت رون به او گفت:

ـ توی مسابقه قشنگ گزارش کردی!

لونا لبخند تردیدآمیزی زد و گفت:

ـ داری مسخره‌م می‌کنی، نه؟ همه می‌گن افتضاح کردم.

رون با لحن جدی گفت:

ـ نه، جدی می‌گم! سابقه نداشته که از گزارش مسابقه این‌قدر خوشم اومده باشه! راستی، این چیه؟

رون ماده‌ی پیازمانند را تا حد چشم‌هایشان بالا آورده و این را پرسیده بود. لونا که پوشال گربه و قارچ چتری را در کیفش می‌گذاشت جواب داد:

ـ این ریشه چرخکه[1]. اگه می‌خوای مال تو باشه، من از اینا زیاد دارم. برای دفع گردالو[2]های لُف‌لُفی واقعاً عالیه.

لونا از آن‌ها دور شد و رون را به حال خود گذاشت که هنوز ریشه چرخک را محکم گرفته بود و بلندبلند می‌خندید.

وقتی دوباره راه سرسرای بزرگ را پیش گرفتند رون گفت:

ـ می‌دونین، داره ازش خوشم می‌یاد. می‌دونم دیوونه‌س ولی یه جور خوبی ـ

او بسیار ناگهانی حرفش را قطع کرد. لاوندر براون با قیافه‌ی غضبناکی پای پلکان مرمری ایستاده بود. رون با حالت عصبی گفت:

ـ سلام.

هری زیر لب به هرمیون گفت: «بیا بریم» و به سرعت از کنار آن‌دو گذشتند هرچند که پیش از رفتنشان صدای لاوندر را شنیدند که گفت:

ـ چرا به من نگفتی امروز مرخص می‌شی؟ در ضمن، برای چی *اون* همراهت بود؟

نیم‌ساعت بعد، رون با چهره‌ی آزرده و گرفته‌ای سر میز صبحانه آمد و همراه با لاوندر سر میز نشست اما در تمام مدتی که آن‌دو کنار هم بودند هری ندید که حتی یک کلمه باهم حرف بزنند. هرمیون طوری رفتار می‌کرد که انگار از همه‌ی این چیزها غافل است اما یکی دوبار

---

1 - Gurdyroot

۲ ـ نوعی ماهی کروی‌شکل که خطرناک نیست و فقط دست و پای شناگران را گاز می‌گیرد. مردم دریایی این جانور را یک آفت قلمداد می‌کنند و روش مقابله با آن‌ها گره‌زدن پاهای لاستیک‌مانند این جانور است. برای اطلاعات بیش‌تر به کتاب «جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها» مراجعه کنید ـ م.

هری پوزخند توجیه‌ناپذیری را بر لبش دید. هرمیون تمام آن روز فوق‌العاده سرزنده به نظر می‌رسید و حتی آن شب در سالن عمومی حاضر شد به مقاله‌ی گیاه‌شناسی هری نگاهی بیندازد (به عبارت دیگر، نوشتن آن را به پایان برساند)، کاری که تا آن لحظه با سرسختی از آن سر باز می‌زد، زیرا می‌دانست که هری مقاله‌اش را به رون می‌دهد تا از روی آن رونویسی کند.

هری با عجله آهسته به پشت هرمیون زد و گفت:

ـ خیلی ممنون، هرمیون.

سپس به ساعتش نگاهی انداخت و متوجه شد که چیزی به ساعت هشت نمانده است از این‌رو گفت:

ـ گوش کن، من باید عجله کنم وگرنه دیر به درس دامبلدور می‌رسم ...

او جواب نداد و فقط با بی‌حوصلگی چندین جمله‌ی ضعیف هری را خط زد. هری که به پهنای صورتش می‌خندید با عجله از حفره‌ی تابلو بیرون رفت و خود را به دفتر مدیر رساند. ناودان کله اژدری با شنیدن کلمه‌ی نان خامه‌ای شکلاتی کنار رفت و هری پلکان مارپیچی را دو تا یکی بالا رفت و درست زمانی که زنگ ساعت داخلِ دفتر ساعت هشت را اعلام می‌کرد به در ضربه زد. دامبلدور گفت:

ـ بفرمایید.

اما همین که هری دستش را دراز کرد تا در را هل بدهد در دفتر، از داخل باز شد. پروفسور تریلانی در مقابلش ایستاده بود.

پروفسور تریلانی که از پشت عینک ذره‌بینی‌اش پلک می‌زد و به هری نگاه می‌کرد با حالتی هیجان‌زده به او اشاره کرد و گفت:

ـ آهان! پس علت این‌که با نهایت بی‌نزاکتی منو از دفترت بیرون کردی این بود، دامبلدور!

دامبلدور با اندک خشمی در صدایش گفت:

ـ سیبل عزیزم، امکان نداره کسی با نهایت بی‌نزاکتی تورو از جایی بیرون کنه ولی هری وقت قبلی داره و من فکر نمی‌کنم که حرف دیگه‌ای برای گفتن مونده باشه ـ

پروفسور تریلانی با لحن به شدت آزرده‌ای گفت:

ـ بسیار خب، اگه اون یا بوی غاصب‌رو بیرون نمی‌کنی، نکن... شاید بهتر باشه من مدرسه‌ای پیدا کنم که در اون‌جا بیش‌تر قدر توانایی‌هامو بدونن...

پروفسور تریلانی از کنار هری گذشت و در پایین پلکان مرمری ناپدید شد. صدای سکندری خوردنش را در نیمه‌ی راه شنیدند و هری حدس زد که پای او به دنباله‌ی یکی از شال‌هایش گیر کرده باشد.

دامبلدور با خستگی بسیار گفت:

ـ هری، لطفاً درو ببند و بشین.

هری اطاعت کرد و هنگامی‌که بر روی صندلی همیشگی‌اش در مقابل میز دامبلدور می‌نشست متوجه شد که بار دیگر قدح اندیشه به همراه دو شیشه‌ی ظریف کریستال با خاطراتی که پیچ‌وتاب می‌خوردند، در میانشان قرار دارد. هری پرسید:

ـ پس پروفسور تریلانی هنوز از این‌که فایرنز هم تدریس می‌کنه راضی نیست؟

دامبلدور گفت:

ـ درس پیشگویی اون‌قدر پر دردسر از آب دراومده که من حتی قادر به پیش‌بینی اون نبودم. آخه من هیچ‌وقت در این زمینه مطالعه نکردم. نه می‌تونم از فایرنز بخوام که به جنگلی برگرده که از اون‌جا طردش کردن، نه می‌تونم از سیبل تریلانی بخوام که از این‌جا بره. بین خودمون باشه، خودش خبر نداره که بیرون از این قلعه با چه خطری روبه‌رو می‌شه. آخه می‌دونی، اون نمی‌دونه که پیش‌گویی مربوط به تو

و ولدمورت کار خودشه و به نظرم عاقلانه نیست که از این موضوع باخبرش کنیم.

دامبلدور آه عمیقی کشید و بعد گفت:

ـ ولی نگران مشکلات گروه اساتید من نباش. مسایل مهم‌تری هست که باید درباره‌شون بحث کنیم. اول بگو ببینم موفق شدی تکلیفی‌رو انجام بدی که در آخر جلسه‌ی پیش برات تعیین کردم؟

ـ آهان ...

زبان هری بند آمد. با وجود جلسات درس جسم‌یابی و کوییدیچ و مسمومیت رون و ترک‌خوردگی جمجمه‌ی خودش و عزمش برای کشف کاری که دراکو مالفوی به آن سرگرم بود، دیگر کمابیش فراموش کرده بود که دامبلدور از او خواسته است تا آن خاطره را از زیر زبان اسلاگهورن بیرون بکشد ...

ـ خب، آخر کلاس معجون‌سازی از پروفسور اسلاگهورن خواستم، قربان، ولی ... اِ... اون خاطره‌شو به من نداد.

سکوت کوتاهی برقرار شد. دامبلدور از بالای عینک نیم‌دایره‌اش با دقت به هری نگاه می‌کرد و این احساس همیشگی را در او برمی‌انگیخت که در معرض اشعه‌ی ایکس قرار گرفته است. سرانجام به هری گفت:

ـ که این‌طور. به نظر خودت تمام تلاشتو در این راه به‌کار بردی، آره؟ یعنی تمام مهارت‌ها و ابتکار قابل ملاحظه‌تو به‌کار انداختی؟ یعنی در کاوش برای دستیابی به اون خاطره، هیچ ترفند و حیله‌ای باقی نمونده که ازش غافل مونده باشی؟

ـ خب ...

هری که نمی‌دانست بعد از آن چه باید بگوید از جواب‌دادن طفره رفت. تنها تلاشش برای دستیابی به آن خاطره، ناگهان به‌طور شرم‌آوری

ناچیز به نظر می‌رسید.

ـ خب، اون روزی‌که رون اشتباهی معجون عشق خورده بود بردمش پیش پروفسور اسلاگهورن. فکر کردم اگه بتونم پروفسور اسلاگهورن‌رو سرحال نگه دارم ـ

دامبلدور پرسید:

ـ این کار مؤثر بود؟

ـ خب، نه، برای این‌که رون مسموم شد ـ

ـ که طبیعتاً باعث شد گرفتن خاطره‌رو به کلی فراموش کنی. انتظار دیگه‌ای هم نداشتم چون بهترین دوستت در خطر بوده. اما همین که معلوم شد آقای ویزلی بهبودی کامل پیدا می‌کنه جای امیدواری بود که به سراغ تکلیفی بری که به عهده‌ت گذاشته بودم. فکر می‌کردم کاملاً برات روشن کرده‌م که اون خاطره چه اهمیت زیادی داره. البته من نهایت تلاشمو کردم که این نکته‌رو توی ذهنت حک کنم که این خاطره حیاتی‌ترین خاطره است و بدون اون فقط وقتمونو تلف می‌کنیم.

احساس شرم داغ و سوزانی از فرق سر تا نوک پاهای هری را فرا گرفت. دامبلدور صدایش را بلند نکرده بود، صدایش حتی خشم‌آلود نیز نبود. اما هری ترجیح می‌داد فریاد بزنند. این دلسردی و بی‌مهری از هر چیز دیگری بدتر بود.

هری با درماندگی گفت:

ـ قربان، این‌طوری نبوده که من خودمو به زحمت نینداخته باشم فقط چیزهای ... چیزهای دیگه‌ای ـ

دامبلدور جمله‌ی او را چنین تمام کرد:

ـ چیزهای دیگه‌ای فکرتو مشغول کرده بود. می‌فهمم.

بار دیگر سکوت بر فضای میان آن دو حاکم شد، عذاب‌آورترین سکوتی که در حضور دامبلدور تجربه کرده بود. گویی تا ابد همچنان

ادامه می‌یافت و تنها چیزی که در آن وقفه‌ای ایجاد می‌کرد خرخر آرام تابلوی آرماندو دیپت در بالای سر دامبلدور بود. هری به شدت احساس حقارت می‌کرد گویی از زمانی‌که وارد آن اتاق شده بود اندکی آب رفته و کوچک‌تر شده بود.

وقتی دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شد به دامبلدور گفت:

ـ پروفسور دامبلدور، واقعاً متأسفم. باید بیش‌تر کار می‌کردم ... باید اینو درک می‌کردم که اگر این کار واقعاً مهم نبود از من نمی‌خواستین که انجامش بدم.

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ از این حرفت ممنونم، هری. پس می‌تونم امیدوار باشم که از این به بعد این مسئله‌رو در اولویت بالاتری قرار بدی؟ از امشب به بعد، اگه اون خاطره نباشه، جلسات ملاقاتمون دیگه هیچ فایده‌ای نداره.

هری با جدیت گفت:

ـ این کارو می‌کنم، قربان. ازش می‌گیرم.

دامبلدور با لحن مهرآمیزتری گفت:

ـ پس فعلاً دیگه درباره‌ی این موضوع حرفی نمی‌زنیم و در عوض به ادامه‌ی داستانمون می‌پردازیم که نیمه‌کاره رها کرده بودیم. یادته کجای داستان بودیم؟

هری به تندی گفت:

ـ بله، قربان. ولدمورت پدرش، پدربزرگش و مادربزرگشو کشت و وانمود کرد که داییش مورفین این کارو کرده. بعد به هاگوارتز برگشت و ...

هری با شرمندگی جویده‌جویده گفت:

ـ ... و از پروفسور اسلاگهورن درباره‌ی جان‌پیچ سؤال کرد.

دامبلدور گفت:

ـ خیلی خوبه. حالا امیدوارم یادت باشه که در ابتدای این جلساتمون بهت گفتم وارد گستره‌ی بیکران حدس و گمان می‌شیم؟

ـ بله، قربان، یادمه.

ـ امیدوارم موافق باشی که تا این‌جا منابع واقعی محکم و معقولی‌رو در تأیید استنباط‌های خودم بهت نشون دادم که مربوط به این می‌شد که ولدمورت تا سن هفده‌سالگی چه می‌کرده؟

هری با تکان سرش حرف او را تأیید کرد. دامبلدور گفت:

ـ ولی، هری، حالا دیگه مسایل مشکوک‌تر و عجیب‌تر می‌شه. اگر پیداکردن شواهد درباره‌ی کودکی ریدل کار سختی باشه پیداکردن کسی که حاضر باشه خاطراتش درباره‌ی ولدمورت بزرگسال‌رو به زبون بیاره تقریباً محاله. در واقع من شک دارم که آدم زنده‌ای غیر از خودش وجود داشته باشه که بتونه توضیح کاملی درباره‌ی زندگی ولدمورت بعد از ترک هاگوارتز بده. اما من فقط دو تا خاطره‌ی دیگه دارم که می‌خوام با تو درمیون بگذارم.

دامبلدور به دو شیشه‌ی کریستال کوچک و درخشان در کنار قدح اندیشه اشاره کرد و گفت:

ـ بنابراین با کمال میل دوست دارم نظرت‌رو در این باره بدونم که آیا نتایجی که من از این خاطرات گرفته‌م محتمل هستند یا نه.

تصور این‌که دامبلدور تا این حد برای نظر او ارزش قایل بود باعث می‌شد از این‌که نتوانسته است در کار دستیابی به خاطره‌ی جان‌پیچ‌ها موفق شود بیش‌تر و شدیدتر از پیش احساس شرمندگی کند و وقتی دامبلدور اولین شیشه را بالا آورد و در روشنایی به بررسی آن پرداخت هری با احساس گناه بر روی صندلیش جابه‌جا شد، دامبلدور گفت:

ـ امیدوارم از فرورفتن در خاطرات دیگران خسته نشده باشی چون اینا خاطرات خارق‌العاده‌ای‌اند. اولین خاطره مال یه جن خونگی خیلی پیر

به نام هوکیه. قبل از این‌که صحنه‌ای‌رو ببینیم که هوکی شاهدش بوده باید سریع بهت بگم که لردولدمورت چه جوری از هاگوارتز رفت. شاید خودتم حدس زده باشی که اون با کسب نمرات عالی در تمام درس‌هایی که انتخاب کرده بود به سال هفتم تحصیلش رسید. همه‌ی هم‌کلاسی‌هایی که دور و برش بودن در این باره تصمیم‌گیری می‌کردن که بعد از فارغ‌التحصیلی از هاگوارتز چه شغلی‌رو دنبال کنن. تقریباً همه انتظار داشتند که تام‌ریدل کارهای درخشانی داشته باشه. اون دانش‌آموز ارشد و سرپرست بود و جایزه‌ی ویژه‌ی خدمت به مدرسه‌رو دریافت کرده بود. می‌دونم که چندین استاد که یکی‌شونم پروفسور اسلاگهورنه بهش توصیه کردن که وارد وزارتخونه بشه، بهش پیشنهاد کردن که براش وقت ملاقات بگیرن و با افراد بانفوذ آشناش کنن. ولی اون همه‌ی پیشنهادهارو رد کرد و بعد استادها اولین چیزی که شنیدن این بود که ولدمورت برای بورگین و برکز کار می‌کنه.

هری مات و مبهوت تکرار کرد:

ـ برای بورگین و برکز؟

دامبلدور نیز با آرامش تکرار کرد:

ـ برای بورگین و برکز. به نظرم وقتی وارد خاطره‌ی هوکی بشیم خودت متوجه می‌شی که اون فروشگاه چه جذابیت‌هایی براش داشته. اما این شغل اولین انتخاب ولدمورت نبود. در اون زمان کم‌تر کسی از این موضوع خبر داشت. من یکی از افراد انگشت‌شماری بودم که مدیر بهشون اطمینان داشت. ولدمورت اول به سراغ پروفسور دیپت رفته و ازش پرسیده که آیا می‌تونه در مقام استاد در هاگوارتز بمونه.

هری که حیرتش بیش از پیش شده بود از او پرسید:

ـ می‌خواست این‌جا بمونه؟

دامبلدور گفت:

ـ به گمونم چند دلیل داشته، هرچند که هیچ کدومشونو با پروفسور دیپت درمیون نگذاشته بود. اولین دلیلی که خیلی مهمه اینه که به نظر من ولدمورت به این جا بیش‌تر از افراد دلبستگی داشته. هاگوارتز جایی بود که اون نهایت خوشبختی‌رو در اون‌جا تجربه کرد، اولین و تنها جایی که ولدمورت خونه‌ی خودش می‌دونست.

هری با شنیدن این کلمات کمی معذب شد زیرا این دقیقاً احساسی بود که خودش نیز نسبت به هاگوارتز داشت. دامبلدور گفت:

ـ دوم این‌که این قلعه پناهگاه امنی برای جادوهای باستانیه. بی‌تردید ولدمورت بسیار بیش‌تر از اکثر دانش‌آموزانی که به این مدرسه می‌یان و می‌رن به اسرار این‌جا پی برده بود اما احتمالاً احساس می‌کرده هنوز راز و رمزهایی برای اکتشاف و منابع عظیم جادو برای جمع‌آوری وجود داره. و سوم این‌که، اون در مقام یک معلم، اقتدار و نفوذ زیادی روی جادوگرها و ساحره‌های جوون پیدا می‌کرد. شاید این طرز فکررو از پروفسور اسلاگهورن واگرفته بود، استادی که با اون رابطه‌ی بسیار خوبی داشت و نشون داده بود که یک معلم چه نقش مؤثری می‌تونه ایفا کنه. من حتی یک لحظه هم این تصوررو به ذهنم راه نمی‌دم که ولدمورت خیال داشته بقیه‌ی عمرشو در هاگوارتز بمونه بلکه فکر می‌کنم که این‌جارو محل مناسبی برای جذب نیرو می‌دونست، و می‌تونست تشکیل سپاهی برای خودش‌رو از این‌جا شروع کنه.

ـ ولی اون که به این شغل نرسید، قربان؟

ـ نه، نرسید. پروفسور دیپت بهش گفت که در سن هیجده سالگی برای این کار زیادی جوونه و ازش دعوت کرد که چند سال دیگه، اگر هنوز علاقه‌ای به تدریس داشت، دوباره درخواست بده.

هری با تردید پرسید:

ـ شما درباره‌ی این موضوع چه حسی داشتین، قربان؟

دامبلدور گفت:

ـ به شدت معذب بودم. آرماندو رو از این کار منع کردم. البته دلایلی رو که برای تو آوردم به پروفسور دیپت نگفتم چون خیلی به ولدمورت علاقه داشت و به صداقتش اطمینان داشت. ولی من نمی‌خواستم ولدمورت به این مدرسه برگرده و به ویژه در مسند قدرت قرار بگیره.

ـ چه شغلی‌رو می‌خواست؟ چه درسی‌رو می‌خواست تدریس کنه؟

هری پیش از شنیدن پاسخ دامبلدور، به نوعی جوابش را می‌دانست.

ـ دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو می‌خواست. در اون زمان استادی به نام گلتی مری‌تاوت این درس‌رو تدریس می‌کرد و سابقه‌اش در هاگوارتز نزدیک به پنجاه سال بود. بدین ترتیب ولدمورت به فروشگاه بورگین و برکز رفت و همه‌ی اساتیدی که اونو تحسین می‌کردن گفتن که کار در فروشگاه برای جادوگر جوان و درخشانی مثل اون چیزی جز اتلاف‌وقت نیست. اما ولدمورت یک دستیار ساده نبود. مؤدب و خوش‌قیافه و باهوش بود و خیلی زود وظایف خاصی‌رو به عهده‌ش گذاشتن که فقط به جایی مثل فروشگاه بورگین و برکز تعلق داره و همون‌طور که می‌دونی، هری، تخصصشون در زمینه‌ی اجناسیه که دارای ویژگی‌های قدرتمند و غیرعادی‌اند. این شریک‌ها ولدمورت‌رو می‌فرستادن که مردم‌رو برای جدایی از گنجینه‌هاشون و فروش اونا راضی کنه. به گفته‌ی عموم مردم، در این کار استعدادی استثنایی داشته.

هری نتوانست خودداری کند و گفت:

ـ مطمئنم که این‌طور بوده.

دامبلدور با لبخند سستی گفت:

ـ بله، دقیقاً. حالا وقتش رسیده که از اخبار هوکی جن خونگی مطلع بشیم که برای ساحره‌ی بسیار سالخورده و بسیار ثروتمندی به نام

هپزیبا اسمیت[1] کار می‌کرده.

دامبلدور با چوبدستیش به شیشه ضربه‌ای زد و چوب پنبه‌ی آن بیرون پرید. بعد خاطره‌ی پر تلاطم را به درون قدح اندیشه سرازیر کرد و در همان حال گفت:

ـ هری، اول تو.

هری برخاست و بار دیگر بر روی محتویات نقره‌ای و پرچین و شکن درون قدح سنگی خم شد تا سرانجام صورتش با آن تماس پیدا کرد. در آن خلأ خاموش سقوط کرد و در یک اتاق نشیمن در مقابل پیرزن بسیار چاقی فرود آمد که کلاه‌گیس قرمز تودرتویی بر سر داشت و ردای صورتی روشنی پوشیده بود که دورتادورش را گرفته و قیافه‌اش را شبیه به کیک‌های خامه‌ای در حال آب‌شدن کرده بود. او در آینه‌ی کوچک جواهرنشانی خود را تماشا می‌کرد و با ابر پفکی بزرگی گونه‌های گلگونش را سرخ‌تر می‌کرد و در این میان، ریزنقش‌ترین و سالخورده‌ترین جن خانگی که هری به عمرش دیده بود پاهای گوشتالوی او را درون صندل ساتن تنگی کرده بود و بندهایش را می‌بست.

هپزیبا با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ عجله کن، هوکی. گفت که ساعت چهار می‌یاد. الآن دو سه دقیقه به چهاره و اون هیچ‌وقت دیر نکرده!

او ابر پفکی‌اش را در جایی پنهان کرد و در همان‌وقت جن خانگی کمرش را صاف کرد. بالای سر جن به زحمت به نشیمنگاه صندلی هپزیبا می‌رسید و پوست نازک کاغذمانندش، درست مانند پارچه‌ی نخی صاف و بی‌چروکی که همچون ردای رومیان باستان به تن داشت، از اسکلت بدنش آویخته بود.

---

1 - Hepzibah Smith

هپزیبا سرش را کمی برگرداند تا به تحسین زوایای گوناگون چهره‌اش در آینه بپردازد و گفت:

ـ قیافه‌م چه‌طوره؟

هوکی با صدای جیرجیرمانندش گفت:

ـ قشنگه، خانم.

هری فقط می‌توانست چنین فرض کند که در قرارداد هوکی آمده بود که هربار این سؤال را شنید جز دروغ محض چیز دیگری نباید بر زبان بیاورد زیرا از نظر او هپزیبا اسمیت با زیبایی فاصله‌ی زیادی داشت.

صدای دیلینگ دیلینگ زنگ در به گوش رسید و بانو و جن هردو از جا پریدند. هپزیبا گفت:

ـ زودباش، زودباش، اومد، هوکی!

جن خانگی دوان‌دوان از آن اتاق بیرون رفت که چنان پر از اسباب و اثاثیه بود که نمی‌شد تصور کرد که کسی بدون برخورد با دست کم ده دوازده چیز بتواند راهی برای ورود به داخل آن بیابد: در آن‌جا بوفه‌هایی پر از جعبه‌های کوچک جلادار، صندوقچه‌هایی پر از کتاب‌هایی با نقش برجسته‌های طلایی، قفسه‌هایی پر از کرات و سیارات آسمانی و گیاهان گلدانی سبز و خرمی در گلدان‌های برنزی به چشم می‌خورد. در واقع آن اتاق چیزی بین یک عتیقه‌فروشی سحرآمیز و یک گلخانه بود.

پس از چند دقیقه جن خانگی بازگشت و همراهش مرد جوان و قدبلندی بود که هری بدون هیچ زحمتی دانست که ولدمورت است. او کت و شلوار مشکی ساده‌ای به تن داشت، مویش اندکی بلندتر از زمانی بود که به مدرسه می‌رفت و گونه‌هایش فرو رفته بود اما همه‌ی این‌ها برازنده‌ی او بود زیرا خوش‌قیافه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. در میان

آن اتاق انباشته از اثاثیه، طوری مسیرش را انتخاب کرد که معلوم بود پیش‌تر بارها به آن‌جا آمده است. او تعظیم چشمگیری کرد و بر دست کوچک و فربه هپزیبا بوسه زد. دسته گلی را از غیب ظاهر کرد و به آرامی گفت:

ـ براتون گل آوردەم.

ـ ای پسر شیطون، نباید این کارو می‌کردی!

هپزیبای پیر با صدای زیرش این را گفت ولی هری متوجه شد که او گلدانی خالی را بر روی نزدیک‌ترین میز، حاضر و آماده داشت.

ـ تو داری این خانم پیررو لوس می‌کنی، تام... بشین، بشین... هوکی کجاست... آها...

جن خانگی با سرعت به اتاق بازگشته بود و دیسی را که پر از کیک‌های کوچک بود با خود آورد و کنار دست بانویش گذاشت. هپزیبا گفت:

ـ بفرما، بخور، تام. می‌دونم چه‌قدر کیک‌های منو دوست داری. خب، حالت چه‌طوره؟ رنگت پریده. صد بار گفته‌م که اونا توی فروشگاه زیادی ازت کار می‌کشن.

ولدمورت بی‌اختیار لبخند زد و هپزیبا ابلهانه خندید. بعد درحالی‌که مژه‌هایش را به هم می‌زد از او پرسید:

ـ خب، این دفعه به چه بهانه‌ای به دیدنم اومدی؟

ولدمورت گفت:

ـ آقای برک مایلند برای اون زره جن‌ساز پیشنهاد بهتری بکنند. پونصد گالیون. ایشون فکر می‌کنند که این قیمت خیلی منصفانه‌ست ـ

هپزیبا لب ورچید و گفت:

ـ خب، خب، این‌قدر زود شروع نکن وگرنه فکر می‌کنم فقط برای خرت و پرت‌هام اومدی این‌جا!

ولدمورت به آرامی گفت:

ـ اونا به من دستور دادهن که بیام اینجا. من یه دستیار بینوام و هر دستوری بهم بدن باید اجرا کنم. آقای برک از من خواستهن که بپرسم ـ

هپزیبا دست کوچکش را در هوا تکانی داد و گفت:

ـ اَی اَی، آقای برک! یه چیزی میخوام نشونت بدم که هیچوقت به آقای برک نشون نمیدم! میتونی یه رازیرو نگه داری، تام؟ قول میدی که به آقای برک نگی من اینو دارم؟ اگه بفهمه من اینو بهت نشون دادم نمیگذاره یه آب خوش از گلوم پایین بره، و من اینو نه به برک میفروشم نه به هیچکس دیگه! فقط به تو میفروشمش، تام، تو برای تاریخچهای که داره قدرشو میدونی نه برای گالیون هنگفتی که با فروشش گیرت میاد ...

ولدمورت به آرامی گفت:

ـ از دیدن هر چیزی که دوشیزه هپزیبا نشونم بدن خوشحال میشم.

هپزیبا خندهی دخترانهی دیگری کرد و گفت:

ـ به هوکی گفتهم که اونو برام بیاره بیرون ... هوکی، کجایی؟ میخوام *نفیسترین* گنجینهرو به آقای ریدل نشون بدم ... حالا که داری میاری هر دو تاشونو بیار ...

جن خانگی جیرجیرکنان گفت:

ـ بفرمایین، خانم.

هری دو جعبهی چرمی را دید که یکی بر روی دیگری، از آن سوی اتاق جلو میآمدند گویی به اختیار خود حرکت میکردند هرچند که میدانست جن خانگی ریزنقش آنها را روی سرش گذاشته و در همان حال راهش را در میان میزها، کوسنها و زیرپاییها پیدا میکند.

هپزیبا جعبهها را از جن گرفت و روی پاهایش گذاشت و آماده برای بازکردن جعبهی رویی شد و با خوشحالی گفت:

ـ حالا، فکر می‌کنم از این خوشت بیاد، تام... اگه خویشاوندها می‌دونستن دارم اینو به تو نشون می‌دم... اونا صبر و قرار ندارن که زودتر دستشون به این برسه!

در جعبه را باز کرد. هری ذره‌ذره جلو رفت تا بهتر بتواند آن را ببیند و چشمش به فنجان طلایی کوچکی افتاد که روی دو دستگیره‌ی آن با دقت زیادی کار کرده بودند. هپزیبا زمزمه کرد:

ـ نمی‌دونم خبر داری که این چیه، تام؟ بگیرش و یه نگاهی بهش بکن.

ولدمورت دستش را با آن انگشتان کشیده، دراز کرد و فنجان را با یکی از دستگیره‌هایش از جای تنگ و ابریشمی آن درآورد. هری احساس کرد برق سرخ‌رنگی را در چشمان سیاه او دیده است. حالت آزمندانه‌ی چهره‌اش بازتابی از چهره‌ی هپزیبا بود با این تفاوت که چشم‌های ریز پیرزن به صورت زیبای ولدمورت دوخته شده بود.

ولدمورت که نقش برجسته‌ی روی فنجان را وارسی می‌کرد زیر لب گفت:

ـ یه گورکنه. پس این مال...

ـ همون‌طورکه تو پسر باهوش می‌دونی، مال هلگا هافلپافه.

هپزیبا با صدای ترق توروق شکم‌بندش به جلو خم شد و واقعاً گونه‌ی فرورفته‌ی ولدمورت را نیشگونی گرفت و گفت:

ـ بهت نگفتم که ما با نسبت دوری از نسل فرزندان هلگا هافلپافیم؟ این سال‌های ساله که در خاندانمون به نسل بعدی منتقل می‌شه. قشنگه، نه؟ و باید انواع و اقسام قدرت‌هارو داشته باشه ولی من به‌طور کامل امتحانش نکردم و فقط صحیح و سالم در این‌جا نگهش می‌دارم...

پیرزن فنجان را از قلاب انگشت اشاره‌ی کشیده‌ی ولدمورت درآورد و به آرامی آن را به جعبه‌اش بازگرداند. چنان مصمم بود که آن را با احتیاط در جای خودش جا بدهد که متوجه نشد با گرفتن فنجان از

دست ولدمورت سایه‌ای بر چهره‌ی ولدمورت افتاد. هپزیبا با خوشحالی گفت:

ـ خب، حالا، هوکی کجاست؟ اوه، آره، اون‌جایی. همین الآن اونو از این‌جا ببر، هوکی ـ

جن اطاعت کرد و فنجان جعبه‌دار را گرفت و توجه هپزیبا به جعبه‌ی پهن‌تری معطوف شد که بر روی پایش بود. آهسته زمزمه کرد:

ـ فکر می‌کنم از این یکی دیگه خیلی بیش‌تر خوشت بیاد. پسرجون، یه ذره خم شو که بتونی ببینی ... البته برک می‌دونه که من این یکی‌رو دارم. اینو از خودش خریده‌م و به جرأت می‌تونم بگم خیلی دلش می‌خواد بعد از رفتن من دوباره اینو به چنگ بیاره ...

او قلاب ملیله‌دوزی‌شده‌ی جعبه را باز کرد و با انگشتش در آن را گشود. بر روی مخمل نرم سرخ‌رنگی، قاب آویز سنگین طلایی به چشم می‌خورد.

ولدمورت این‌بار منتظر دعوت نشد و دستش را دراز کرد و آن را به سمت نور بلند کرد و به آن خیره شد. هنگامی‌که نور بر روی افعی S مانند پرتلألوی روی آن بازی می‌کرد به آرامی گفت:

ـ علامت اسلیترینه.

هپزیبا با مشاهده‌ی چهره‌ی مات و متحیر ولدمورت که به قاب آویز خیره شده بود با خوشحالی آشکاری گفت:

ـ درسته! خیلی برام آب خورد ولی نتونستم از چنین گنجینه‌ی واقعی‌یی بگذرم. باید اونو به مجموعه‌م اضافه می‌کردم. از قرار معلوم، برک اینو از زن ژنده‌پوشی خریده که ظاهراً اونو دزدیده بوده ولی از ارزش واقعیش خبر نداشته ـ

این‌بار دیگر هیچ شکی وجود نداشت. با شنیدن حرف‌های هپزیبا برق سرخ‌رنگی در چشم‌های ولدمورت درخشید و هری بند

انگشت‌های او را دید که بر روی زنجیر قاب‌آویز به سفیدی گرایید.

ـ به جرأت می‌تونم بگم که برک برای این قاب آویز پول ناچیزی پرداخته، و فعلاً این‌جاست ... خوشگله، نه؟ بازهم می‌گم که این هم دارای انواع و اقسام قدرت‌هاییه که بهش نسبت می‌دن هرچند که من فقط صحیح و سالم نگهش می‌دارم ...

پیرزن دستش را دراز کرد تا گردنبند را پس بگیرد. هری در یک لحظه به نظرش رسید که ولدمورت خیال رهاکردن آن را ندارد اما بعد، از لای انگشتانش لغزید و به روی بالشتک مخملی‌اش بازگشت.

ـ اینم از این، تام عزیز، امیدوارم که خوشت اومده باشه!

پیرزن مستقیم به چشم‌های تام نگاه کرد و هری متوجه شد که برای اولین بار لبخند ابلهانه‌اش محو شد و پرسید:

ـ حالت خوبه، عزیزم؟

ولدمورت به آرامی گفت:

ـ اوه، بله. بله، حالم خیلی خوبه ...

ـ ولی به نظرم رسید که یه برقی انگار ـ

ظاهراً هپزیبا ترسیده بود و هری حدس می‌زد که او نیز برق سرخ‌رنگ لحظه‌ای را در چشم‌های ولدمورت دیده باشد. او گفت:

ـ بیا، هوکی، اینارو ببر سر جاشون بگذار و قفلشون کن ... با همون جادوهای همیشگی ...

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ وقت رفتنه، هری.

وقتی جن ریزنقش با جعبه‌هایی که بر روی سرش بالا و پایین می‌رفت از آن‌جا دور شد دامبلدور بار دیگر بالای آرنج هری را گرفت و باهم به پرواز درآمدند و پس از گذر از حد و مرز فراموشی، به دفتر دامبلدور بازگشتند.

دامبلدور که بر روی صندلیش جای می‌گرفت و به هری نیز اشاره می‌کرد که چنین کند به او گفت:

ـ دو روز بعد از این صحنه، هپزیبا اسمیت از دنیا رفت. وزارتخانه هوکی جن خانگی را به جرم مسموم‌کردن اتفاقی شکلات عصرانه‌ی بانویش محکوم کرد.

هری با خشم گفت:

ـ امکان نداره!

دامبلدور گفت:

ـ از قرار معلوم باهم، هم‌عقیده‌ایم. البته شباهت‌های زیادی بین این مرگ و مرگ اعضای خانواده‌ی ریدل وجود داره. در هر دو مورد، گناه به گردن شخص دیگری افتاد که خاطره‌ی روشنی از ارتکاب به قتل داشت ـ

ـ هوکی اقرار کرد؟

ـ یادش بود که چیزی در نوشیدنی شکلاتی بانوش ریخته که بعد معلوم شده شکر نبوده بلکه سم مرگبارو ناشناخته‌ای بوده. به این نتیجه رسیدند که اون قصد چنین کاری‌رو نداشته و فقط به دلیل کهولت سن و حواس‌پرتی ـ

ـ ولدمورت حافظه‌شو تغییر داده درست همون‌طوری که حافظه‌ی مورفینو تغییر داد.

دامبلدور گفت:

ـ بله، منم به همین نتیجه رسیدم. این‌بار هم مثل قضیه‌ی مورفین، زمینه فراهم شده بود که وزارتخونه به هوکی مشکوک بشه ...

هری گفت:

ـ به این دلیل که اون جن خونگی بوده.

سابقه نداشت که هری به آن شدت با انجمن ت.ه.و.ع که هرمیون

تأسیس کرده بود احساس همدردی کند. دامبلدور گفت:

ـ دقیقاً همین‌طوره. هم پیر بود هم اقرار کرد که نوشیدنی شکلاتی‌رو دستکاری کرده و هیچ‌کس در وزارتخونه به خودش زحمت نداد که تحقیقات بیش‌تری بکنه. این‌بار هم مثل قضیه‌ی مورفین، وقتی من ردشو پیدا کردم و موفق شدم خاطره‌رو از ذهنش بیرون بکشم تقریباً دیگه زندگیش به پایان رسیده بود. اما خاطره‌ش اینو ثابت می‌کنه که ولدمورت از وجود فنجون و قاب آویز خبر داشته. زمانی که هوکی مجرم شناخته شد بستگان هپزیبا فهمیدند که دو تا از گنجینه‌های ارزشمندش مفقود شده. مدتی طول کشید تا اینو فهمیدند چون اون جاهای مخفی زیادی داشت و همیشه چهارچشمی از مجموعه‌ش محافظت می‌کرد. اما پیش از این‌که اونا بدون هیچ تردیدی مطمئن بشن که فنجون و قاب آویز، هردو گم شده‌ن، دستیاری که در فروشگاه بورگین و برکز کار می‌کرد، مرد جوونی که مرتب به دیدن هپزیبا می‌رفت و اونو شیفته‌ی خود کرده بود از شغلش استعفا داده و ناپدید شده بود. کارفرمایانش هیچ تصوری نداشتند که او به کجا رفته و مثل بقیه از ناپدیدشدن او به حیرت افتاده بودند. و تا مدت مدیدی این آخرین باری بود که کسی تام‌ریدل را دیده یا از او چیزی شنیده بود.

دامبلدور گفت:

ـ حالا اگه موافق باشی، هری، می‌خوام وقفه‌ای در درسمون ایجاد کنم و یه بار دیگه توجهتو به نکات خاصی از این داستان جلب کنم. ولدمورت مرتکب جنایت دیگه‌ای شد. نمی‌دونم که بعد از قتل اعضای خانواده‌ی ریدل این اولین جنایتش بوده یا نه اما فکر می‌کنم همین‌طور بوده. این‌بار همون‌طور که بعد می‌فهمی، ولدمورت برای انتقام مرتکب جنایت نشد بلکه برای به‌دست‌آوردن چیزی این کارو کرد. دنبال اون یادگارهای افسانه‌ای بود که پیرزن خرفت نشونش داده

بود. درست همون‌طوری که از بچه‌های دیگه توی پرورشگاه دزدی می‌کرد، درست همون‌طور که انگشتر داییش مورفینو دزدید، این‌بار هم فنجون و قاب آویز هپزیبارو دزدید و رفت.

هری اخمی کرد و پرسید:

ـ ولی، این دیوونگیه ... همه چیزشو به خطر انداخت و فقط برای اون دو تا شغلشو از دست داد ...

دامبلدور گفت:

ـ شاید از نظر تو دیوونگی باشه ولی از نظر ولدمورت نبوده. امیدوارم که به وقتش دقیقاً بفهمی که اون دو چیز چه قدر براش ارزش داشته، هری، اما قبول کن که تصور این‌که ولدمورت دست‌کم، اون قاب آویزرو حق مسلم خودش می‌دونسته زیادکار سختی نیست.

هری گفت:

ـ قاب آویز شاید، ولی چرا فنجون‌رو هم برداشت؟

ـ اون به یکی دیگه از بنیانگذاران هاگوارتز تعلق داشت. به نظرم ولدمورت هنوز کشش شدیدی به این مدرسه داشته و در برابر چیزی که تا این حد با تاریخچه‌ی هاگوارتز ادغام شده بوده، تاب مقاومت نداشته. به نظرم دلایل دیگه‌ای هم در کار بوده ... امیدوارم بتونم به وقتش این دلایل‌رو برات روشن کنم. و حالا می‌رسیم به آخرین خاطره‌ای که می‌خوام بهت نشون بدم، دست کم تا زمانی‌که موفق بشی خاطره‌ی پروفسور اسلاگهورنو برامون بیاری. بین خاطره‌ی هوکی و این یکی، ده سال فاصله‌س، ده سالی که ما فقط می‌تونیم حدس بزنیم ولدمورت در طولش سرگرم چه کاری بوده ...

دامبلدور آخرین خاطره را در قدح اندیشه ریخت و هری بار دیگر از جایش برخاست و پرسید:

ـ این خاطره‌ی کیه؟

دامبلدور گفت:

ـ مال خودمه.

هری پشت سر دامبلدور در توده‌ی نقره‌ای پر تلاطم فرو رفت و در همان دفتری فرود آمد که تازه از آن خارج شده بود. فاوکس بر روی میله‌ی نشیمنگاهش به خواب راحت و شیرینی فرو رفته بود و دامبلدوری که پشت میز تحریرش نشسته بود شباهت زیادی به دامبلدوری داشت که کنار هری ایستاده بود فقط هردو دستش صحیح و سالم بودند و شاید چهره‌اش نیز چین و چروک کم‌تری داشت. تنها تفاوتی که میان دفتر کنونی و دفتر دامبلدور در گذشته وجود داشت این بود که در دفتر گذشته هوا برفی بود. دانه‌های درشت و مایل به آبی برف از پشت شیشه‌ی تاریک پنجره می‌گذشت و بر روی لبه‌ی خارجی آن انباشته می‌شد.

ظاهراً دامبلدور جوان‌تر منتظر چیزی بود و صد البته لحظاتی پس از فرود آن‌ها، ضربه‌ای به در خورد و او گفت:

ـ بفرمایین.

هری صدای حبس نفس در سینه‌اش را با دستپاچگی خفه کرد. ولدمورت وارد اتاق شده بود. قیافه‌اش مانند آن قیافه‌ای نبود که حدود دو سال پیش هری شاهد بیرون‌آمدنش از آن پاتیل بزرگ بود. به مارها شباهت نداشت و چشم‌هایش هنوز سرخ نشده بود. چهره‌اش نقاب‌مانند نبود و با این همه دیگر آن تام‌ریدل خوش‌قیافه نبود. گویی چهره‌اش سوخته و کدر شده بود. رنگ صورتش زرد بود و به صورتی غیرعادی از ریخت افتاده بود. سفیدی چشم‌هایش نیز پیوسته خون‌آلود به نظر می‌رسید اما مردمک آن‌ها هنوز حالت شکاف‌مانندی را نداشت که هری می‌دانست سرانجام ایجاد خواهد شد. شنل مشکی بلندی به تن داشت و چهره‌اش به روشنی رنگ برفی بود که روی

شانه‌هایش برق می‌زد.

دامبلدوری که پشت میز بود هیچ تعجبی از خود نشان نداد. معلوم بود که این ملاقات، از پیش تعیین شده است. دامبلدور به راحتی گفت:

ـ شب به خیر، تام، چرا نمی‌شینی؟

ولدمورت گفت: «متشکرم.» و بر روی همان صندلی نشست که دامبلدور به آن اشاره کرده بود. از ظاهر آن معلوم بود همان صندلی است که هری تازه در زمان حاضر از روی آن برخاسته بود.

ولدمورت که صدایش زیرتر و بی‌روح‌تر از پیش شده بود به دامبلدور گفت:

ـ شنیدم که شما مدیر شدین، چه انتخاب ارزشمندی!

دامبلدور لبخندزنان گفت:

ـ خوشحالم که تأیید می‌کنی. نوشیدنی میل داری؟

ولدمورت گفت:

ـ خیلی ممنون می‌شم. از راه دوری اومدم.

دامبلدور از جایش برخاست و با وقار به سوی بوفه‌ای رفت که در حال حاضر قدح اندیشه را در آن می‌گذاشت اما در آن زمان پر از شیشه‌های نوشیدنی بود. جامی پر از نوشیدنی را به دست ولدمورت داد و جام دیگری را نیز برای خود پر کرد و به صندلی پشت میزش برگشت و گفت:

ـ خب، تام، چه چیزی باعث شده که به من لطف کنی؟

ولدمورت بلافاصله جواب نداد و فقط جرعه‌ای از نوشیدنیش را نوشید. بعد گفت:

ـ این روزها دیگه کسی منو «تام» صدا نمی‌کنه. منو به نام دیگه‌ای می‌شناسن که ...

دامبلدور لبخند دلنشینی زد و گفت:

ـ می‌دونم تورو به چه نامی می‌شناسن. ولی متأسفانه برای من، تو همیشه همون تام‌ریدلی. این یکی از چیزهای آزاردهنده‌ی معلم‌های قدیمیه که متأسفانه هیچ‌وقت اولین روزهای سرپرستی شاگرداشونو به‌طور کامل فراموش نمی‌کنن.

دامبلدور جامش را بالا آورد گویی می‌خواست برای ولدمورت آرزوی تندرستی کند اما حالت چهره‌ی ولدمورت همچنان خالی از هرگونه احساسی باقی‌ماند. با این همه هری حس کرد جو اتاق اندکی تغییر کرد: مخالفت دامبلدور در به‌کارگیری نام برگزیده‌ی ولدمورت در حکم مخالفت او با تعیین شرایط آن جلسه توسط ولدمورت بود و هری مطمئن بود که ولدمورت چنین برداشتی کرده است.

ولدمورت پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ تعجب می‌کنم که شما این همه سال در این‌جا موندین. همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا جادوگری مثل شما هیچ‌وقت نخواسته از مدرسه بره.

دامبلدور که همچنان لبخند می‌زد به او گفت:

ـ خب، برای جادوگری مثل من هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که فنون باستانی‌رو انتقال بده و به پرورش ذهن‌های جوون کمک کنه. اگه درست یادم باشه کار تدریس زمانی برای تو هم جذابیت داشت.

ولدمورت گفت:

ـ هنوز هم داره. فقط از این تعجب می‌کنم که چرا ـ کسی که وزارتخونه دایم دنبال راهنمایی‌هاشه و به نظرم دو بار تا حالا بهش پیشنهاد شده که به مقام وزارت ـ

دامبلدور گفت:

ـ در واقع، طبق آخرین شمارش سه بار چنین پیشنهادی شده. اما هیچ‌وقت امور وزارتخونه به عنوان یک شغل برام جذابیتی نداشته.

فکر می‌کنم این هم یه وجه مشترک دیگه‌ی ماست.

ولدمورت با چهره‌ای عبوس سرش را کج کرد و جرعه‌ی دیگری از نوشیدنیش نوشید. دامبلدور سکوتی را نشکست که در آن لحظه میان آن دو حاکم شده بود و فقط با حالتی مؤدبانه منتظر ماند تا ولدمورت شروع به صحبت کند.

پس از مدتی ولدمورت گفت:

ـ من برگشتم، اما شاید دیرتر از زمانی که پروفسور دیپت انتظار داشت ... با این حال من برگشتم‌ه که درخواستی‌رو تکرار کنم که روزی به گفته‌ی اون، برای چنین درخواستی زیادی جوون بودم. اومدم از شما خواهش کنم به من اجازه بدین به این قلعه برگردم و تدریس کنم. فکر می‌کنم شما باید بدونین از زمانی‌که از این‌جا رفتم کارهای زیادی کرده‌م و چیزهای زیادی دیده‌م. من می‌تونم به شاگردهاتون چیزهایی‌رو بگم و نشون بدم که از هیچ جادوگر دیگه‌ای نمی‌تونن کسب کنن.

دامبلدور پیش از آن‌که شروع به صحبت کند مدتی از بالای جامش ولدمورت را زیرنظر گرفت و بعد به آرامی گفت:

ـ بله من خوب می‌دونم که از وقتی از پیش ما رفتی کارهای زیادی کردی و چیزهای زیادی دیدی. شایعات کارهای تو به مدرسه‌ی قدیمیت رسیده، تام، و متأسفم که نیمی از اونارو باور می‌کنم.

ولدمورت که چهره‌اش در تمام مدتی که حرف می‌زد سرد و آرام باقی ماند در جواب او گفت:

ـ بزرگی و شهرت، باعث حسادت می‌شه، حسادت بدخواهی‌رو به وجود می‌یاره و بدخواهی انگیزه‌ی دروغ‌گویی می‌شه. شما باید اینو بدونین، دامبلدور.

دامبلدور با ملایمت گفت:

ـ تو به اون کارهایی که کردی می‌گی «بزرگی»؟

ولدمورت که گویی آتش سرخی در چشمانش بود گفت:

ـ البته. من آزمایش‌هایی کردم و شاید بیش‌تر از هرکس دیگه‌ای حد و مرز سحر و جادورو وسعت بخشیدم.

دامبلدور در تصحیح حرف او گفت:

ـ بخشی از سحر و جادورو. بعضی از اونارو. اما در زمینه‌های دیگه ... امیدوارم منو ببخشی ... به‌طور اسف‌انگیزی بی‌خبری.

ولدمورت برای اولین‌بار لبخند زد. در واقع لبخند عصبی و موذیانه‌ای بود؛ حالت شومی بود که تهدیدآمیزتر از خشم به نظر می‌رسید. او به نرمی گفت:

ـ همون جر و بحث همیشگی. ولی در تمام این دنیا من یک چیز هم ندیدم که این اظهارنظر معروف شمارو تأیید کنه که عشق قدرتمندتر از انواع جادوهای منه، دامبلدور.

دامبلدور گفت:

ـ شاید برای دیدن چنین چیزهایی به جاهای مناسبی سر نکشیدی.

ولدمورت گفت:

ـ خب، پس برای شروع تحقیقات جدید کجارو بهتر از این‌جا سراغ دارین؟ اجازه می‌دین که برگردم؟ اجازه می‌دین دانشمو در اختیار شاگردهاتون بگذارم؟ من با تمام توانایی‌هام در اختیار شما هستم. گوش به فرمان شما هستم.

دامبلدور ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ پس تکلیف اونایی که تحت فرمان تو هستن چی می‌شه؟ چی به سر اونایی می‌یاد که واقعاً یا بر طبق شایعات، اسم خودشونو گذاشته‌ن مرگ‌خواران؟

هری اطمینان داشت که ولدمورت انتظار نداشته دامبلدور از این نام آگاهی داشته باشد. او بار دیگر برق سرخ‌رنگ چشم‌هایش و لرزش

پره‌های شکاف‌مانند بینی‌اش را دید.

پس از لحظه‌ای درنگ، ولدمورت گفت:

ـ مطمئنم که دوستانم، بدون من به کارشون ادامه می‌دن.

دامبلدور گفت:

ـ خوشحالم که می‌شنوم اونارو دوست خودت می‌دونی. تصور من این بود که اونا بیش‌تر مرید و خدمتگزار تواند.

ولدمورت گفت:

ـ شما اشتباه کردین.

ـ پس یعنی اگه من امشب به کافه‌ی هاگزهد برم، عده‌ای از اونا مثل نات، روزی‌یر، مالسیبر و دالاهوف منتظر برگشتنت نیستن؟ واقعاً که چه دوستان وفاداری، توی این شب برفی، در این سفر طولانی همراهت اومده‌ن که فقط برات آرزوی موفقیت کنن که می‌خوای در مقام یک استاد استخدام بشی؟

جای هیچ تردیدی نبود که اطلاعات دامبلدور از همسفرانش چندان در نظر او خوشایند نبوده است. اما تقریباً بلافاصله سر شوخی را باز کرد و گفت:

ـ شما مثل همیشه همه چی‌رو می‌دونین، دامبلدور.

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ نه بابا، من فقط با مسئولین کافه‌های محلی دوستم. خب، تام...

دامبلدور لیوان خالیش را کنار گذاشت و خود را بر روی صندلیش بالا کشید و نوک انگشت دست‌هایش را به حالت بسیار خاصی به هم چسباند و گفت:

ـ ... بگذار بی‌پرده حرف بزنیم، چرا امشب همراه با گروهی از مریدانت به این‌جا اومدی تا برای شغلی درخواست بدی که هردومون می‌دونیم اونو نمی‌خوای؟

چهره‌ی سرد و بی‌روح ولدمورت متعجب شد و گفت:
ـ شغلی که نمی‌خوام؟ اتفاقاً برعکس، خیلی هم زیاد این شغلو می‌خوام، دامبلدور.
ـ اوه، تو می‌خوای به هاگوارتز برگردی و الآن هم مثل اون زمانی که هیجده سالت بود دنبال کار تدریس نیستی. دنبال چی هستی، تام؟ چرا برای یک دفعه هم که شده رک و راست حرف نمی‌زنی؟

ولدمورت پوزخند زد و گفت:
ـ اگه نمی‌خواین منو استخدام کنین ـ

دامبلدور گفت:
ـ معلومه که نمی‌خوام. و حتی یک لحظه هم نمی‌تونم تصور کنم که تو انتظار داشتی من این کارو بکنم. با این حال، به این‌جا اومدی و درخواست کردی. حتماً هدفی از این کار داری.

ولدمورت از جایش برخاست. شباهتش به تام ریدل کم‌تر از هر وقت دیگری بود و خشم و غضب در چهره‌اش موج می‌زد. او گفت:
ـ این حرف آخرتونه؟

دامبلدور نیز از جایش برخاست و گفت:
ـ بله، حرف آخرمه.
ـ پس دیگه هیچ حرفی نداریم که به هم بزنیم.
ـ نه، هیچ حرفی نداریم.

دامبلدور این را گفت اما اندوه عظیمی در چهره‌اش سایه انداخت و گفت:
ـ از اون زمانی‌که من می‌تونستم با یه کمد شعله‌ور تورو بترسونم و مجبورت کنم خطاهاتو جبران کنی خیلی وقت گذشته. اما ای کاش الان هم می‌تونستم، تام... کاش می‌تونستم...

در یک آن، نزدیک بود هری برای هشدار بیهوده‌ای فریاد بزند زیرا

مطمئن بود که دست ولدمورت به سمت جیب و چوبدستیش رفته است اما آن لحظه سپری شده بود. ولدمورت رویش را برگردانده بود، در بسته شده بود و او رفته بود.

هری دوباره تماس دست دامبلدور با دستش را احساس کرد و چند لحظه بعد هردو باهم تقریباً در همان نقطه ایستاده بودند اما هیچ برفی پشت شیشه‌ی پنجره روی هم انباشته نمی‌شد و دست دامبلدور دوباره سیاه و مرده‌وار به نظر می‌رسید.

هری بلافاصله سرش را بلند کرد و با نگاهی به صورت دامبلدور گفت:

ـ چرا؟ چرا برگشت؟ شما هیچ تونستین علتشو بفهمین؟

دامبلدور گفت:

ـ یه فکرهایی می‌کنم اما فقط در همین حده.

ـ چه فکرهایی، قربان؟

دامبلدور گفت:

ـ هری، وقتی اون خاطره‌رو از پروفسور اسلاگهورن گرفتی بهت می‌گم. وقتی آخرین قطعه‌ی این جورچین‌رو به دست آوردی امیدوارم همه چیز برای هردومون روشن بشه.

هری هنوز در آتش کنجکاوی می‌سوخت و با این‌که دامبلدور به سوی در رفته و آن را برایش باز نگه داشته بود او بلافاصله حرکت نکرد و پرسید:

ـ این دفعه هم دنبال تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه بود، قربان؟ آخه خودش چیزی نگفت ...

دامبلدور گفت:

ـ اوه، اون دقیقاً تدریس درس دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو می‌خواست. چیزهایی که بعد از اون جلسه‌ی مختصرمون پیش اومد

اینو ثابت کرد. می‌دونی، از وقتی که من درخواست شغل لرد ولدمورت‌رو رد کردم دیگه نتونستیم هیچ استادی‌رو بیش‌تر از یک سال در این‌جا نگه داریم.

فصل ۲۱



اتاق نشناختنی

هری در سرتاسر هفته‌ی بعد به مغزش فشار می‌آورد تا بفهمد چه‌گونه می‌تواند اسلاگهورن را راضی کند که خاطره‌ی واقعی را به او بدهد. اما هیچ نوع الهامی در ذهنش جرقه نزد و او ناچار به کاری روی آورد که این روزها هرگاه به بن‌بست می‌رسید به انجام می‌رساند و آن این بود که کتاب معجون‌سازی را ورق بزند و امیدوار باشد شاهزاده نکته‌ی مفیدی را در حاشیه‌ی صفحه‌ای یادداشت کرده باشد چنان‌که بارها چنین کرده بود.

در آخرین ساعات یکشنبه شب هرمیون با قاطعیت گفت:

ـ اون‌جا چیزی پیدا نمی‌کنی.

هری گفت:

ـ دوباره شروع نکن، هرمیون. اگر شاهزاده نبود الآن رون این‌جا

ننشسته بود.

هرمیون با لحن بی‌اعتنایی گفت:

ـ چرا بود البته اگر تو در سال اولمون به درس اسنیپ گوش می‌دادی.

هری به او اعتنا نکرد. در همان‌وقت وردی را پیدا کرده بود (**سکتوسمپرا!**) که در حاشیه‌ی صفحه‌ای بالای این کلمات جالب توجه با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بودند: «برای دشمنان». دل هری لک زده بود که آن را آزمایش کند اما بهتر دید که جلوی هرمیون دست به چنین کاری نزند. در عوض، مخفیانه لبه‌ی آن صفحه را تا زد.

آن‌ها در سالن عمومی کنار آتش نشسته بودند. تنها کسان دیگری که هنوز بیدار بودند همکلاس‌های سال ششمی آن‌ها بودند. اندکی قبل در آن‌جا شور و هیجان فراوانی بود زیرا بعد از شام که به آن‌جا برگشتند اعلامیه‌ی جدیدی را بر روی تابلوی اعلانات دیدند که تاریخ آزمون جسم‌یابی را اعلام می‌کرد. کسانی که در هنگام اولین ازمون در روز بیست‌ویکم مارس یا پیش از آن به سن هفده‌سالگی رسیده بودند می‌توانستند برای شرکت در جلسات تمرین فوق‌العاده ثبت‌نام کنند که در هاگزمید (تحت نظارت شدیدی) برگزار می‌شد.

رون با خواندن این اعلامیه بند دلش پاره شده بود. او هنوز موفق به انجام جسم‌یابی نشده بود و می‌ترسید که برای شرکت در آزمون آمادگی نداشته باشد. هرمیون که تا آن زمان دوبار موفق به جسم‌یابی شده بود اعتمادبه‌نفس بیش‌تری داشت اما هری که تا چهار ماه دیگر هفده ساله نمی‌شد، چه آمادگی داشت چه نداشت، نمی‌توانست در آزمون شرکت کند.

رون با حالتی عصبی گفت:

ـ ولی تو حداقل می‌تونی جسم‌یابی کنی. توی ماه ژوییه دیگه مشکلی نداری!

هری به او یادآوری کرد:

ـ من فقط یک بار این کارو کردم.

در طول جلسه‌ی پیش، هری بالاخره موفق شده بود ناپدید شود و دوباره در درون حلقه‌اش خود را ظاهر کند.

رون که وقت زیادی را با ابراز نگرانی برای جسم‌یابی تلف کرده بود در آن لحظه می‌کوشید نوشتن مقاله‌ی اسنیپ را تمام کند که بی‌رحمانه سخت بود و هری و هرمیون، پیش‌تر آن را تمام کرده بودند. هری اطمینان کامل داشت که برای این مقاله نمره‌ی کمی می‌گیرد زیرا درباره‌ی بهترین راه مقابله با دیوانه‌سازها با اسنیپ مخالفت کرده بود. اما برایش اهمیتی نداشت. در آن لحظه، خاطره‌ی اسلاگهورن برای او از هر چیز دیگری مهم‌تر بود.

هرمیون با صدای بلندتری گفت:

ـ دارم بهت می‌گم، اون شاهزاده‌ی ابله توی این قضیه دیگه نمی‌تونه کمکت کنه، هری! فقط از یه راه می‌تونی دیگری‌رو مجبور کنی طبق خواسته‌ی تو رفتار کنه و اونم طلسم فرمانه که غیرقانونیه ـ

هری بی‌آنکه سرش را از روی کتاب بلند کند گفت:

ـ آره، اینو خودم می‌دونم، ممنون. برای همین دارم دنبال یه چیز دیگه می‌گردم. دامبلدور می‌گه محلول راستی کافی نیست. ولی شاید یه چیز دیگه باشه، معجونی، وردی ...

هرمیون گفت:

ـ داری از راه اشتباهی می‌ری. دامبلدور می‌گه فقط تو می‌تونی اون خاطره‌رو بگیری. معنیش باید این باشه که تو می‌تونی اسلاگهورن‌رو راضی به این کار کنی درحالی‌که بقیه نمی‌تونن. پس موضوع سر معجون خوروندن بهش نیست، این کارو هرکسی می‌تونه بکنه ـ

رون که به کاغذ پوستی‌اش خیره مانده بود قلم‌پرش را با شدت

زیادی تکان داد و گفت:
ـ «متخاصم»رو چه جوری می‌نویسن؟ امکان نداره اولش م ـ ط ـ خ ـ
هرمیون مقاله‌ی رون را به سمت خود کشید و گفت:
ـ نه، این‌طوری نیست. اول «تفأل» هم این جوری شروع نمی‌شه: ط ـ ف ـ ع. از چه جور قلم‌پری داری استفاده می‌کنی؟
ـ از قلم‌پرهای اصلاحگر فرد و جرجه ... اما فکر کنم جادوش داره بی‌اثر می‌شه.
هرمیون به عنوان مقاله اشاره کرد و گفت:
ـ حتماً اثرش رفته. چون سؤال ما اینه که چه‌جوری باید از پس دیوانه‌سازها بر بیایم، نه شاخ مرداب‌ها[1]. در ضمن، یادم نمی‌یاد که اسمتو گذاشته باشی «رونیل وازلیب».
رون با چهره‌ای وحشت‌زده به کاغذ پوستی‌اش نگاه کرد و گفت:
ـ وای، نه! نگو که حالا دوباره باید همه‌رو از اول بنویسم!
هرمیون مقاله را جلوتر کشید و گفت:
ـ چیزی نیست! می‌تونیم درستش کنیم.
رون روی صندلیش ولو شد و با خستگی چشم‌هایش را مالید و گفت:
ـ دوستت دارم، هرمیون!
هرمیون کمی رنگ به رنگ شد اما فقط گفت:
ـ مواظب باش یه وقت لاوندر نشنوه چی می‌گی.
رون که دستش جلوی دهانش بود گفت:
ـ مواظبم. وگرنه ممکنه ... ولم کنه.

---

۱ ـ موجودی که در مرداب زندگی می‌کند و شکل ظاهری آن در حال سکون مانند یک تکه چوب است اما پنجه‌های پره‌دار و دندان‌های تیزی دارد و به قوزک پای انسان‌ها حمله‌ور می‌شود. برای اطلاعات بیش‌تر به کتاب جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها مراجعه کنید ـ م.

هری پرسید:

ـ اگه می‌خوای تمومش کنی چرا خودت ولش نمی‌کنی؟

رون گفت:

ـ تو خودت هیچ‌وقت با کسی به هم نزدی، زدی؟ تو و چو فقط ـ

هری گفت:

ـ یه جورهایی از هم جدا شدیم.

رون با ناراحتی گفت:

ـ ای کاش همین اتفاق برای من و لاوندر هم می‌افتاد.

او به هرمیون نگاه می‌کرد که بی‌سروصدا به تک‌تک کلماتی که در مقاله‌ی او غلط دیکته‌ای داشتند با چوبدستیش ضربه‌ای می‌زد تا خودبه‌خود بر روی صفحه اصلاح شوند. بعد گفت:

ـ اما هرچی بیش‌تر با کنایه و اشاره بهش می‌فهمونم که می‌خوام تمومش کنم بیش‌تر پیله می‌کنه. درست مثل معاشرت‌کردن با ماهی مرکب غول‌پیکر شده.

حدود بیست دقیقه بعد، هرمیون مقاله‌ی رون را به او پس داد و گفت:

ـ بیا، بگیر.

رون گفت:

ـ یک دنیا ممنونم. می‌شه برای نتیجه‌گیریش قلم‌پرتو بهم قرض بدی؟

هری که تا آن زمان هیچ چیز مفیدی در میان یادداشت‌های شاهزاده‌ی دورگه پیدا نکرده بود نگاهی به اطرافش انداخت. حالا دیگر آن سه نفر تنها کسانی بودند که در سالن عمومی مانده بودند زیرا سیموس در همان‌وقت به اسنیپ و مقاله‌اش فحش و ناسزا گفته و رفته بود که بخوابد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای ترق و توروق آتش و صدای قیژقیژ قلم‌پر هرمیون بود که رون با آن آخرین پاراگراف

مقاله‌اش درباره‌ی دیوانه‌سازها را می‌نوشت. هری که خمیازه می‌کشید تازه کتاب شاهزاده‌ی دورگه را بسته بود که ـ

شترق.

هرمیون جیغ کوتاهی کشید. رون ندانسته مرکب را روی مقاله‌اش ریخت و هری گفت: «کریچر!»

جن تا کمر خم شد و رو به انگشتان پای گره‌گره‌اش گفت:

ـ ارباب گفت می‌خواد مرتب بهش گزارش بدیم که پسر مالفوی چی کار می‌کنه برای همین کریچر اومده که ـ

شترق.

دابی در کنار کریچر ظاهر شد. رو قوری‌یی که کلاهش به حساب می‌آمد کج شده بود. او نگاه خشم‌آمیزی به کریچر کرد و جیرجیرکنان گفت:

ـ دابی هم بهش کمک می‌کرده، هری‌پاتر! در ضمن کریچر باید به دابی بگه که کی به دیدن هری‌پاتر می‌یاد تا بتونن با هم گزارش بدن!

هرمیون که از این ظهور ناگهانی هنوز در بهت و حیرت بود از هری پرسید:

ـ این کارها چیه؟ چه خبره، هری؟

هری پیش از آن‌که پاسخی بدهد اندکی دودل ماند زیرا درباره‌ی مأمورکردن کریچر و دابی برای تعقیب مالفوی چیزی به هرمیون نگفته بود زیرا موضوع جن‌های خانگی برای هرمیون همیشه دارای حساسیت خاصی بود. هری گفت:

ـ خب ... اونا به دستور من مالفوی‌رو تعقیب می‌کردهن.

کریچر خس‌خس‌کنان گفت:

ـ شب و روز.

دابی که همان جایی که ایستاده بود تلوتلو می‌خورد با افتخار گفت:

ـ الآن یک هفته‌ست که دابی نخوابیده.

ـ نخوابیدی، دابی؟ ولی هری، مطمئناً تو که بهش نگفتی که ـ

هری به تندی گفت:

ـ نه، معلومه که نگفتم. دابی، می‌تونی بخوابی، باشه؟ ولی هیچ‌کدوم از شما چیزی پیدا کردین؟

هری پیش از آن‌که هرمیون دوباره مداخله کند با عجله سؤالش را مطرح کرده بود. بلافاصله کریچر جیرجیرکنان گفت:

ـ ارباب مالفوی با یه جور بزرگ‌منشی حرکت می‌کنه که برازنده‌ی خون پاکشه. صورتش منو یاد استخوان‌بندی ظریف خانمم میندازه. رفتارشم به رفتار ـ

دابی با عصبانیت گفت:

ـ دراکو مالفوی پسر بدیه! پسر بدی که ... که ـ

از منگوله‌ی روقوری دابی تا نوک جوراب‌هایش به لرزه درآمد و بعد دوان‌دوان به طرف آتش رفت گویی می‌خواست به درون آن شیرجه بزند. هری که این حرکت برایش چندان غیرمنتظره نبود از کمر او را گرفت و محکم نگه داشت. دابی چند لحظه‌ای دست و پا زد و بعد سست و بی‌حال شد. سپس نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ ممنونم، هری‌پاتر! هنوز برای دابی سخته که پشت سر ارباب‌های قدیمیش بدگویی کنه ...

هری او را رها کرد. دابی روقوریش را صاف گذاشت و با لحنی تحقیرآمیز به کریچر گفت:

ـ ولی کریچر باید بدونه که دراکو مالفوی برای جن‌های خونگی ارباب خوبی نیست!

هری به کریچر گفت:

ـ آره، لازم نیست درباره‌ی عشقی که به مالفوی داری برامون بگی. زود

از این چیزها ردشو و به این موضوع برس که توی این مدت اون کجا می‌ره.

کریچر با قیافه‌ای غضبناک دوباره تعظیم کرد و بعد گفت:

ـ ارباب مالفوی توی سرسرای بزرگ غذا می‌خوره، توی خوابگاه دخمه‌ها می‌خوابه، در کلاس‌هاش شرکت می‌کنه که به‌طور متنوعی ـ

هری حرف کریچر را قطع کرد و گفت:

ـ دابی، تو بگو. آیا توی این مدت جایی رفته که نباید می‌رفته؟

دابی که چشم‌های گوی‌مانندش در پرتو آتش می‌درخشید با صدای جیرجیرمانندش گفت:

ـ هری‌پاتر، قربان، تا جایی که دابی می‌دونه پسر مالفوی هیچ قانونی‌رو زیر پا نگذاشته ولی دوست داره کسی از کارش سر در نیاره. اون با شاگردهای مختلف، مرتب به طبقه‌ی هفتم می‌ره و اونا تمام مدت نگهبانی می‌دن، تمام مدتی که اون توی ـ

ـ اتاق ضروریات!

هری با کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته*** محکم به پیشانیش زد و این را گفت. هرمیون و رون به او زل زده بودند و او گفت:

ـ همون‌جایی که تا حالا دزدکی می‌رفته! همون‌جا سرگرم ... همون کاریه که می‌کنه! شرط می‌بندم برای همین از روی نقشه غیبش می‌زده. حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم هیچ‌وقت اتاق ضروریات‌رو توی اون نقشه ندیده‌م!

رون گفت:

ـ شاید غارتگرها اصلاً نمی‌دونسته‌ن چنین اتاقی وجود داره.

هرمیون گفت:

ـ به نظر من این مربوط به بخشی از جادوی اون اتاقه‌س! اگر بخوای که اون‌جا نمودارناپذیر بشه، می‌شه.

هری مشتاقانه گفت:

ـ دابی، موفق شدی بری توی اون اتاق و ببینی مالفوی اون‌جا چی کار می‌کنه؟

دابی گفت:

ـ نه، هری پاتر، این غیرممکنه.

هری بلافاصله گفت:

ـ نه، نیست. مالفوی پارسال اومد توی قرارگاهمون که اون‌جا بود. پس منم می‌تونم برم تو و زاغ سیاهشو چوب بزنم.

هرمیون آهسته گفت:

ـ ولی من فکر نمی‌کنم بتونی، هری. مالفوی از قبلش دقیقاً می‌دونست که ما چه جوری از اون‌جا استفاده می‌کنیم، درسته؟ چون ماریه‌تای احمق دهن‌لقی کرده بود. اون می‌خواست که اتاق تبدیل به قرارگاه الف‌دال بشه، و برای همین اتاق تبدیل به همون شد. ولی تو نمی‌دونی وقتی مالفوی می‌ره اون‌جا اتاقه تبدیل به چه اتاقی می‌شه. برای همین تو نمی‌دونی باید ازش بخوای که تبدیل به چی بشه.

هری با بی‌اعتنایی گفت:

ـ برای اون یه راهی پیدا می‌شه. کارت عالی بود، دابی.

هرمیون با مهربانی گفت:

ـ کریچر هم کارشو خوب انجام داده.

اما کریچر به جای آن‌که ممنون باشد چشم‌های درشت خون‌گرفته‌اش را از او برگرداند و با صدای جیرجیرویش رو به سقف گفت:

ـ گندزاده‌هه داره با کریچر حرف می‌زنه، کریچر خودشو به کری می‌زنه.

هری با تَشَر گفت:

ـ برو بیرون ببینم.

کریچر برای آخرین‌بار تعظیم کرد و ناپدید شد. هری گفت:

ـ تو هم بهتره بری و یه ذره بخوابی، دابی.

دابی با خوشحالی جیرجیری کرد و گفت:

ـ ممنونم، هری‌پاتر!

و او نیز ناپدید شد.

همین‌که سالن عمومی بار دیگر خالی از هر جن خانگی‌یی شد هری با شور و هیجان به رون و هرمیون رو کرد و گفت:

ـ چه خوب شد، نه؟ حالا دیگه می‌دونیم مالفوی کجا می‌ره! دیگه مچشو گرفتیم!

رون که می‌کوشید دریاچه‌ی مرکبی را خشک کند که تا چندی پیش یک مقاله‌ی کامل بود با افسردگی گفت:

ـ آره، عالیه.

هرمیون آن را به طرف خود کشید و با چوبدستیش شروع به زدودن مرکب کرد و گفت:

ـ حالا قضیه‌ی رفتن به اون‌جا با «شاگردهای مختلف» چیه؟ مگه چند نفر توی این کار دست دارن؟ امکان نداره به همه‌شون اعتماد کرده باشه و بهشون گفته باشه داره چی کار می‌کنه...

هری اخمی کرد و گفت:

ـ آره، عجیبه. من شنیدم که به کراب گفت به اون مربوط نیست داره چی کار می‌کنه... پس به این همه آدم چی گفته... این همه...

صدای هری رفته‌رفته خاموش شد. او به آتش چشم دوخته بود. سپس به آرامی گفت:

ـ خدایا، من چه‌قدر ابله بودم. این‌که خیلی معلومه، نیست؟ یه خمره از اونا، اون پایین توی دخمه‌ها بود... یه وقتی سر اون جلسه می‌تونسته ازش کش رفته باشه...

رون گفت:

ـ از چی کش رفته باشه؟

ـ از معجون مرکب پیچیده. یه ذره از اون معجون مرکب پیچیده‌رو دزدیده که اسلاگهورن توی اولین جلسه‌ی معجون‌سازی نشونمون داد ... اونایی که برای مالفوی نگهبانی می‌دن شاگردهای مختلف نیستن... مثل همیشه فقط کراب و گویل‌اند ... آره، همه‌ش جور در می‌یاد!

هری از جا جست و جلوی آتش شروع به قدم‌زدن کرد و ادامه داد:

ـ اونا از بس احمقند هر کاری که بهشون بگه انجام می‌دن حتی اگه بهشون نگه که خودش داره چی کار می‌کنه ... ولی مالفوی نمی‌خواد کسی اونارو بیرون اتاق ضروریات ببینه برای همین مجبورشون می‌کنه معجون مرکب پیچیده بخورن تا به شکل افراد دیگه دربیان ... اون دو تا دخترهایی که روز غیبتش از مسابقه‌ی کوییدیچ باهاش دیدم ـ ها! کراب و گویل بوده‌ن!

هرمیون با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

ـ یعنی منظورت اینه که اون دختر کوچولویی که من ترازوشو درست کردم ـ؟

هری که به او خیره شده بود با صدای بلند گفت:

ـ آره، پس چی! احتمالاً اون موقع مالفوی توی اتاقه بوده برای همین اون دختره ـ چی دارم می‌گم ـ کراب یا گویل ترازورو انداخت که به مالفوی بگه که بیرون نیاد، چون یکی اون‌جاست! اون دختری که تخم وزغ‌هارو انداخت هم قضیه‌ش همینه! در تمام این مدت از کنارش می‌گذشتیم و خودمون خبر نداشتیم!

رون قاه‌قاه خندید و گفت:

ـ اون کراب و گویل‌رو مجبور می‌کنه که به شکل دختر در بیان؟ ... ای داد و بیداد! پس بیخود نیست که این روزا زیاد خوشحال نیستن.

تعجب می‌کنم که چرا بهش نمی‌گن بره کشکشو بسابه...

هری گفت:

ـ خب اگه علامت شومشو نشونشون داده باشه هیچ‌وقت این کارو نمی‌کنن، درسته؟

هرمیون با تردید گفت:

ـ هوم م م... ما که نمی‌دونیم علامت شومی در کار هست یا نه.

سپس پیش از آن‌که بلای دیگری سر مقاله‌ی رون بیاید آن را لوله کرد و به دستش داد.

هری با اطمینان گفت:

ـ حالا می‌بینیم.

هرمیون از جایش برخاست و کش‌وقوسی به بدنش داد و گفت:

ـ بله، حالا می‌بینیم. اما هری، قبل از این‌که زیاد هیجان‌زده بشی بهت بگم که فکر نمی‌کنم قبل از این‌که بفهمی چی توی اتاق ضروریاته بتونی واردش بشی. و در ضمن اینو هم نباید فراموش کنی ـ

او کیفش را بالا کشید و روی شانه‌اش انداخت و با نگاهی بسیار جدی گفت:

ـ که کاری که تو *قراره* فکرتو روش متمرکز کنی گرفتن اون خاطره از اسلاگهورنه. شب به خیر.

هری که کمی دلخور شده بود نگاهش را بدرقه‌ی راه او کرد. همین‌که در خوابگاه دخترها پشت سرش بسته شد رویش را به سمت رون برگرداند و گفت:

ـ نظر تو چیه؟

رون به نقطه‌ای خیره بود که دابی در آن‌جا غیب شده بود و در همان حال گفت:

ـ کاشکی می‌تونستم مثل جن‌های خونگی غیب بشم. اون‌وقت دیگه

توی امتحان جسم‌یابی نونم تو روغن بود.

هری آن شب خوب نخوابید. به نظرش رسید که ساعت‌ها در رختخوابش دراز کشیده و به این فکر کرده که مالفوی از اتاق ضروریات چه استفاده‌ای می‌کند و روز بعد وقتی خود هری وارد آن اتاق می‌شود چه می‌بیند زیرا با وجود آنچه هرمیون گفته بود هری اطمینان داشت که وقتی مالفوی توانسته قرارگاه الف‌دال را ببیند او نیز قادر خواهد بود قرارگاه مالفوی را ببیند ... چه می‌توانست باشد؟ جایی برای گردهمایی؟ مخفیگاه؟ انبار؟ کارگاه؟ ذهن هری سراسیمه کار می‌کرد و وقتی بالاخره به خواب رفت رویاهایش با تصاویری از مالفوی تکه‌پاره می‌شد و بعد مالفوی به شکل اسلاگهورن درمی‌آمد و اسلاگهورن به شکل اسنیپ ...

صبح روز بعد، هری هنگام صرف صبحانه به شدت چشم‌انتظار بود: قبل از کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه وقتش آزاد بود و تصمیم داشت آن را با تلاش برای ورود به اتاق ضروریات بگذراند. هرمیون در ظاهر، کم‌ترین توجهی به پچ‌پچ‌های هری درباره‌ی نقشه‌اش برای ورود تحمیلی‌اش به آن اتاق نشان نمی‌داد و این مایه‌ی آزردگی هری می‌شد زیرا او گمان می‌کرد اگر هرمیون بخواهد می‌تواند کمک زیادی به او بکند.

هری به جلو خم شد و دستش را روی روزنامه‌ی *پیام امروز* گذاشت که هرمیون همان لحظه از جغد نامه‌رسان گرفته بود تا او را از بازکردن تای روزنامه و گم‌شدن در پشت آن باز دارد و آهسته گفت:

ـ ببین، من اسلاگهورنو فراموش نکردم اما هنوز هیچ سرنخی به دستم نیومده که با چه کلکی می‌تونم اون خاطره‌رو از چنگش دربیارم و تا موقعی که فکربکری به ذهنم نرسیده چه اشکالی داره که بفهمم مالفوی داره چی کار می‌کنه؟

هرمیون گفت:
ـ قبلاً که بهت گفتم، تو باید اسلاگهورنو *متقاعد* کنی. اصلاً موضوع سر کلک‌زدن یا جادوکردن اون نیست وگرنه دامبلدور توی یک چشم به هم‌زدن اون کارهارو کرده بود.
هرمیون به زور *پیام‌امروز* را از زیر دست هری بیرون کشید و تای آن را باز کرد تا نگاهی به صفحه‌ی اول آن بیاندازد و گفت:
ـ به جای علّاف‌شدن بیرون اتاق ضروریات باید بری اسلاگهورنو پیدا کنی و دلشو به دست بیاری.
وقتی هرمیون عناوین روزنامه را از نظر می‌گذراند رون پرسید:
ـ کسی از آشناهامون ـ؟
هرمیون گفت: «بله!» و باعث شد لقمه‌ی صبحانه در گلوی هردوی آن‌ها گیر کند اما ادامه داد:
ـ ولی چیزی نیست. اون نمرده. ماندانگاسه. دستگیرش کردەن و به آزکابان فرستادنش! انگار مربوط به این می‌شه که موقع سرقت از منازل، خودشو به شکل دوزخی‌ها درمی‌آورده ... یه نفر به اسم اکتاویوس پیر هم گم شده ... و این‌که ... وای چه وحشتناک، یه پسربچه‌ی نه ساله‌رو برای اقدام به قتل پدربزرگ و مادربزرگش دستگیر کردەن. فکر می‌کنن تحت تأثیر طلسم فرمان بوده ...
آن‌ها در سکوت خوردن صبحانه را به پایان رساندند. هرمیون بلافاصله به کلاس طلسم‌های باستانی شتافت، رون به سالن عمومی رفت زیرا ناچار بود نتیجه‌گیری مقاله‌ی اسنیپ درباره‌ی دیوانه‌سازها را بنویسد و هری به سوی راهروی طبقه‌ی هفتم و بخشی از دیواری رفت که در مقابل فرشینه‌ای بود که بارناباس احمق را هنگام آموزش باله به غول‌های غارنشین نشان می‌داد.
همین که پای هری به راهروی خلوتی رسید شنل نامریی‌اش را

پوشید اما نیازی به این کار نبود. وقتی به مقصد رسید آن‌جا را خلوت و خالی یافت. او نمی‌دانست در صورت حضور مالفوی در داخل اتاق شانس بیش‌تری برای ورود به آن‌جا دارد یا در صورت عدم حضور او، اما دست‌کم اولین تلاشش، با حضور کراب یا گویل به شکل یک دختر یازده‌ساله پیچیده‌تر نشده بود.

وقتی به جایی نزدیک می‌شد که در اتاق ضروریات در آن نهفته بود چشم‌هایش را بست. می‌دانست چه باید بکند. در سال گذشته در این کار حسابی کارکشته شده بود. با تمام توانش ذهنش را بر این فکر متمرکز کرد: ***من باید بفهمم مالفوی در این‌جا چه می‌کنه ... من باید بفهمم مالفوی در این‌جا چه می‌کنه ... من باید بفهمم مالفوی در این جا چه می‌کنه ...***

سه بار جلوی در قدم‌زنان رفت و برگشت، و بعد درحالی‌که قلبش از شدت هیجان در سینه می‌تپید چشم‌هایش را باز کرد و با آن مواجه شد ـ اما همچنان داشت به آن بخش از دیوار عادی و خالی نگاه می‌کرد.

جلو رفت و برای آزمایش آن را هل داد اما دیوار سنگی همچنان جامد و انعطاف‌ناپذیر بود. با صدای بلندی گفت:

ـ باشه ... باشه ... به چیز درستی فکر نکردم.

لحظه‌ای فکر کرد و بعد دوباره دست به کار شد، چشم‌ها را بست و تا جایی‌که می‌توانست ذهنش را متمرکز کرد. ***دیدن جایی که مالفوی یکسره مخفیانه به اون‌جا می‌ره برای من ضروریه ... دیدن جایی که مالفوی یکسره مخفیانه به اون‌جا می‌ره برای من ضروریه ...***

بعد از سه بار قدم‌زدن، امیدوارانه چشم‌هایش را باز کرد.

هیچ دری آن‌جا نبود.

با آزردگی به دیوار گفت:

ـ بس کن دیگه! اون یه دستور واضح بود ... باشه ...

پیش از آن‌که با گام‌های بلند دوباره جلو برود چند دقیقه‌ای فکر

کرد.

برای من ضروریه که تو تبدیل به همون چیزی بشی که برای دراکو مالفوی می‌شی.

او در پایان قدم ـ رویش، بلافاصله چشمش را باز نکرد. گوشش را تیز کرده بود انگار ممکن بود صدای پاقّ به وجود آمدن در را بشنود. اما هیچ صدایی نشنید جز صدای جیک‌جیک پرندگان در خارج از قلعه. چشم‌هایش را باز کرد.

هنوز هم اثری از در نبود.

هری ناسزا گفت. صدای جیغ کسی به گوش رسید. هری سرش را برگرداند و به اطرافش نگاه کرد. گروهی از دخترهای سال اولی را دید که دوان‌دوان از پیچ راهرو برمی‌گشتند. از قرار معلوم تصور کرده بودند که به شبح بسیار بد دهنی برخورده‌اند.

هری شکل‌های مختلفی از «دیدن کاری که دراکومالفوی در داخل تو می‌کند برای من ضروری است» را که به فکرش می‌رسید در طول آن یک ساعت امتحان کرد و در آخر ساعت ناچار شد بپذیرد که حق با هرمیون بوده است: اتاق نمی‌خواست برای او باز شود، به همین سادگی. او، سرخورده و آزرده، به سمت کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه حرکت کرد. در راه شنل نامریی‌اش را درآورد و در کیفش جا داد.

وقتی هری با عجله وارد کلاس روشن از نور شمع شد اسنیپ به او گفت:

ـ باز هم دیر کردی، پاتر. ده امتیاز از گریفندور کم می‌شه.

هری که با سرعت می‌رفت تا بر روی صندلی کنار رون بنشیند به اسنیپ اخم کرد. هنوز نیمی از دانش‌آموزان کلاس سر جاهایشان ننشسته و سرگرم درآوردن کتاب و مرتب‌کردن وسایلشان بودند. مگر او چه‌قدر دیرتر از آن‌ها رسیده بود؟

اسنیپ گفت:

ـ قبل از شروع کارمون، مقاله‌هاتون درباره‌ی دیوانه‌سازهارو می‌گیرم.

آن‌گاه با یک حرکت سرسری چوبدستیش، بیست و پنج لوله کاغذ پوستی در هوا به پرواز درآمده، به صورت کپه‌ی منظمی بر روی میز اسنیپ فرود آمدند. او گفت:

ـ امیدوارم به خاطر خودتونم که شده، اینا بهتر از اون مهملاتی باشه که درباره‌ی مقاومت در برابر طلسم فرمان نوشته بودین و من ناچار به تحملشون شدم. خب، حالا لطفاً همه‌تون کتاب‌هارو باز کنید و صفحه‌ی ـ چیه آقای فینیگان؟

سیموس گفت:

ـ قربان، خیلی دوست دارم بدونم بین شبح و دوزخی چه فرق‌هایی هست. برای این‌که توی *پیام امروز* یه چیزهایی درباره‌ی یه دوزخی نوشته بودن ...

اسنیپ با صدای خسته‌ای گفت:

ـ نه درباره‌ی دوزخی ننوشته بودن.

ـ ولی قربان، من شنیدم که مردم می‌گن ـ

ـ اگر اون مقاله‌ی مربوطه‌رو درست می‌خوندی، آقای فینیگان، می‌دونستی که اون به اصطلاح دوزخی کسی نبوده جز یک دله‌دزد بوگندو به نام ماندانگاس فلچر.

هری زیر لب به رون و هرمیون گفت:

ـ فکر می‌کردم اسنیپ و ماندانگاس تو یه جبهه‌اند. نباید از دستگیری ماندانگاس ناراحت باشه ـ؟

اما اسنیپ ناگهان به ته کلاس اشاره کرد و چشم‌های سیاهش را به هری دوخت و گفت:

ـ اما انگار پاتر درباره‌ی این موضوع حرف‌های زیادی برای گفتن داره.

بگذار از پاتر بخوایم که تفاوت بین دوزخی و شبح‌رو بهمون بگه.

همه‌ی دانش‌آموزان کلاس سرها را برگرداندند و به هری نگاه کردند که با دستپاچگی می‌کوشید حرف‌های دامبلدور را به یاد آورد که در شب ملاقاتشان با اسلاگهورن به او گفته بود. او گفت:

ـ اِ... خب ... شبح‌ها شفافند ـ

اسنیپ لبش را جمع کرد و به میان حرف هری دوید و گفت:

ـ اوه، خیلی خوبه. بله به راحتی می‌شه فهمید که نزدیک به شش سال آموزش علوم جادویی به تو، پاتر، به هیچ‌وجه به هدر نرفته. ***شبح‌ها شفافند.***

پانسی پارکینسون با صدای زیری از خنده ریسه رفت. چند نفر دیگر نیز پوزخند می‌زدند. هری نفس عمیقی کشید و با این‌که درونش در جوش و خروش بود به آرامی ادامه داد:

ـ آره، شبح‌ها شفافند ولی دوزخی‌ها جنازه‌اند، درسته؟ بنابراین جامدند ـ

اسنیپ پوزخندی زد و گفت:

ـ یه بچه‌ی پنج ساله هم می‌تونست اینارو به ما بگه. دوزخی جسدیه که با جادوهای یک جادوگر شرور برانگیخته می‌شه. دوزخی زنده نیست و مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی از فرامین اون جادوگر پیروی می‌کنه. اما شبح‌ها، همون‌طورکه اطمینان دارم همه‌تون می‌دونین، نقشی از روح درگذشتگانند که بر روی زمین باقی مونده‌ن ... و البته همون‌طورکه پاتر خردمندانه بهمون گفت ***شفافند.***

رون گفت:

ـ زمانی که سعی می‌کنیم اونارو از هم تشخیص بدیم اون چیزی که هری گفت مفیدترین چیزه. وقتی ما تو یه کوچه‌ی تنگ و تاریک با یکی‌شون روبه‌رو بشیم با یه نگاه می‌تونیم بفهمیم جامده یا نه، درسته؟

دیگه نمی‌تونیم ازش بپرسیم: «ببخشید، شما نقشی از روح درگذشتگانید؟»

همهمه‌ی خفیفی از خنده در کلاس به راه افتاد که بلافاصله با یک نگاه اسنیپ فرو نشست. اسنیپ گفت:

ـ ده امتیاز دیگه از گریفندور کم می‌شه. از رونالد ویزلی که از بس سفت و چغره نمی‌تونه توی یه اتاق، یک سانتی‌متر اون طرف‌تر خودشو ظاهر کنه توقع حرف پیچیده‌تر از این ندارم.

همین که هری با خشم دهانش را باز کرد که چیزی بگوید هرمیون زیر لب گفت: «نه!» و دست هری را محکم گرفت و گفت:

ـ فایده‌ای نداره، این‌طوری فقط دوباره مجازات می‌شی، ولش کن!

اسنیپ با پوزخند کمرنگی بر لبش گفت:

ـ حالا کتابتونو بازکنین و صفحه‌ی دویست و سیزده‌رو بیارین. دو پاراگراف اولی‌رو بخونین که درباره‌ی طلسم شکنجه‌گره ...

رون تا آخر کلاس بسیار ساکت بود. در پایان کلاس وقتی زنگ به صدا درآمد لاوندر خود را به رون و هری رساند (و با نزدیک‌شدن او، هرمیون به‌طور اسرارآمیزی آب شد و به زمین فرو رفت) و با حرارت به اسنیپ ناسزا گفت که جسم‌یابی رون را به باد تمسخر گرفته بود اما از قرار معلوم با این کار فقط رون را رنجاند و او با گریز به یکی از دستشویی‌های پسرها خود را از شر او خلاص کرد.

رون پس از یکی دو دقیقه خیره‌شدن در یک آینه‌ی ترک‌خورده گفت:

ـ ولی اسنیپ راست می‌گه، نه؟ نمی‌دونم اصلاً ارزششو داره که من امتحان بدم یا نه. هیچ جوری قلق جسم‌یابی دستم نمی‌یاد.

هری به‌طور عاقلانه‌ای گفت:

ـ می‌تونی در جلسات تمرین فوق‌العاده‌ی هاگزمید شرکت کنی و ببینی

چه‌قدر پیشرفت می‌کنی. در هر حال، مطمئناً خیلی جالب‌تر از تلاش برای رفتن توی اون حلقه‌ی مسخره‌س. بعد اگه دیدی هنوز ... به اون خوبی که دلت می‌خواد نشدی، می‌تونی امتحانتو عقب بندازی و توی تابستون با من امتحان بدی ... میرتل، این‌جا دستشویی پسرهاست!

شبح دختری از داخل چاه یکی از توالت‌های پشت سرشان بیرون آمده، در هوا شناور شده، از پشت شیشه‌های گرد و ضخیم عینکش به آن‌ها زل زده بود. با صدایی غمگین گفت:

ـ اِ، شما دوتایین؟

رون در آینه به او نگاه کرد و گفت:

ـ منتظر کی بودی؟

میرتل با بدخلقی شروع به بازی‌کردن با خال روی چانه‌اش کرد و گفت:

ـ هیچ‌کس. اون گفت برمی‌گرده و به دیدنم می‌یاد ولی شما هم‌گفتین به من سرمی‌زنین و به دیدنم می‌یاین ...

نگاه سرزنش‌آمیزی به هری کرد و ادامه داد:

ـ درحالی‌که من چندین و چند ماهه که شمارو ندیده‌م. اینو یاد گرفته‌م که از پسرها بیش از این انتظار نداشته باشم.

هری گفت:

ـ مگه تو توی اون دستشویی دخترها زندگی نمی‌کنی؟

هری در چند سال گذشته حواسش را جمع کرده بود که به آن دستشویی نزدیک نشود. میرتل گفت:

ـ چرا.

سپس با قیافه‌ی عبوسی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ ولی این دلیل نمی‌شه که من نتونم به جاهای دیگه برم. یه بار توی حموم به دیدنت اومدم، یادته؟

هری گفت:

ـ به وضوح یادمه.

میرتل با صدای غم‌زده‌ای گفت:

ـ ولی من فکر می‌کردم اون ازم خوشش اومده. شاید اگه شما دو تا برین اون دوباره برگرده ... از خیلی نظرها مثل هم بودیم ... مطمئنم که اونم اینو احساس کرده ...

میرتل با امیدواری به در نگاه کرد.

رون که کم‌کم داشت علاقمند می‌شد گفت:

ـ وقتی می‌گی خیلی چیزهاتون مثل هم بود منظورت اینه که اونم توی یه لوله‌ی مارپیچی زندگی می‌کنه؟

میرتل با بی‌اعتنایی گفت: «نه!» و صدای بلندش پس از برخورد با کاشی‌های قدیمی دستشویی پیچید. او ادامه داد:

ـ منظورم اینه که اون حساسه، مردم به اونم زور می‌گن. اونم احساس تنهایی می‌کنه و هیچ‌کسی‌رو نداره که باهاش حرف بزنه. از نشون‌دادن احساساتش و گریه کردن هم ترسی نداره!

هری کنجکاوانه پرسید:

ـ یه پسر اومده این‌جا و گریه کرده؟ یه پسر کوچیک بوده؟

ـ به تو مربوط نیست!

بعد درحالی‌که با چشم‌های ریز و اشک‌آلودش به رون زل زده بود که آشکارا به پهنای صورتش می‌خندید ادامه داد:

ـ من قول دادم که به هیچ‌کس نگم و رازشو با خودم به ـ

رون با قهقهه‌ای گفت:

ـ مطئناً به گور که نمی‌بری؟ احتمالاً به لوله‌ی فاضلاب می‌بری ...

میرتل از خشم فریادی کشید به درون چاه توالت شیرجه زد و باعث شد آب از توالت سرریز کند و به اطراف آن بریزد. از قرار معلوم عصبانی‌کردن میرتل، حال رون را جا آورده بود. او کیفش را از شانه‌اش

آویزان کرد و گفت:

ـ تو راست گفتی. قبل از این‌که درباره‌ی شرکت در امتحان تصمیم بگیرم، توی جلسات تمرین فوق‌العاده‌ی هاگزمید شرکت می‌کنم.

بدین‌ترتیب در تعطیلات آخر هفته، رون به هرمیون و سایر دانش‌آموزان سال ششمی پیوست که تا زمان آزمون در دو هفته بعد هفده‌ساله می‌شدند. هری وقتی آن‌ها را دید که همگی برای رفتن به دهکده حاضر می‌شدند به آن‌ها حسادت کرد. دلش برای گردش در آن‌جا تنگ شده بود و آن روز یکی از اولین روزهای دل‌انگیز بهاری بود که پس از مدت‌ها، آسمان صاف و بی‌ابر را در برابرشان جلوه‌گر می‌کرد. اما او تصمیم گرفت که از فرصت استفاده کند و بار دیگر برای حمله به اتاق ضروریات اقدام کند.

وقتی در سرسرای ورودی برنامه‌اش را با رون و هرمیون درمیان گذاشت هرمیون گفت:

ـ می‌تونی کار بهتری بکنی. می‌تونی یکراست به دفتر اسلاگهورن بری و سعیتو بکنی و اون خاطره‌رو ازش بگیری.

هری با عصبانیت گفت:

ـ دارم سعی خودمو می‌کنم!

و کاملاً درست می‌گفت. او در هفته‌ی گذشته بعد از هر کلاس معجون‌سازی در کلاس مانده بود تا بتواند اسلاگهورن را در تنگنا قرار بدهد اما استاد معجون‌سازی هربار چنان به سرعت از دخمه بیرون می‌رفت که هری به گرد پایش هم نمی‌رسید. هری دوبار به دفتر او رفته و در زده بود اما جوابی نشنیده بود هرچند که در دومین بار اطمینان داشت صدای گرامافون قدیمی‌یی را شنیده است که به سرعت صدایش خفه شده است.

هری در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ هرمیون، اون نمی‌خواد با من حرف بزنه! حدس زده که من دوباره سعی می‌کنم تنها گیرش بیارم و نمی‌گذاره چنین چیزی پیش بیاد!

ـ خب، ولی باید به کارت ادامه بدی، درسته؟

صف کوتاه دانش‌آموزانی که منتظر بودند تا از کنار فیلچ بگذرند که طبق معمول سرگرم سیخونک‌زدن با ردیاب پنهان‌کاریش بود، چند قدم جلوتر رفتند و هری از ترس این‌که سرایدار مدرسه صدایش را بشنود جواب او را نداد. برای رون و هرمیون آرزوی موفقیت کرد و بعد برگشت و از پلکان مرمری بالا رفت. با وجود حرف هرمیون، مصمم بود که یکی دو ساعت دیگر از وقتش را برای اتاق ضروریات صرف کند.

همین که از دیدرس سرسرای ورودی دور شد نقشه‌ی غارتگر و شنل نامریی‌اش را از کیفش درآورد. در زیر شنل پنهان شد و پس از ضربه‌ای به نقشه زمزمه کرد: من رسماً سوگند می‌خورم که کار بدی بکنم، و با دقت به مشاهده‌ی آن پرداخت.

چون صبح روز یکشنبه بود کمابیش همه‌ی دانش‌آموزان در سالن‌های عمومی مختلفشان بودند، گریفندوری‌ها در یک برج، ریونکلایی‌ها در برجی دیگر، اسلیترینی‌ها در دخمه‌ها و هافلپافی‌ها در زیرزمین نزدیک آشپزخانه‌ها. به‌ندرت کسی پیدا می‌شد که دراین‌جا یا آن‌جا سرگردان بود، یا در اطراف کتابخانه پرسه می‌زد یا در راهرویی حرکت می‌کرد ... در محوطه‌ی مدرسه نیز چندین نفر به چشم می‌خوردند ... و در طبقه‌ی هفتم فقط یک نفر تک و تنها بود: گرگوری گویل. هیچ اثری از اتاق ضروریات نبود اما هری در این باره هیچ‌گونه نگرانی نداشت. اگر گویل در بیرون آن نگهبانی می‌داد، چه نقشه از آن خبر داشت چه نداشت، در اتاق باز بود. بنابراین او به سرعت از پله‌ها بالا رفت و تنها زمانی از سرعتش کاست که به پیچ آن راهرو نزدیک

می‌شد. آن‌گاه بسیار آهسته، پاورچین پاورچین به طرف همان دختر ریزنقش رفت که دو هفته پیش هرمیون با مهربانی به او کمک کرده بود و اکنون ترازوی سنگینش را محکم گرفته بود. منتظر ماند تا درست به پشت سر او برسد و بعد خم شد و بسیار آهسته زمزمه کرد:

ـ سلام ... تو خیلی خوشگلی‌ها، نه؟

گویل از ترس جیغ بنفشی کشید و ترازو را به یک سو پرتاب کرد و با سرعت پا به فرار گذاشت و مدت‌ها پیش از آن‌که طنین صدای شکستن ترازو در راهرو فرو بنشیند از نظر ناپدید شده بود.

هری با چهره‌ی خندانی رویش را برگرداند تا به دیواری خیره شود که بی‌تردید دراکو مالفوی در پشت آن سر جایش میخکوب شده بود و می‌دانست که شخصی ناخوانده در خارج از آن اتاق است اما جرأت نمی‌کرد سری به بیرون بزند. این باعث احساس قدرت بی‌نهایت خوشایندی در وجود هری شد و در همان حال کوشید به یاد آورد که چه جملاتی را هنوز امتحان نکرده است.

اما این حال و هوای خوش دیری نپایید و نیم ساعت بعد، وقتی درخواستش را برای مشاهده‌ی کاری که مالفوی می‌کند به انواع و اقسام مختلف امتحان کرد و باز مثل قبل، دیوار بدون در را در برابرش دید، به طرزی باورنکردنی سرخورده و ناامید شد. با این‌که امکان داشت در یک قدمی مالفوی باشد کوچک‌ترین نشانه‌ای نیافته بود که بفهمد او در آن‌جا سرگرم چه کاری است. او که دیگر صبر و طاقتش به پایان رسیده بود به سمت دیوار دوید و به آن لگدی زد.

ـ آخ!

به نظرش رسید که ممکن است شست پایش شکسته باشد. وقتی پایش را محکم گرفته بود و بر روی پای دیگرش لی‌لی می‌کرد شنل نامریی از رویش به کناری لغزید.

ـ هری؟

بر روی یک پا چرخی زد و به زمین افتاد. در کمال شگفتی، تانکس را دید که طوری به سویش می‌آمد گویی همیشه در آن راهرو پرسه می‌زند. هری که با زحمت از روی زمین بلند می‌شد از او پرسید:

ـ تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

چرا همیشه باید تانکس او را هنگامی پیدا می‌کرد که روی زمین افتاده بود؟

تانکس گفت:

ـ اومدم دامبلدورو ببینم.

هری در این فکر بود که قیافه‌ی او افتضاح شده است. لاغرتر از همیشه بود و موهای موشی‌رنگش بی‌حالت رها شده بود.

هری گفت:

ـ دفترش این‌جا نیست. توی راهروی اون طرف قلعه‌ست. پشت ناودان کله اژدری ...

تانکس گفت:

ـ می‌دونم. اون‌جا نبود. انگار دوباره رفته یه جایی.

هری با احتیاط پای ضرب‌دیده‌اش را روی زمین گذاشت و گفت:

ـ رفته؟ هی ... تو نمی‌دونی اون کجا می‌ره؟

تانکس گفت:

ـ نه.

ـ برای چی می‌خواستی اونو ببینی؟

تانکس که ظاهراً ناخودآگاه با آستین ردایش بازی می‌کرد در جواب او گفت:

ـ چیز خاصی نیست. فقط فکر کردم شاید اون بدونه چه خبر شده ... آخه شایعاتی به گوشم خورده ... بعضی‌ها آسیب دیده‌ن ...

هری گفت:

ـ آره، می‌دونم ... تمامشو توی روزنامه نوشته بودن. همون بچه‌ای که می‌خواست پدربزرگ و ـ

ـ *پیام امروز* که همیشه یه فاز عقبه.

بعد طوری که معلوم بود به حرف هری گوش نمی‌دهد گفت:

ـ این اواخر از اعضای محفل نامه‌ای نداشتی؟

هری گفت:

ـ دیگه هیچ عضوی از محفل برام نامه نمی‌نویسه. بعد از این‌که سیریوس ـ

هری متوجه شد که چشم‌های تانکس پر از اشک شده است. با دستپاچگی گفت:

ـ ببخشید ... می‌خواستم بگم ... دل منم براش تنگ شده ...

تانکس که انگار حرف او را نشنیده بود با قیافه‌ای بی‌حالت گفت:

ـ چی؟ خب ... خداحافظ، هری ...

او یکدفعه برگشت و از راهرو پایین رفت و هری را تنها گذاشت تا شاهد دورشدن او باشد. بعد از یکی دو دقیقه، دوباره شنل نامریی را پوشید و به تلاشش برای ورود به اتاق ضروریات ادامه داد، اما دیگر شور و شوقی برای این کار نداشت. سرانجام احساس ضعفی در معده‌اش و آگاهی از این‌که به زودی رون و هرمیون برای صرف ناهار برمی‌گردند او را بر آن داشت که دست از تلاش بکشد و راهرو را برای مالفوی خالی بگذارد که امیدوار بود از ترسش تا چند ساعت دیگر از آن‌جا بیرون نیاید.

وقتی هری به سرسرای بزرگ رسید هری و هرمیون را دید که نیمی از ناهارِ زودتر از موعدشان را خورده بودند. وقتی چشم رون به هری افتاد با شور و هیجان گفت:

ـ موفق شدم ... یعنی تقریباً موفق شدم! قرار بود خودمو جلوی تریای خانم پادیفوت ظاهر کنم و من یه ذره جلوتر رفتم و از نزدیک فروشگاه اسکریون‌شفت سر درآوردم. ولی اقلاً تونستم جابه‌جا بشم!

هری گفت:

ـ خوبه. هرمیون تو چی کار کردی؟

پیش از آنکه هرمیون بتواند جواب بدهد رون گفت:

ـ معلومه دیگه کارش عالی بود. هم اراده‌ش عالی بود هم استنباط و استیصالش یا هر کوفت دیگه‌ای که بود. بعدش یه سر به کافه‌ی سه دسته جارو رفتیم که گلویی تازه کنیم. باید خودت می‌شنیدی که توایکراس چه جوری یکریز از اون حرف می‌زد. هیچ بعید نیست که به همین زودی ازش خواستگاری کنه ـ

هرمیون بی‌اعتنا به رون از هری پرسید:

ـ تو چی؟ تمام این مدت اون بالا جلوی اتاق ضروریات بودی؟

هری گفت:

ـ آره، حدس بزن اون‌جا به کی برخوردم؟ به تانکس!

رون و هرمیون تعجب کردند و هردو باهم تکرار کردند:

ـ تانکس؟

ـ آره، می‌گفت اومده دامبلدورو ببینه ...

همین‌که هری گفتگویش با تانکس را تا آخر تعریف کرد رون گفت:

ـ اگه از من بپرسی می‌گم یه ذره قاطی کرده. بعد از اتفاقی که توی وزارتخونه افتاد اعصابش به هم ریخته.

هرمیون که به دلیل خاصی بسیار نگران شده بود گفت:

ـ یه ذره عجیبه. ناسلامتی اون باید نگهبان مدرسه باشه، برای چی یکدفعه محل نگهبانیشو ول کرده و اومده که دامبلدورو ببینه درحالی‌که دامبلدور اصلاً توی مدرسه نیست؟

ـ یه چیزی به فکرم رسید. به نظرتون نمی‌یاد که شاید اون ... عاشق سیریوس بوده؟

هری با احتیاط این را گفت زیرا بر زبان‌آوردن آن برایش عجیب بود. این مسایل بیش‌تر به قلمروی هرمیون مربوط می‌شه نه او. هرمیون به او خیره شد و گفت:

ـ آخه چه چیزی باعث شد که اینو بگی؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ چه می‌دونم. ولی وقتی اسم سیریوسو آوردم چیزی نمونده بود گریه‌ش بگیره ... سپر مدافعش هم یه حیوون چهارپای بزرگ بود ... به فکرم رسید که شاید ... خب، می‌دونی ... شاید سپر مدافعش تبدیل به اون شده باشه.

هرمیون آهسته گفت:

ـ اینم یه حرفیه. ولی من هنوز نمی‌فهمم چرا یکدفعه پا شده اومده توی قلعه که دامبلدورو ببینه، البته اگه واقعاً به این دلیل اومده باشه ...

رون که در آن لحظه داشت دهانش را پر از سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌کرد گفت:

ـ باز برمی‌گردیم به همون چیزی که من گفتم، درسته؟ یه ذره مسخره شده. اعصابش به هم ریخته. این زن‌ها ...

رون با حالت خردمندانه‌ای به هری گفت:

ـ خیلی زود ناراحت می‌شن.

هرمیون از فکر و خیال شیرینش درآمد و گفت:

ـ ولی خب شک دارم بتونی زنی‌رو پیدا کنی که نیم‌ساعت تموم عنق بشه که چرا مادام رزمرتا به جوکش درباره‌ی یه عجوزه و یه شفادهنده و ***میمبلوس میمبله‌تونیا*** نخندیده.

اخم‌های رون درهم رفت.

فصل ۲۲



پس از خاک‌سپاری

لکه‌هایی از آسمان آبی، نرم‌نرمک بر فراز برجک‌های قلعه پدیدار می‌شد اما این نشانه‌های نزدیک‌شدن تابستان، روحیه‌ی هری را تقویت نکرد. او به بن‌بست رسیده بود، چه در تلاش‌هایش برای پی‌بردن به کاری که مالفوی سرگرم آن بود چه در کوشش برای آغاز گفتگویی با اسلاگهورن که شاید به نحوی، به آن‌جا ختم شود که اسلاگهورن پس از چندین دهه سرپوش‌گذاشتن بر روی خاطره‌اش، آن را به دست هری بسپارد.

هرمیون قاطعانه به هری گفت:

- برای آخرین‌بار می‌گم که این مالفوی‌رو فراموش کن.

بعد از ناهار، آن‌دو با رون در گوشه‌ای آفتابی در حیاط نشسته بودند. هرمیون و رون هردو، کتابچه‌های وزارت سحر و جادو را، تحت

عنوان *خطاهای رایج در جسم‌یابی و نحوه‌ی اجتناب از آن‌ها*، لحظه‌ای کنار نمی‌گذاشتند زیرا بعدازظهر همان روز امتحان جسم‌یابی داشتند اما معلوم شد که این کتابچه‌ها چندان مایه‌ی دلگرمیشان نمی‌شود. وقتی دختری از گوشه‌ای به طرفشان آمد رون جا خورد و سعی کرد خود را پشت هرمیون پنهان کند. هرمیون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ لاوندر نیست.

رون آرام گرفت و گفت:

ـ اوه، خوبه.

دختر گفت:

ـ هری‌پاتر؟ به من گفته‌ن که اینو بدم به تو.

ـ ممنونم ...

وقتی هری لوله‌ی کوچک کاغذ پوستی را گرفت قلبش فرو ریخت. همین که دختر به قدری دور شد که صدایشان را نمی‌شنید او گفت:

ـ دامبلدور گفت تا وقتی خاطره‌رو نگرفتم دیگه با هم درسی نداریم!

هنگامی‌که هری لوله‌ی کاغذ پوستی را باز می‌کرد هرمیون گفت:

ـ شاید می‌خواد ببینه کار چه‌طور پیش می‌ره.

اما به جای دستخط کشیده، ظریف و مایل دامبلدور چشمش به خط خرچنگ قورباغه‌ی نامرتبی افتاد که به علت وجود لکه‌های درشتی بر روی کاغذ پوستی که از پس‌دادن مرکب ایجاد شده بود خواندن آن بسیار دشوار بود.

هری، رون و هرمیون عزیز،

آراگوگ دیشب مرد. هری و رون، شما اونو دیدین و می‌دونین چه‌قدر استثنایی بود. هرمیون، می‌دونم که تو هم حتما ازش خوشت می‌اومد. اگر اواخر عصر برای

خاک‌سپاری زودی بیاین پایین خیلی برام ارزش داره. خیال دارم حوالی غروب این کارو بکنم چون زمان دلخواهش در طول روز بود. می‌دونم که نباید تا دیروقت بیرون باشین ولی می‌تونین از اون شنله استفاده کنین. اگه می‌تونستم تنهایی از پسش بربیام هیچ‌وقت اینو ازتون نمی‌خواستم.

هاگرید

هری یادداشت را به دست هرمیون داد و گفت:

ـ اینو ببین.

هرمیون به سرعت آن را از نظر گذراند و گفت:

ـ وای، خداوندا!

سپس به سرعت آن را به دست رون داد و او نیز درحالی‌که ناباوری در چهره‌اش بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد آن را خواند و با عصبانیت گفت:

ـ *روانیه*! اون موجود به رفقاش گفت که من و هری‌رو بخورن! بهشون بفرما زد! اون‌وقت حالا هاگرید ازمون توقع داره بریم اون‌جا و بالای جنازه‌ی پشمالوی وحشتناکش گریه کنیم!

هرمیون گفت:

ـ فقط این که نیست. ازمون می‌خواد که شب از قلعه بریم بیرون درحالی‌که می‌دونه اقدامات امنیتی یه میلیون‌بار سخت‌تر شده و اگه بگیرنمون تو چه دردسری می‌افتیم.

هری گفت:

ـ ما که قبلاً شب‌ها به دیدنش رفتیم.

هرمیون گفت:

ـ بله، ولی برای چنین چیزی رفتیم؟ ما برای کمک به هاگرید خیلی

خودمونو به خطر انداختیم اما در هر حال آراگوگ دیگه مرده. اگه حرف نجاتش درمیون بود ـ

رون قاطعانه گفت:

ـ اگه اون‌طور بود دیگه چه بدتر. تو اونو ندیدی، هرمیون. باور کن، همون بهتر شد که مرد.

هری یادداشت را پس گرفت و به لکه‌های آغشته به مرکب سرتاسر آن خیره شد. به خوبی معلوم بود که قطره‌های درشت اشک، مثل سیل بر روی کاغذ پوستی سرازیر شده است ...

هرمیون گفت:

ـ هری، تو ***نمی‌تونی*** به رفتن فکر کنی. ارزش نداره که آدم برای چنین کار بیهوده‌ای مجازات بشه.

هری آهی کشید و گفت:

ـ آره، می‌دونم. به گمونم هاگرید ناچار باشه آراگوگو بدون ما دفن کنه.

هرمیون با خیالی آسوده گفت:

ـ بله، همین کارو می‌کنه. ببین، امروز بعدازظهر کلاس معجون‌سازی خلوته. چون همه‌مون داریم می‌ریم امتحان بدیم ... پس سعیتو بکن بلکه اسلاگهورنو یه ذره نرم کنی.

هری به تلخی گفت:

ـ فکر کردی در پنجاه و هفتمین‌بار دیگه شانس می‌یارم؟

رون یکدفعه گفت:

ـ شانس. هری، خودشه. خوش‌شانس‌شو!

ـ منظورت چیه؟

ـ از معجون خوش‌شانسیت استفاده کن!

هرمیون با صدای آمیخته به حیرت گفت:

ـ رون، این ـ این خودشه! البته! چرا به فکر من نرسید؟

هری به آن دو خیره نگاه کرد و گفت:

ـ فلیکس فلیسیس؟ نمی‌دونم ... می‌خواستم همین‌جوری نگهش دارم.

رون ناباورانه پرسید:

ـ برای چی؟

هرمیون گفت:

ـ توی دنیا چی از این خاطره مهم‌تره، هری؟

هری جواب نداد. فکر آن بطری کوچک طلایی مدتی بود که در حاشیه‌ی تخیلاتش بال‌بال می‌زد. در اعماق ذهنش، برنامه‌های مبهم و تنظیم‌نشده‌ای در جوش و خروش بود که با جداشدن جینی از دین و به نوعی، خوشحالی رون از مشاهده‌ی جینی با دوست جدیدش مربوط می‌شد که تنها در رویاهایش بر او آشکار می‌شد و نیز در هنگام سپیده‌دم، در زمانی بین خواب و بیداری ...

هرمیون پرسید:

ـ هری؟ حواست هنوز به ماست یا نه؟

هری خود را جمع‌وجور کرد و گفت:

ـ هان؟ آره، معلومه که هست. خب، باشه. اگه امروز بعدازظهر نتونستم سر حرفو با اسلاگهورن باز کنم، یه ذره فلیکس فلیسیس می‌خورم و امشب یه امتحان دیگه می‌کنم.

هرمیون فوری گفت:

ـ پس اینم قطعی شد.

آن‌گاه از جایش برخاست و بر روی پنجه‌ی پاهایش به زیبایی چرخی زد و زیر لب گفت:

ـ انتخاب مقصد... اراده... آرامش...

رون با التماس به او گفت:

ـ وای، بس کن. همین‌طوری هم حالم داره به‌هم می‌خوره چون ـ

زودباش، منو قایم کن!

دو دختر دیگر به حیاط آمده بودند و رون به سرعت خود را پشت هرمیون پنهان می‌کرد. هرمیون با بی‌قراری گفت:

ـ لاوندر نیست!

رون از بالای شانه‌ی هرمیون با دقت نگاه کرد تا مطمئن شود و گفت:

ـ عالیه. پناه بر خدا، اینا چرا این‌قدر ناراحتند؟

هرمیون گفت:

ـ اونا خواهران مونتگمری‌اند و باید هم ناراحت باشن. مگه نشنیدی چه بلایی سر برادر کوچیکشون اومد؟

رون گفت:

ـ اگه راستشو بخوای حساب بلاهایی که سر فک و فامیل این و اون می‌یاد از دستم در رفته.

ـ آخه یه گرگینه به برادرشون حمله کرده. شایعه کرده‌ن که مادرشون حاضر نشده به مرگ‌خوارها کمک کنه. خلاصه پسره فقط پنج سالش بوده و توی سنت‌مانگو مرده. نتونسته‌ن نجاتش بدن.

هری با بهت و حیرت تکرار کرد.

ـ مرده؟ ولی مطمئناً گاز گرگینه‌ها کسی‌رو نمی‌کشه، فقط به گرگینه تبدیلشون می‌کنه، نه؟

رون که در آن لحظه برخلاف معمول جدی به نظر می‌رسید به هری گفت:

ـ گاهی‌وقت‌ها می‌کشه. شنیده‌م که این اتفاق وقتی می‌افته که گرگینه از جا در بره و از خودبیخود بشه.

هری به تندی پرسید:

ـ حالا اسم گرگینه‌هه چی بوده؟

هرمیون گفت:

ـ بر طبق شایعات فنریرگری‌بک بوده.

هری با خشم گفت:

ـ می‌دونستم ـ همون دیوونه‌هه که دوست داره به بچه‌ها حمله کنه، همونی که لوپین درباره‌ش باهام حرف زده بود.

هرمیون با ناامیدی به او نگاه کرد و گفت:

ـ هری، تو باید اون خاطره‌رو بگیری. مگه همه‌ش درباره‌ی متوقف‌کردن ولدمورت نیست؟ همه‌ی این چیزهای وحشتناکی که اتفاق می‌افته تقصیر اونه.

صدای زنگ از داخل قلعه در بالای سرشان به گوش رسید و رون و هرمیون هردو وحشت‌زده از جا پریدند و ایستادند.

وقتی به سرسرای ورودی می‌رفتند تا رون و هرمیون به بقیه‌ی کسانی بپیوندند که امتحان جسم‌یابی داشتند هری به هردوی آن‌ها گفت:

ـ امتحانتونو خوب می‌دین. موفق باشین.

هرمیون با نگاه معنی‌داری به او گفت:

ـ تو هم همین‌طور!

آن‌گاه هری به طرف دخمه‌ها حرکت کرد.

آن روز بعدازظهر فقط سه نفر سر کلاس معجون‌سازی حاضر بودند: هری، ارنی و دراکو مالفوی. اسلاگهورن با مهربانی گفت:

ـ همه‌تون سنتون کمه و هنوز نمی‌تونین جسم‌یابی کنین؟ هنوز هفده سالتون نشده؟

هر سه با تکان سر جواب منفی دادند. اسلاگهورن با سرزندگی گفت:

ـ خب پس، چون تعدادتون کمه یه کار تفریحی می‌کنیم. من از تون

می‌خوام که برام یه معجون بامزه بپزین!

ارنی چاپلوسانه کف دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

ـ خیلی خوبه، قربان.

اما از سوی دیگر، مالفوی حتی یک لبخند خشک و خالی هم نزد و باآزردگی گفت:

ـ منظورتون از یه چیز «بامزه» چیه؟

اسلاگهورن با بی‌خیالی گفت:

ـ غافلگیرم کنین.

مالفوی با قیافه‌ی عبوسی کتاب **معجون‌سازی پیشرفته**‌اش را باز کرد مثل روز روشن بود که از نظر او این درس جز اتلاف‌وقت نیست. هری که از بالای کتاب خودش او را می‌پایید در این فکر بود که بی‌تردید او حسرت وقتی را می‌خورد که می‌توانست به صورتی دیگر در اتاق ضروریات بگذراند.

آیا این تصور هری بود یا به راستی مالفوی نیز مانند تانکس لاغرتر شده بود؟ بی‌گمان رنگ چهره‌اش نیز پریده‌تر بود و هنوز رنگ پوستش کدر به نظر می‌رسید. شاید به این علت بود که این روزها او کم‌تر رنگ آفتاب را به خود می‌دید. اما هیچ اثری از رضایت‌خاطر، یا هیجان، یا تکبر در ظاهرش نبود. هیچ اثری از آن فخرفروشی‌هایی نبود که هنگام صحبت‌هایش در قطار سریع‌السیر هاگوارتز داشت؛ صحبت‌های خودستایانه و آشکارش از مأموریتی که ولدمورت به او محول کرده بود... از نظر هری، تنها یک نتیجه می‌شد گرفت: این مأموریت، هرچه بود، پیشرفت خوبی نداشت.

هری، شادمان از این فکر، کتاب **معجون‌سازی پیشرفته**‌اش را ورق زد و شربتی برای ایجاد وجد و سرور پیدا کرد که به شدت به دست شاهزاده‌ی دورگه اصلاح شده بود و از قرار معلوم نه تنها با برنامه‌ی

درسی اسلاگهورن مطابقت داشت بلکه ممکن بود (با این فکر قلب هری فرو ریخت) درصورتی‌که هری موفق شود او را به چشیدن مقداری از آن ترغیب کند چنان سر شوق بیاید که راضی شود آن خاطره را به هری بدهد ...

یک ساعت و نیم بعد، اسلاگهورن با نگاه دقیقی به محلول زرد خورشیدی داخل پاتیل هری، کف دست‌ها را به هم کوبید و گفت:

ـ بله، ظاهراً که این خیلی فوق‌العاده‌س. وجد و سرور، بخورمش؟ این دیگه چه بوییه که به مشامم می‌رسه؟ هوم م م ... یه شاخه سوسن عنبر بهش اضافه کردی، نه؟ این کار معمول نیست اما عجب فکربکری کردی، هری. البته، این عوارض جانبی معمولشو هم متعادل می‌کنه که افراط در آوازخوانی و پیچش بینیه ... من واقعاً نمی‌دونم تو این فکرهای بکرو از کجا می‌یاری، پسرم ... مگر این‌که ـ

هری کتاب شاهزاده‌ی دورگه را با پایش به ته کیفش راند و اسلاگهورن در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ این چیزهارو از ژن‌مادریت گرفته باشی!

هری با خاطری آسوده گفت:

ـ اوه ... آره، ممکنه.

ارنی بسیار بداخلاق به نظر می‌رسید. او که تصمیم گرفته بود برای اولین‌بار گوی سبقت را از هری برباید با چنان عجله‌ای معجونش را اختراع کرده بود که دَلَمه بسته بود و به شکل یک پیراشکی ارغوانی‌رنگ در ته پاتیلش درآمده بود. مالفوی با قیافه‌ای اخمو داشت وسایلش را جمع می‌کرد زیرا اسلاگهورن اعلام کرده بود که محلول سکسکه‌اش صرفاً «قابل قبول» است.

زنگ به صدا درآمد و ارنی و مالفوی هردو بلافاصله از کلاس بیرون رفتند. هری شروع به صحبت کرد و گفت: «قربان» اما اسلاگهورن فوراً

به پشت سرش نگاهی انداخت و وقتی متوجه شد که غیر از خودش و هری کسی در کلاس نیست با بیش‌ترین سرعتی که در توانش بود شتابان از آن‌جا رفت. هری با درماندگی او را صدا کرد و گفت:

ـ پروفسور، پروفسور، نمی‌خواین معجون منو بچشد...

اما اسلاگهورن رفته بود. هری با دلسردی پاتیلش را خالی کرد، وسایلش را جمع کرد، از دخمه بیرون رفت و آهسته از پله‌ها بالا رفت تا به سالن عمومی برود.

رون و هرمیون اواخر بعدازظهر برگشتند. هرمیون همین‌که از حفره‌ی تابلو بالا آمد فریادزنان گفت:

ـ هری! هری، من قبول شدم!

هری گفت:

ـ آفرین! رون چی؟

هرمیون آهسته گفت:

ـ اون ـ اون رد شد.

در همان‌وقت رون که قوز کرده بود با قیافه‌ای گرفته وارد سالن شد. هرمیون ادامه داد:

ـ واقعاً بدشانسی آورد. یه چیز کوچولو بود. آزمونگره دید که نصف ابروشو جاگذاشته... کارت با اسلاگهورن چه‌طور پیش رفت؟

رون به آن‌ها پیوست و هری گفت:

ـ موفق نشدم. بدشانسی آوردی، رفیق، ولی دفعه‌ی بعد حتماً قبول می‌شی ـ می‌تونیم باهم امتحان بدیم.

رون با بدخلقی گفت:

ـ آره، به گمونم همین‌طوره. **به خاطر نصف *ابرو*!** انگار اهمیتی داره!

هرمیون به نرمی گفت:

ـ می‌دونم، واقعاً که خیلی بی‌رحمانه‌ست ...

آنها بیش‌تر وقتشان در هنگام صرف شام را به‌طور مفصل با ناسزاگفتن به آزمونگر جسم‌یابی گذراندند و تا وقتی که به سالن عمومی برمی‌گشتند رون اندکی سرحال‌تر شده بود و در آن لحظه درباره‌ی مشکل مداوم اسلاگهورن و خاطره‌اش جر و بحث می‌کرد. او پرسید:

- پس هری، بالاخره از فلیکس فلیسیس استفاده می‌کنی یا نه؟

هَری گفت:

- آره، به گمونم بهتره استفاده کنم. فکر نمی‌کنم لازم باشه همه‌شو بخورم. به دوازده ساعتش احتیاج ندارم، تمام شب که طول نمی‌کشه ... فقط یه قلپ می‌خورم. دو سه ساعت کافیه.

رون با یادآوری خاطراتش گفت:

- وقتی بخوریش احساس خیلی جالبی پیدا می‌کنی. انگار که اصلاً نمی‌تونی اشتباه کنی.

هرمیون خندید و گفت:

- چی داری می‌گی؟ تو که هیچ‌وقت از اون نخوردی.

رون که گویی بدیهیات را توضیح می‌داد گفت:

- آره، ولی **فکرکردم** که خوردم، درسته؟ باور کن فرقش فقط همینه ...

از آن‌جا که آن‌ها اسلاگهورن را دیدند که تازه‌وارد سرسرای بزرگ می‌شد و چون می‌دانستند او دوست دارد سر فرصت غذایش را بخورد مدتی در سالن عمومی ماندند و نقشه‌شان این بود که وقتی زمان به قدری گذشت که می‌دانستند استادشان به دفترش برگشته، هری به سراغش برود. هنگامی‌که خورشید تا نوک سرشاخه‌ی درختان جنگل ممنوع پایین آمده بود آن‌ها به این نتیجه رسیدند که وقت رفتن رسیده است و بعد از آن‌که محتاطانه اطمینان یافتند که نویل، دین و سیموس همگی در سالن عمومی هستند مخفیانه به خوابگاه پسرها رفتند.

هری جوراب‌های گلوله‌شده در ته چمدانش را درآورد و بطری ظریف و درخشان را بیرون کشید.

هری گفت: «برو که رفتیم!» و بطری کوچک را بالا برد و با احتیاط جرعه‌ی حساب‌شده‌ای از آن را نوشید. هرمیون آهسته گفت:

ـ چه احساسی داری؟

هری لحظه‌ای جواب نداد. بعد، حس شادی‌بخش بهره‌مندی از فرصت‌های بی‌شمار، آهسته و پیوسته، سراسر وجودش را فرا گرفت. احساس می‌کرد هر کاری را می‌تواند انجام بدهد، هر کاری که باشد ... و گرفتن آن خاطره از اسلاگهورن، ناگهان در نظرش نه تنها امکان‌پذیر، بلکه بی‌نهایت ساده می‌نمود ...

لبخندزنان، و لبریز از اطمینان از جایش برخاست و گفت:

ـ عالیه. واقعاً عالیه. خب ... من دارم می‌رم پایین پیش هاگرید.

رون و هرمیون با قیافه‌های مات و متحیر، هر دو باهم گفتند:

ـ چی؟

هرمیون گفت:

ـ نه، هری. تو باید بری و اسلاگهورنو ببینی، مگه یادت رفته؟

هری با اطمینان گفت:

ـ نه، دارم می‌رم پیش هاگرید، درباره‌ی رفتن پیش هاگرید احساس خوبی دارم.

رون با حیرت پرسید:

ـ درباره‌ی خاک‌کردن یه عنکبوت غول‌پیکر احساس خوبی داری؟

هری شنل نامریی‌اش را از کیفش درآورد و گفت:

ـ آره، احساس می‌کنم که امشب باید اون‌جا باشم، منظورمو می‌فهمین؟

رون و هرمیون که حالا دیگر به شدت وحشت‌زده بودند هردو باهم گفتند:

ـ نه.

هرمیون با نگرانی بطری را به سمت نور گرفت و گفت:

ـ این حتماً فلیکس فلیسیسه دیگه؟ تو که یه بطری کوچولوی دیگه نداری که پر از ـ چه می‌دونم ـ

وقتی هری شنلش را تابی داد و روی شانه‌اش انداخت رون گفت:

ـ پر از عصاره‌ی جنون باشه؟

هری خندید و رون و هرمیون بیش‌تر از پیش ترسیدند. هری گفت:

ـ به من اعتماد کنین. می‌دونم دارم چی‌کار می‌کنم ... یا لااقل ...

او سلانه‌سلانه به طرف در رفت و گفت:

ـ فلیکس می‌دونه.

هری شنل نامریی را روی سرش کشید و شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد. رون و هرمیون با عجله پشت سرش رفتند. هری در پایین پله‌ها از لای در باز خوابگاه، آهسته بیرون رفت.

وقتی رون و هرمیون باهم از خوابگاه پسرها بیرون آمدند لاوندر براون که نگاهش پس از عبور از هری، به آن‌ها خیره بود جیغ زد و گفت:

ـ اون بالا با این چی‌کار می‌کردی؟

هری که به سرعت از سالن عمومی می‌گذشت و از آن‌ها دور می‌شد از پشت سر صدای حرف‌های بریده‌بریده‌ی رون را می‌شنید.

عبور از حفره‌ی تابلو برای هری آسان بود. وقتی به آن نزدیک شد جینی و دین از آن داخل شدند و هری توانست از وسط آن‌ها عبور کند. در همان هنگام به‌طور تصادفی دستش به جینی کشیده شد و او با آزردگی گفت:

ـ لطفاً منو هل نده، دین. همیشه منو هل می‌دی. خودم تنهایی خیلی راحت می‌تونم ازش رد بشم ...

تابلو پشت سر هری چرخید و بسته شد اما پیش از آن هری توانست پاسخ تند دین را بشنود... و شور و هیجانش بیش‌تر شد. با گام‌های بلندی در قلعه پیش می‌رفت لازم نبود پاورچین‌پاورچین از کنار دیوارها حرکت کند زیرا در راهش هیچ‌کسی را ندید. اما این سرسوزنی مایه‌ی شگفتی‌اش نبود. آن شب او خوش‌شانس‌ترین فرد هاگوارتز بود.

هیچ نمی‌دانست که چرا فکر می‌کند رفتن به نزد هاگرید کار درستی است. گویی آن معجون هربار، چند قدمی در پیش پایش را روشن می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد که مقصد نهایی‌اش کجاست؛ نمی‌دانست اسلاگهورن کی وارد می‌شود؛ اما می‌دانست که برای گرفتن آن خاطره از راه درستی می‌رود. وقتی به سرسرای ورودی رسید متوجه شد که فلیچ فراموش کرده در ورودی را قفل کند. هری لبخندزنان در را باز کرد و پیش از آن‌که در تاریکی از پله‌ها پایین برود لحظه‌ای بوی خوش چمن و هوای پاک را به درون سینه کشید.

همان وقتی‌که به پله‌ی پایینی رسید به نظرش آمد که چه‌قدر لذت‌بخش خواهد بود اگر برای رفتن به کلبه‌ی هاگرید از میان کرت سبزیجات عبور کند. آن‌جا دقیقاً در مسیرش نبود اما به روشنی می‌دانست که باید براساس این هوس رفتار کند. بنابراین فاصله گام‌هایش را به سوی کرت سبزیجات هدایت کرد و بسیار خوشحال شد اما چندان تعجبی نکرد که در آن‌جا پروفسور اسلاگهورن را سرگرم گفتگو با پروفسور اسپراوت یافت. هری در پشت یک دیوار کوتاه سنگی مخفی شد و درحالی‌که با تمام هستی در آرامش بود به گفتگویشان گوش سپرد.

اسلاگهورن مؤدبانه می‌گفت:

ـ واقعاً خیلی ممنونم که برای این کار وقت گذاشتی، پمونا[1]. بیش‌تر صاحب‌نظرها در این مورد هم‌عقیده‌ن که اگه اونارو توی هوای گرگ و میش بچینند بیش‌ترین اثربخشی‌رو خواهند داشت.

پروفسور اسپراوت صمیمانه گفت:

ـ اوه، کاملاً موافقم. این‌قدر براتون کافیه؟

ـ کافیه، کافیه.

هری اسلاگهورن را دید که یک بغل پر از گیاه پربرگی را با خود می‌برد.

اسلاگهورن گفت:

ـ این‌طوری می‌تونم به هر کدوم از شاگردهای کلاس سومی چند تا برگ بدم. یه مقدار هم اضافه می‌یاد که برای اوناییه که زیادی برگ‌هاشونو می‌پزند ... خب، شب به خیر. بازهم ازت ممنونم.

پروفسور اسپراوت مسیرش را تغییر داد و در تاریکی فزاینده‌ی شب به سوی گلخانه‌هایش رفت و اسلاگهورن با تغییر مسیر قدم‌هایش به سوی محلی رفت که هری نامریی ایستاده بود.

ناگهان میلی ناگهانی برای نمایان‌ساختن خودش بر او چیره شد و با حرکتی نمایشی شنل را درآورد و گفت:

ـ شب به خیر، پروفسور.

ـ یاریش مرلین، هری، منو از جا پروندی.

اسلاگهورن سر جایش میخکوب شد و نگرانی در چهره‌اش موج زد و گفت:

ـ چه‌طوری از قلعه بیرون اومدی؟

هری با سرخوشی گفت:

ـ فکر کنم فیلچ یادش رفته درهارو قفل کنه.

---

1 - Pomona

اسلاگهورن اخمی کرد و هری از مشاهده‌ی اخم او خوشحال شد. اسلاگهورن گفت:

ـ من این کار مردک‌رو گزارش می‌دم. اگه از من بپرسی می‌گم بیش‌تر نگران آت و آشغال‌هاست تا اقدامات امنیتی مناسب ... حالا برای چی اومدی بیرون، هری؟

هری که می‌دانست در آن لحظه راستگویی کار درستی است به او گفت:

ـ قربان، به خاطر هاگرید. اون خیلی ناراحته ... شما به کسی نمی‌گین، پروفسور؟ نمی‌خوام براش دردسر درست بشه.

کاملاً معلوم بود که کنجکاوی اسلاگهورن برانگیخته شده است. با لحن تندی گفت:

ـ خب، من نمی‌تونم بهت قول بدم. ولی می‌دونم که دامبلدور به هاگرید اعتماد کامل داره، بنابراین مطمئنم که اون هیچ کار بدی نمی‌کنه ...

ـ خب، این عنکبوت غول‌پیکره‌س ... سال‌هاست که هاگرید اونو داره ... توی جنگل زندگی می‌کرد ... می‌تونست همه‌چی بگه ـ

اسلاگهورن نگاهی به انبوه درختان تیره کرد و با ملایمت گفت:

ـ درباره‌ی این‌که توی جنگل آکرومانتیولا هست شایعاتی شنیده‌م. پس درسته؟

هری گفت:

ـ بله، اما این یکی که اسمش آراگوگ بود، اولین عنکبوتی بوده که هاگرید داشته. اون دیشب مرده. هاگرید داغونه. می‌خواست موقع دفن‌کردنش یکی همراهش باشه و من گفتم که می‌یام.

اسلاگهورن که چشم‌های درشت و آویخته‌اش را به روشنایی کلبه‌ی هاگرید در فاصله‌ای دور دوخته بود با حواس‌پرتی گفت:

ـ تأثرآوره، رقت‌انگیزه. ولی زهر آکرومانتیولا خیلی گرونه ... اگه این

حیوون تازه مرده باشه، ممکنه زهرش هنوز خشک نشده باشه ... البته اگه هاگرید ناراحته من نمی‌خوام از روی بی‌ملاحظگی کاری بکنم ... اما کاش می‌شد یه جوری یه ذره‌شو تهیه کنیم ... منظورم اینه که وقتی آکرومانتیولا زنده باشه گرفتن زهرش غیرممکنه ...

در آن لحظه به نظر می‌رسید اسلاگهورن بیش‌تر با خودش حرف می‌زند تا با هری.

ـ... چه‌قدر حیف می‌شه که زهرشو نگیریم ... هر لیترش شاید دویست گالیون باشه ... اگه راستشو بخوای، حقوق من خیلی زیاد نیست ...

و در آن لحظه هری به روشنی فهمید که چه باید بکند. با تردیدی بسیار قانع‌کننده گفت:

ـ خب، خب، اگه شما هم می‌خواین بیاین، پروفسور، احتمالاً هاگرید خیلی خوشحال می‌شه ... می‌دونین، می‌تونه وداع بهتری با آراگوگ بکنه ...

اسلاگهورن که در آن لحظه برق شوق در چشم‌هایش می‌درخشید به هری گفت:

ـ بله، البته، می‌دونی چیه، هری، من با یکی دو تا بطری می‌یام و اون‌جا می‌بینمت. می‌تونیم به سلامتی اون حیوون بیچاره ... البته به سلامتیش که نه ... در هر حال وقتی دفنش کردیم می‌تونیم باشکوه و جلال بهش وداع بگیم. منم کراواتمو عوض می‌کنم، این یکی برای این مراسم یه ذره شاد و شنگوله ...

او با عجله به قلعه برگشت و هری، شاد و خشنود، با سرعت بیش‌تری به سوی کلبه‌ی هاگرید رفت.

وقتی هاگرید در را باز کرد و در مقابلش هری را دید که از زیر شنل نامریی بیرون می‌آمد با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ اومدی.

هری گفت:

ـ آره، ولی رون و هرمیون نتونستن بیان. اونا واقعاً متأسفن.

ـ اش ... اشکالی نداره ... از اومدنت به این‌جا خیلی تحت تأثیر قرار می‌گرفت، هری.

هاگرید با صدای بلندی هق‌هق گریه را سر داد. از قرار معلوم با کهنه‌پاره‌ای آغشته به واکس پوتین برای خودش بازوبند سیاهی درست کرده بود و چشم‌هایش پف کرده و سرخ و متورم بود. هری با حالت تسلی‌بخشی ساعد دست هاگرید را نوازش کرد زیرا آن‌جا بالاترین ناحیه از بدن هاگرید بود که دست هری به راحتی به آن می‌رسید.

هری پرسید:

ـ کجا خاکش می‌کنیم؟ توی جنگل؟

هاگرید با پایین پیراهنش چشم‌های غرق در اشکش را پاک کرد و گفت:

ـ نه بابا، حالا که آراگوگ از دست رفته، عنکبوت‌های دیگه نمی‌ذارن من پام به نزدیک تارشون برسه. معلومه که به دستور اون منو نمی‌خوردن! باورت می‌شه، هری؟

پاسخ صادقانه «بله» بود. هری با آرامش دردناکی صحنه‌ی برخورد خودش و رون را با آکرومانتیولاها به یاد آورد: آن‌ها به روشنی گفته بودند تنها چیزی که نمی‌گذارد آن‌ها هاگرید را بخورند آراگوگ است.

هاگرید با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ تا حالا هیچ جای جنگل نبوده که من نتونم برم! بذار بهت بگم هری، بیرون‌آوردن بدنش از توی جنگل هیچ کار آسونی نبود. آخه می‌دونی، اونا معمولاً جسد مرده‌هاشونو می‌خورن ... ولی من می‌خواسَم آبرومندانه خاکش کنم ... یه وداع درست و حسابی ...

دوباره بغضش ترکید و هری به نوازش ساعد دستش ادامه داد و در

همان حال گفت (چون معجون به او می‌گفت که این کار درستی است):

ـ وقتی می‌اومدم این‌جا، پروفسور اسلاگهورن منو دید، هاگرید.

هاگرید با نگرانی سرش را بلند کرد و گفت:

ـ تو دردسر که نیفتادی، نه؟ شب‌ها نباید از قلعه بیرون بیاین، خودم می‌دونم، همه‌ش تقصیر من بود...

ـ نه، نه، وقتی فهمید می‌خوام چی کار کنم گفت که اونم دوست داره بیاد و در آخرین لحظات به آراگوگ ادای احترام کنه. فکر کنم رفت که لباس مناسب‌تری بپوشه... گفت که چند تا بطری نوشیدنی هم می‌یاره که به یاد آراگوک بنوشیم...

هاگرید که هم شگفت‌زده بود هم تحت تأثیر قرار گرفته بود به هری گفت:

ـ راست می‌گی؟ وا... واقعاً که خیلی لطف کرده... برای این‌که تورو لو نداده هم لطف کرده. هیچ‌وقت با هوریس اسلاگهورن زیاد سر و کار نداشته‌م... ولی اون باز می‌خواد به بدرقه‌ی آراگوگ نازنین بیاد؟ اون اگه بود خیلی خوشحال می‌شد... آره آراگوگ خوشحال می‌شد...

هری با خود اندیشید آنچه آراگوگ بیش از هرچیز دیگری در اسلاگهورن می‌پسندید گوشت خوراکی فراوانی بود که نصیبش می‌شد. هری به شیشه‌ی پنجره‌ی پشتی هاگرید نزدیک شد و از آن‌جا منظره‌ی کمابیش وحشتناک آن عنکبوت عظیم‌الجثه‌ی مرده را دید که بیرون کلبه به پشت افتاده بود؛ پاهایش جمع شده، لای هم گره خورده بود.

ـ این‌جا توی باغچه‌ی تو خاکش می‌کنیم، هاگرید؟

هاگرید با صدای خفه‌ای گفت:

ـ فکر کردم، درست پشت کرت کدوحلوایی خوبه. قبلاً... می‌دونی که... قبرشو کندم. فقط به نظرم رسید یه چیزای خوبی بالای سرش

بگیم ... مثل خاطرات خوش ... می‌دونی که ـ
صدایش لرزید و ساکت شد. ضربه‌ای به در خورد و او برگشت که در را باز کند و در همان حال در دستمال بزرگ خال‌خالی‌اش فین کرد. اسلاگهورن که چند بطری نوشیدنی در دست داشت و یک کراوات مشکی زده بود با عجله از آستانه‌ی در وارد شد. با صدای بم و جدی‌یی گفت:
ـ هاگرید، از شنیدن این ضایعه واقعاً خیلی متأسف شدم.
هاگرید گفت:
ـ خیلی لطف دارین. خیلی ممنون. از اینم ممنونم که هری‌رو مجازات نکردین.
اسلاگهورن گفت:
ـ حتی فکرشم نمی‌کردم. شب غم‌انگیزیه. شب غم‌انگیزیه ... اون موجود بیچاره کجاست؟
هاگرید با صدای لرزانی گفت:
ـ اون بیرونه. پس می‌شه، می‌شه ... کارو شروع کنیم؟
هر سه نفر به باغچه‌ی پشتی قدم گذاشتند. نور کم‌رنگ ماه که از لابه‌لای درختان می‌تابید با نوری درآمیخته بود که از پنجره‌ی کلبه‌ی هاگرید بیرون می‌آمد و باهم، بدن آراگوگ را روشن می‌کردند که لبه‌ی گودال‌بزرگی در کنار تلی سه متری از خاک تازه کنده شده قرار داشت.
اسلاگهورن گفت: «باشکوهه.» و به سر عنکبوت نزدیک شد که هشت چشم شیری‌رنگ آن به حالت بی‌روحی به آسمان خیره مانده بودند و دو چنگک بزرگ و خمیده‌اش، بی‌هیچ حرکتی در زیر نور ماه برق می‌زدند. وقتی اسلاگهورن روی چنگک‌های عنکبوت خم شد به نظر هری رسید که صدای جیرینگ جیرینگ بطری‌ها را شنیده است؛ ظاهراً اسلاگهورن، سر بزرگ و پشمالوی آن را بررسی می‌کرد.

هاگرید که اشک از گوشه‌ی چشم‌های چروکیده‌اش سرازیر بود خطاب به پشت اسلاگهورن گفت:

ـ هرکسی این همه زیبایی اونارو درک نمی‌کنه. هوریس، هیچ نمی‌دونستم تو به موجوداتی مثل آراگوگ علاقه داری.

اسلاگهورن از بدن حیوان فاصله گرفت و گفت:

ـ علاقه دارم؟ هاگرید عزیز، اونا برام مقدسند.

هری برق یک بطری را دید که در زیر شنل اسلاگهورن ناپدید شد، هرچند هاگرید که بار دیگر چشم‌هایش را پاک می‌کرد چیزی ندید. اسلاگهورن در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ خب ... می‌تونیم خاک‌سپاری‌رو شروع کنیم؟

هاگرید با تکان سرش موافقت کرد و جلو رفت. عنکبوت غول‌پیکر را با زحمت کشید و با صدای هوم بلندی آن را به درون گودال تاریک غلتاند. بدن عنکبوت با صدای گرومپ بلند وحشتناکی، قرچ قرچ‌کنان به ته گودال سقوط کرد. هاگرید دوباره گریه را از سر گرفت.

اسلاگهورن نیز مانند هری، دستش به نقطه‌ای بالاتر از ساعد دست هاگرید نمی‌رسید با این حال آهسته به ساعد دست او ضربه زد و گفت:

ـ مسلماً برای تو که اونو خوب می‌شناختی خیلی سخته. چه‌طوره من چند کلمه‌ای به یادش بگم؟

هری احتمال می‌داد که اسلاگهورن زهر مرغوب فراوانی از آراگوگ گرفته باشد زیرا با پوزخند رضایتمندانه‌ای چند قدم جلو رفت و وقتی به لبه‌ی گودال رسید با صدای آرام و تأثیرگذاری گفت:

ـ بدرود، آراگوگ، ای پادشاه عنکبوتیان، آنان‌که تو را می‌شناختند دوستی دیرپا و صمیمانه‌ی تو را فراموش نخواهند کرد! اگرچه جسم تو به خاک می‌پیوندد، روح تو زنده خواهد ماند و در هر گوشه‌ی آرامی از جنگل زادگاهت که تار تنیده‌ای در آن باشد، به زندگی ادامه خواهد

داد. باشد که فرزندان چند چشمت همواره شکوفان باشند و انسان‌هایی که دوست تو بودند در غم این فقدان جانگداز آرامش و تسکین یابند.

ـ خیلی ... خیلی ... خوشگل گفتی!

هاگرید این را گفت و هق‌هق‌کنان خود را روی تل کود حیوانی انداخت و شدیدتر از هر زمان دیگری گریه کرد.

اسلاگهورن گفت:

ـ عیب نداره! گریه نکن!

آن‌گاه چوبدستیش را تکانی داد و کپه‌ی عظیم خاک بالا رفت و بعد با صدای خفه‌ای بر روی عنکبوت مرده فرو ریخت و به شکل پشته‌ی صافی درآمد. سپس گفت:

ـ بیاین بریم تو و گلویی تازه کنیم. هری، تو برو اون طرفش ... آهان، دیگه بلند شدی، هاگرید ... آفرین!

هاگرید را روی یکی از صندلی‌ها کنار میز نشاندند. فنگ، که در طول خاک‌سپاری، داخل سبدش پنهان شده بود از آن سوی اتاق با قدم‌های ریز و نرمی به سوی آن‌ها آمد و مثل همیشه سر سنگینش را روی پای هری گذاشت. اسلاگهورن چوب‌پنبه‌ی یکی از بطری‌های نوشیدنی را درآورد که همراهش آورده بود و به هری اطمینان‌خاطر داد:

ـ دادهم **همه‌ی** اینارو چشیده‌ن که یه وقت سمی نباشن.

آن‌گاه بیش‌تر نوشیدنی اولین بطری را در یکی از لیوان‌های دسته‌دار هاگرید ریخت که به بزرگی سطل بودند و آن را به دست هاگرید داد و گفت:

ـ بعد از اتفاقی که برای دوست بیچاره‌ت روبرت افتاد به یه جن خونگی گفتم که تک‌تک بطری‌هارو بچشه.

هری با چشم درونش حالت قیافه‌ی هرمیون را هنگام شنیدن این

سوءاستفاده از جن‌های خانگی دید و تصمیم گرفت هیچ‌وقت درباره‌ی این موضوع به او اشاره‌ای نکند.

اسلاگهورن نوشیدنی دومین بطری را به‌طور مساوی در دو لیوان دسته‌دار دیگر ریخت و گفت:

ـ یکی برای هری، یکی هم برای خودم. به یاد آراگوگ.

هری و هاگرید نیز گفتند:

ـ به یاد آراگوگ.

اسلاگهورن و هاگرید هردو مقدار زیادی از نوشیدنی را نوشیدند اما هری که فلیکس فلیسیس، راه مقابلش را روشن کرده بود می‌دانست که نباید بنوشد از این‌رو فقط وانمود کرد که جرعه‌ای نوشیده است و بعد لیوان دسته‌دارش را به روی میز مقابلش برگرداند.

هاگرید با چهره‌ی گرفته‌ای گفت:

ـ می‌دونی، از وقتی توی تخم بود اونو داشتم. وقتی از تخم دراومد خیلی کوچولو موچولو بود. قد یه سگ چینی بود.

اسلاگهورن گفت:

ـ نازی.

ـ توی یه کمدی توی قلعه نگهش می‌داشتم. تا این‌که ... خب دیگه ...

صورت هاگرید درهم رفت و هری علتش را می‌دانست: تام‌ریدل کاری کرده بود که هاگرید را به جرم بازکردن در حفره‌ی اسرار اخراج کنند. اما از قرار معلوم اسلاگهورن به حرف او گوش نمی‌کرد. او به سقف کلبه نگاه می‌کرد که قابلمه‌های برنجی متعدد و همچنین کلاف ابریشمی بلندی از جنس موی سفید تابناکی آویخته بود.

ـ هاگرید، یعنی ممکنه اون موی تک شاخ باشه؟

هاگرید با بی‌توجهی گفت:

ـ آره، هست. وقتی توی جنگل به شاخه‌ها و این‌جور چیزا گیر می‌کنن

موی دمشون کنده می‌شه، می‌دونی که ...

ـ پسر خوب، هیچ می‌دونی اون **قیمتش** چه‌قدره؟

هاگرید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ هروقت حیوونا زخمی می‌شن من ازشون واسه بستن زخم استفاده می‌کنم ... خیلی مؤثره ... قویه، می‌دونی که ...

اسلاگهورن از لیوان دسته‌دارش جرعه‌ی دیگری نوشید و در همان حال نگاهش محتاطانه در گوشه و کنار کلبه دور زد. هری می‌دانست به دنبال گنجینه‌های دیگری می‌گردد بلکه بتواند آن‌ها را به نوشیدنی عسلی فرآوری‌شده در چوب بلوط، آناناس شکری و کت راحتی مخملی تبدیل کند. او لیوان دسته‌دار هاگرید و خودش را دوباره پر کرد و از هاگرید درباره‌ی جانورانی پرسید که در آن دوره در جنگل ممنوع زندگی می‌کردند و این‌که چه‌طور هاگرید می‌تواند از آن‌ها مراقبت کند. هاگرید که چهره‌اش در اثر نوشیدنی و همچنین علاقه‌ی چاپلوسانه‌ی اسلاگهورن از هم باز شده بود از پاک‌کردن چشم‌هایش دست کشید و با خوشحالی وارد بحث طولانی نگهداری داربد[1]ها شد.

در آن هنگام، فلیکس فلیسیس سیخونکی به هری زد و او متوجه شد ذخیره‌ی نوشیدنی که اسلاگهورن با خود آورده بود به سرعت رو به اتمام است. هری هنوز موفق نشده بود افسون پُرسازی مجدد را بدون برزبان آوردن ورد آن با صدای بلند به اجرا درآورد اما تصور این‌که در آن شب قادر به انجام این کار نباشد خنده‌دار بود. بدیهی است که وقتی بدون جلب توجه هاگرید و اسلاگهورن (که در آن لحظه حکایت‌هایشان را درباره‌ی خرید و فروش غیرقانونی تخم اژدها باهم

---

۱ ـ داربد جانوری بسیار کوچک، با ظاهری شبیه به تراشه‌های چوب است. این جانور محافظ درخت است و علاقه‌ی فراوانی به خرخاکی دارد. برای اطلاعات بیش‌تر به کتاب جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها مراجعه کنید ـ م.

ردوبدل می‌کردند) چوبدستیش را از زیر میز به طرف بطری‌های رو به اتمام گرفت و بلافاصله آن‌ها شروع به پرشدن کردند، در دل خندید.

پس از حدود یک ساعت، هاگرید و اسلاگهورن شروع به نوشیدن به افتخار چیزهای زیادی کردند مثل هاگوارتز، دامبلدور، نوشیدنی جن‌ساز و همچنین به افتخار ـ

ـ هری پاتر!

هاگرید نعره‌زنان این را گفت و حدود چهاردهمین سطل نوشیدنیش را سر کشید که مقداری از آن سر رفت و روی چانه‌اش ریخت.

اسلاگهورن که زبانش سنگین شده بود گفت:

ـ بله، البته. به افتخار پری‌آتر، پسر برگزیده‌ای که ـ خب، یه چیزی تو همین مایه‌ها ...

اسلاگهورن جویده‌جویده حرفش را زد و او نیز لیوان دسته‌دارش را سر کشید.

طولی نکشید که چشم‌های هاگرید دوباره پر از اشک شد و به زور تمام موهای دم تک‌شاخ را به اسلاگهورن داد. او نیز آن را در جیبش گذاشت و در همان حال فریاد زد:

ـ به افتخار دوستی، به افتخار سخاوتمندی، به افتخار هر تار موی ده گالیونی!

تا مدتی پس از آن، هاگرید و اسلاگهورن کنار هم نشسته و دست‌ها را دور گردن هم انداخته بودند و آواز آرام و غم‌انگیزی را درباره‌ی جادوگر رو به مرگی به نام اودو[1] می‌خواندند.

هاگرید که چشم‌هایش کمی لوچ شده و چنان روی میز ولو شده بود که سرش با آن فاصله‌ی چندانی نداشت زیر لب زمزمه می‌کرد:

---

1 - Odo

ـ آخ ... خوبا چه زود می‌میرن ...

در این میان اسلاگهورن نیز ترجیع‌بند ترانه را چهچهه می‌زد:

ـ بابام که سنی نداشت، برای رفتن به خاک ... پدر و مادر تو هم سنی نداشتن، هری ...

قطره‌های درشت اشک از گوشه‌ی چشم‌های چروکیده‌ی هاگرید بیرون می‌زد. او دست هری را گرفت و تکان داد و گفت:

ـ بهترین جادوگر و ساحره‌ی دورونِ خودشون بودن که مثشونو نَیی‌دَم ... چه وحشتناک بود ... چه وحشتناک بود ...

اسلاگهورن با صدای محزونی خواند:

اودوی قهرمان را، بر روی شانه‌هاشان برگرداندند به خانه

همون جایی آوردند، که این جوان رعنا، از کودکی می‌شناخت

با کلاه پشت‌ورو، گذاشتندش بر زمین، باشد که گیرد آرام

چوبدستی این جوان، دوپاره شد همان آن، دریغ و درد از جهان

هاگرید با صدای خرخرمانندی گفت: «وحشتناک بود.» و بعد سرش با آن موی کرک و درهم برهمش، یک وری روی دست‌هایش غلتید و خوابید و خروپفش به هوا رفت.

اسلاگهورن سکسکه‌ای کرد و گفت:

ـ ببخشیدها، جون به جونم کنن نمی‌تونم درست بخونم.

هری به آرامی گفت:

ـ هاگرید درباره‌ی آواز شما حرف نمی‌زد. داشت از مرگ مامان و بابای من می‌گفت.

اسلاگهورن جلوی آروغ بلندی را گرفت و گفت:

ـ اوه، اوه، عزیزم. بله، همین بود ... واقعاً وحشتناک بود. چه

وحشتناک ... چه وحشتناک ...

از قرار معلوم موضوعی برای صحبت به نظرش نمی‌رسید و چاره را در آن دید که دوباره لیوان‌های دسته‌دارشان را پر کند.

با حالت معذبی پرسید:

ـ فکر ... فکر نکنم تو چیزی یادت باشه، هری.

هری، خیره به شعله‌ی شمعی که در مقابل خرویف آرام هاگرید می‌رقصید، جواب داد:

ـ نه، خب ـ وقتی اونا مردن من یک سالم بود. اما حالا دیگه تقریباً از همه‌ی اون اتفاق‌هایی که اون موقع افتاده خبر دارم. اول بابام مرده. شما اینو می‌دونستین؟

اسلاگهورن با صدای بسیار آهسته گفت:

ـ نمی ... نمی‌دونستم.

هری گفت:

ـ آره ... ولدمورت اونو به قتل رسوند و بعد از روی بدنش رد شد و به طرف مامانم رفت.

اسلاگهورن به شدت بر خود لرزید اما ظاهراً نمی‌توانست نگاه خیره‌ی وحشت‌زده‌اش را از صورت هری بردارد. هری بی‌رحمانه گفت:

ـ به مامانم گفت که از سر راهش بره کنار. اون فقط منو می‌خواست. مامانم می‌تونست فرار کنه.

اسلاگهورن گفت:

ـ ای وای، اون می‌تونسته ... لازم نبود که اون ... وحشتناکه ...

هری با صدایی که تنها ذره‌ای بلندتر از زمزمه بود به او گفت:

ـ وحشتناکه، نه؟ ولی اون تکون نخورد. بابام دیگه کشته شده بود، اما اون نمی‌خواست که منم بمیرم. از ولدمورت خواهش کرد ... ولی اون

فقط خندید ...

اسلاگهورن ناگهان دستش را بلند کرد و با حالتی بازدارنده تکان داد و گفت:

ـ دیگه بسه! پسر عزیزم، راست‌راستی دیگه بسه ... من یه پیرمردم ... لازم نیست اینارو بشنوم ... نمی‌خوام بشنوم ...

هری با راهنمایی فلیکس فلیسیس گفت:

ـ یادم نبود، شما مامانمو دوست داشتین، نه؟

بار دیگر چشم‌های اسلاگهورن پر از اشک شد و گفت:

ـ دوستش داشتم؟ فکر نمی‌کنم کسی وجود داشته باشه که اونو دیده باشه ولی دوستش نداشته باشه ... چه شجاعتی ... مسخره‌س ... وحشتناک‌ترین اتفاق ممکن بود ...

هری گفت:

ـ ولی شما که پسرشو کمک نمی‌کنین. اون زندگیشو به من داد ولی شما یه خاطره‌رو به من نمی‌دین.

صدای خروپف غرش‌مانند هاگرید فضای کلبه را پر کرده بود. هری به چشم‌های پر اشک اسلاگهورن چشم دوخته بود و به نظر می‌رسید که استاد معجون‌سازی قادر نیست نگاهش را از او برگیرد. او آهسته گفت:

ـ این حرفو نزن ... موضوع این نیست ... اگه کمکی بهت می‌کرد، اون یه حرفی بود ... ولی هیچ هدفی‌رو تأمین نمی‌کنه.

هری به روشنی گفت:

ـ تأمین می‌کنه. دامبلدور به اطلاعات نیاز داره. من به اطلاعات نیاز دارم.

هری می‌دانست که این کار خطری ندارد. فلیکس فلیسیس به او می‌گفت که اسلاگهورن صبح روز بعد هیچ‌یک از این حرف‌ها را به یاد نمی‌آورد. هری مستقیم در چشم‌های اسلاگهورن نگاه کرد و اندکی به

جلو خم شد.

ـ من پسر برگزیده‌م. باید اونو بکشم. به اون خاطره نیاز دارم.

اسلاگهورن رنگ‌پریده‌تر از همیشه شد. عرق نشسته بر پیشانی‌اش، آن را براق کرده بود. او پرسید:

ـ پسر برگزیده تویی؟

هری به آرامی گفت:

ـ معلومه که منم.

ـ ولی آخه ... پسرجون ... توقع بزرگی از من داری ... در واقع توقع داری من کمکت کنم تا در نابودی ـ

ـ شما نمی‌خواین از شر جادوگری خلاص بشین که لی‌لی اونزو کشته؟

ـ هری، هری، معلومه که می‌خوام ولی ـ

ـ از این می‌ترسین که اون بفهمه شما به من کمک کردین؟

اسلاگهورن چیزی نگفت. قیافه‌اش وحشت‌زده بود.

ـ مثل مادرم شجاع باشین، پروفسور ...

اسلاگهورن دست خپلش را بالا آورد و انگشتان لرزانش را به دهانش فشرد. در یک آن، همچون بچه‌ای بسیار بزرگ‌تر از حد طبیعی به نظر رسید.

از پشت انگشت‌هایش به زمزمه گفت:

ـ من افتخار نمی‌کنم ... من از ... از چیزی که اون خاطره نشون می‌ده شرمنده‌م ... احتمال می‌دم که اون روز خرابی بزرگی به بار آورده باشم ...

هری گفت:

ـ شما با دادن اون خاطره به من می‌تونین هر کاری‌رو که کرده باشین خنثی کنین. این کار، خیلی شجاعانه و شرافتمندانه‌ست.

هاگرید در خواب تکانی خورد و به خروپفش ادامه داد. هری و

اسلاگهورن از بالای شمعی که پت‌پت می‌کرد همچنان به هم خیره نگاه می‌کردند. سکوت طولانی به درازا کشید اما فلیکس فلیسیس به هری می‌گفت که آن را نشکند، منتظر بماند.

سپس اسلاگهورن بسیار آهسته دستش را به جیبش برد و چوبدستیش را درآورد. دست دیگرش را داخل شنلش کرد و یک بطری کوچک و خالی را از آن بیرون آورد. همچنان‌که به چشم‌های هری نگاه می‌کرد نوک چوبدستیش را روی شقیقه‌اش گذاشت و آن را عقب کشید، چنان‌که تار دراز و نقره‌فام خاطره‌ای که به نوک چوبدستیش چسبیده بود نیز بیرون آمد. خاطره بیش‌تر و بیش‌تر کش آمد تا کنده شد و تار تابناک و نقره‌فامش، آویخته از چوبدستی به نوسان درآمد. اسلاگهورن آن را پایین آورد و داخل بطری کرد: خاطره در داخل بطری همچون کلافی درهم پیچید، بعد پخش شد و مثل گازها، پیچ‌وتاب خورد. با دست لرزانش با چوب‌پنبه‌ای در بطری را بست و آن را به دست هری در آن سوی میز داد.

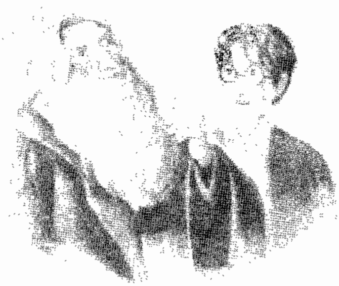
ـ خیلی ممنونم، پروفسور.

پروفسور اسلاگهورن که اشک‌هایش بر روی گونه‌های فربهش جاری شده بود و روی سبیل مدل فیل دریایی‌اش می‌چکید به هری گفت:

ـ تو پسر خوبی هستی. چشمات هم به مامانت رفته ... فقط وقتی اونو دیدی فکر بدی درباره‌ی من نکن ...

آن‌گاه او نیز سرش را روی دست‌هایش گذاشت، آه عمیقی کشید و به خواب رفت.

فصل ۲۳



جان‌پیچ‌ها

هنگامی‌که هری آرام و بی‌صدا به درون قلعه می‌رفت حس می‌کرد که اثر فلیکس فلیسیس از بین می‌رود. در جلویی قلعه برای او همچنان باز مانده بود اما در طبقه‌ی سوم به بدعنق برخورد و تنها با پریدن به درون یکی از راه‌های میان‌بری که کنارش بود توانست از دید آن مخفی بماند. با رسیدن به تابلوی بانوی چاق شنلش را کنار زد و هیچ تعجبی نکرد که او در اوج بی‌حوصلگی هیچ کمکی به او نمی‌کند.

ـ الآن وقت اومدنه؟

ـ واقعاً متأسفم ـ مجبور بودم برای کار مهمی برم بیرون ـ

ـ باشه، نصفه شب اسم رمز عوض شده برای همین مجبوری توی راهرو بخوابی، درسته؟

هری گفت:

ـ شوخی می‌کنی! حالا لازم بود که نصفه شب عوض شه؟

بانوی چاق گفت:

ـ همینه که هست. اگه عصبانی هستی برو پیش مدیر و مشکلتو به خودش بگو، اونه که اقدامات امنیتی‌رو شدیدتر کرده.

هری با ناراحتی به زمین سخت اطرافش نگاهی کرد و گفت:

ـ فوق‌العاده‌س. واقعاً عالیه. آره، اگه دامبلدور این‌جا بود می‌رفتم و مشکلمو بهش می‌گفتم برای این‌که اون بود که از من خواست ـ

هری صدایی را از پشت سرش شنید که گفت:

ـ اون این‌جاست. پروفسور دامبلدور یک ساعت پیش به مدرسه برگشت.

نیک سربریده، شناور در هوا به سوی هری می‌آمد و سرش مثل همیشه بر طوق گردنش لق‌لق می‌خورد. او گفت:

ـ من اینو از بارون خون‌آلود شنیدم که اومدنشو دیده بود. به گفته‌ی بارون، ظاهراً که خیلی خوشحال بوده ولی خب یه ذره خسته هم بوده.

هری که قلبش با شدت می‌تپید گفت:

ـ اون کجاست؟

ـ اون بالا توی برج نجوم داره غر و غر می‌کنه و سروصدا درمی‌یاره. آخه اون‌جا جای دلخواهش برای وقت‌گذرونی ـ

ـ بارون خون‌آلود نه، دامبلدور!

ـ آهان ـ توی دفترشه. با حرف‌هایی که بارون زد فکر کنم قبل از خواب کارهایی داره که باید ـ

هری گفت:

ـ آره، آره، کار داره.

هری از تصور این‌که به دامبلدور می‌گوید خاطره را به دست آورده است، شور و هیجانی در دلش زبانه می‌کشید. رویش را برگرداند و

بی‌توجه به بانوی چاق که همان لحظه پشت سرش فریاد می‌زد به سرعت از آن‌جا دور شد.

ـ برگرد! باشه، بابا، دروغ گفتم! ناراحت بودم که بیدارم کردی! اسم رمز هنوز «کرم کدو»ست!

ولی هری پیش از آن، با عجله در امتداد راهرو باز می‌گشت و چند دقیقه بعد وقتی به ناودان کله اژدری دامبلدور گفت: «نون خامه‌ای شکلاتی»، ناودان بلافاصله به‌کناری جست و به هری اجازه‌ی ورود به پلکان مارپیچی را داد. همین‌که هری در زد، دامبلدور گفت: «بفرمایین». خستگی از صدایش می‌بارید.

هری در را هل داد و باز کرد. دفتر دامبلدور به صورت همیشگی بود با این تفاوت که آسمان تاریک پشت پنجره‌ها ستاره باران بود.

دامبلدور با تعجب گفت:

ـ پناه بر خدا، هری، چی باعث شده در ساعتی به این دیروقتی چنین لطفی نصیبم بشه؟

ـ قربان، گرفتمش. خاطره‌هه‌رو از اسلاگهورن گرفتم.

هری بطری کوچک شیشه‌ای را بیرون آورد و به دامبلدور نشان داد. دامبلدور یکی دو ثانیه مات و مبهوت مانده بود. بعد لبش به خنده باز شد و گفت:

ـ هری، چه خبر خارق‌العاده‌ای آوردی! واقعاً که صدآفرین! می‌دونستم که می‌تونی این کارو بکنی!

از قرار معلوم فکر دیروقت‌بودن زمان را فراموش کرده بود زیرا با عجله میزش را دور زد، با دست سالمش بطری حاوی خاطره‌ی اسلاگهورن را گرفت و باگام‌های بلندی به طرف گنجه‌ای رفت که قدح اندیشه را در آن می‌گذاشت. قدح سنگی را روی میز گذاشت و محتویات بطری را در آن خالی کرد و گفت:

ـ و حالا ... حالا بالاخره می‌بینیم. هری، زودباش ...

هری اطاعت کرد، به روی قدح اندیشه خم شد و جداشدن پاهایش از کف دفتر دامبلدور را احساس کرد ... بار دیگر در تاریکی سقوط کرد و در دفتر هوریس اسلاگهورن در سال‌ها پیش فرود آمد.

هوریس اسلاگهورن بسیار جوان‌تری، با موی پرپشت و براق کاهی‌رنگ و سبیل بور مایل به حنایی، بار دیگر بر روی صندلی راحتی پشت بلندش نشسته و پایش را روی زیرپایی مخملی‌اش گذاشته بود. لیوان نوشیدنی کوچکی در یک دستش بود و با دست دیگر، در جعبه‌ی آناناس شکری جستجو می‌کرد. در اطراف او، پنج شش نوجوان نشسته بودند که تام‌ریدل نیز در میانشان بود و انگشتر طلایی و مشکی ماروولو در انگشتش می‌درخشید.

دامبلدور درست همان‌وقتی در کنار هری فرو آمد که ریدل پرسید:

ـ قربان، این درسته که پروفسور مری‌تاوت دارن بازنشسته می‌شن؟

اسلاگهورن انگشتش را به طرز سرزنش‌آمیزی تکان داد و گفت:

ـ تام، تام، اگر هم می‌دونستم نمی‌تونستم بهت بگم. باید بگم که خیلی دلم می‌خواد بدونم تو اطلاعاتتو از کجا میاری. اطلاعات تو از اطلاعات تیمی از اساتید ما بیش‌تره، باور کن.

ریدل لبخند زد. سایر پسرها نیز خندیدند و نگاه‌های تحسین‌آمیزی به او انداختند.

ـ برای استعداد خارق‌العاده‌ت در تشخیص چیزهایی که نباید تشخیص بدی و چرب‌زبونی محتاطانه‌ت از کسانیه که افراد مهمی‌اند ـ برای آناناس‌های شکری ازت ممنونم، راستی، کاملاً حق با توست، این شیرینی دلخواه منه.

چند تا از پسرها دوباره پوزخند زدند.

ـ من با اطمینان پیش‌بینی می‌کنم که تا بیست سال دیگه به مقام وزیر

سحر و جادو برسی. اگه مرتب برام آناناس شکری بفرستی، تا پونزده سال دیگه. من توی وزارتخونه آشناهای درجه یک دارم.

وقتی پسرها دوباره خندیدند تام‌ریدل فقط لبخند زد. هری متوجه شد که او به هیچ‌وجه از سایر پسرهای گروهشان بزرگ‌تر نیست با این حال، همه‌ی آن‌ها او را به چشم رهبر خود نگاه می‌کردند.

با فرونشستن صدای خنده، ریدل گفت:

ـ فکر نمی‌کنم سیاست برای من مناسب باشه، قربان. یه دلیلش اینه که سابقه‌ی درست و حسابی ندارم.

یکی دو تا از پسرهای دور و برش به هم پوزخند زدند. هری مطمئن بود که آن‌ها از موضوع خنده‌دار محرمانه‌ای لذت برده‌اند که بی‌تردید چیزی بود که درباره‌ی جد سرشناس رهبرشان می‌دانستند یا حدس می‌زدند.

اسلاگهورن به تندی گفت:

ـ چرت و پرت نگو، با اون استعدادی که تو داری مثل روز روشنه که از نژاد جادوگری آبرومندی هستی. نه، تام، تو آینده‌ی درخشانی داری، تا حالا نشده درباره‌ی دانش‌آموزی اشتباه بکنم.

ساعت طلایی کوچک روی میز اسلاگهورن در پشت سر او، ساعت یازده را اعلام کرد و او سرش را برگرداند و گفت:

ـ پناه بر خدا، ساعت یازده شده؟ بهتره دیگه برید پسرها وگرنه همه‌مون توی دردسر می‌افتیم. لسترنج تا فردا باید مقاله‌تو بدی وگرنه مجازات می‌شی، اَوری. این در مورد تو هم صدق می‌کنه.

پسرها یکی‌یکی به ردیف از در بیرون رفتند. اسلاگهورن به زحمت از روی صندلی راحتی‌اش بلند شد و لیوان خالی‌اش را بر روی میزش گذاشت. حرکتی در پشت سرش باعث شد رویش را برگرداند. ریدل هنوز آن‌جا ایستاده بود.

ـ عجله کن، تام، تو یه دانش‌آموز ارشدی، نمی‌خوای که بعد از ساعت مجاز بیرون از رختخواب پیدات کنن.

ـ قربان، می‌خواستم از تون یه چیزی بپرسم.

ـ پس بپرس، پسرم، بپرس.

ـ قربان، می‌خواستم بدونم شما درباره‌ی ... درباره‌ی جان‌پیچ‌ها چی می‌دونین؟

اسلاگهورن به او خیره مانده بود و با انگشت‌های گوشتالویش بی‌اختیار به پایه‌ی لیوان نوشیدنیش دست می‌کشید.

ـ تحقیق درس دفاع در برابر جادوی سیاهته؟

اما هری حس می‌کرد اسلاگهورن به خوبی می‌داند که این تکلیف درسی نیست. ریدل گفت:

ـ نه، قربان. موقع مطالعه بهش برخوردم و درست معنیشو نفهمیدم.

ـ نه ... خب ... توی هاگوارتز هیچ کتابی پیدا نمی‌کنی که توش جزییات مربوط به جان‌پیچ‌هارو نوشته باشه، تام. این موضوع خیلی شرورانه‌ست، واقعاً خیلی شرورانه‌ست.

ـ ولی معلومه که شما همه‌چی درباره‌شون می‌دونین، قربان، نه؟ منظورم اینه که ـ جادوگری مثل شما ـ ببخشید ـ این‌طور که معلومه ـ یعنی اگه نمی‌خواین به من بگین ـ می‌دونستم که اگه یه نفر باشه که بتونه چیزی به من بگه اون یه نفر شمایین ـ برای همین فکر کردم از تون بپرسم ـ

هری در دل به او آفرین می‌گفت، در حالت تردیدآمیزش، لحن عادی کلامش و چرب‌زبانی محتاطانه‌اش به هیچ‌وجه زیاده‌روی نکرده بود. هری در این کار تجربه‌ی فراوانی داشت و خودش آن‌قدر با چرب‌زبانی از زیر زبان افراد بی‌رغبت حرف بیرون کشیده بود که به خوبی تشخیص می‌داد چه کسی در این کار استاد است. او تشخیص می‌داد که ریدل با تمام وجود می‌خواهد این اطلاعات را به دست آورد.

شاید هفته‌ها تلاش کرده بود تا به چنین لحظه‌ای برسد.

اسلاگهورن بی‌آن‌که به ریدل نگاه کند درحالی‌که با روبان روی جعبه‌ی آناناس‌های شکری بازی می‌کرد گفت:

ـ خب، البته یه توضیح مختصر که ضرری نداره. فقط برای این‌که معنی این اصطلاح‌رو بفهمی. جان‌پیچ کلمه‌ایه که در مورد وسیله‌ای به کار می‌ره که شخصی بخشی از روحشو در اون پنهان کرده.

ریدل گفت:

ـ ولی، قربان، درست نمی‌فهمم چه‌طوری عمل می‌کنه.

حالت صدایش را به دقت کنترل کرده بود اما هری شور و هیجانش را حس می‌کرد. اسلاگهورن گفت:

ـ می‌دونی، خب، روحشونو به دو تیکه تقسیم می‌کنن و یک قسمتشو توی وسیله‌ای بیرون از بدنشون قایم می‌کنن. اون‌وقت اگه بهشون حمله‌ای بشه و بدنشون از بین بره، نمی‌تونن بمیرن چون قسمتی از روحشون صحیح و سالم در این کره‌ی خاکی باقی مونده، ولی البته زنده‌بودن در چنین صورتی ...

چهره‌ی اسلاگهورن درهم جمع شد و هری به یاد کلماتی افتاد که حدود دو سال پیش شنیده بود: ***«از بدنم بیرون کشیده شده بودم ... من از روح‌ها و حتی از پست‌ترین اشباح حقیرتر بودم ... ولی هنوز زنده بودم ...»***

ـ ... به ندرت کسی چنین چیزی‌رو می‌خواد، تام. خیلی به ندرت. مرگ بهتر از اونه.

اکنون دیگر عطش ریدل نمایان بود. قیافه‌اش حالت آزمندانه‌ای داشت. دیگر نمی‌توانست اشتیاقش را پنهان کند.

ـ چه‌طوری روحشونو به دو تیکه تقسیم می‌کنن؟

اسلاگهورن با حالت معذبی گفت:

ـ خب، باید اینو بدونی که روح باید کامل و دست‌نخورده باقی بمونه.

ازهم دریدن روح یک تخلفه، تخلف از قوانین طبیعت.

ـ ولی آخه چه جوری این کارو می‌کنن؟

ـ با انجام یک عمل زشت و اهریمنی ـ با ارتکاب به بزرگ‌ترین گناه. با ارتکاب قتل. کشتن روح آدمو از هم می‌دره. جادوگری که قصد داره جان‌پیچ درست کنه از این لطمه برای رسیدن به هدفش استفاده می‌کنه. قسمت دریده‌ی روحشو توی چیزی می‌گذاره ـ

ـ توی چیزی می‌گذاره؟ ولی چه‌طوری ـ؟

ـ جادویی برای این کار هست. ولی از من نپرس چیه، چون نمی‌دونم!

اسلاگهورن همچون فیلی که مورد آزار و اذیت پشه‌ها قرار گرفته باشد سرش را تکان داد و گفت:

ـ به قیافه‌م می‌یاد که چنین کاری کرده باشم ـ قیافه‌م به قاتل‌ها می‌خوره؟

ریدل به تندی گفت:

ـ نه، قربان، معلومه که نمی‌خوره ... ببخشید ... قصد توهین نداشتم ...

اسلاگهورن با لحن خشنی گفت:

ـ نه، به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه بهم برنخورد. کنجکاوی نسبت به این‌جور چیزها طبیعیه ... همیشه اونایی که استعدادهای استثنایی دارن به سمت این جنبه‌ی جادو جذب می‌شن ...

ریدل گفت:

ـ بله، قربان. اما چیزی که من نمی‌فهمم اینه که ـ البته فقط از روی کنجکاوی می‌گم ـ یعنی، یه جان‌پیچ مگه استفاده‌ی آنچنانی داره؟ فقط یه بار می‌شه روح‌رو تقسیم کرد؟ بهتر نیست برای محکم‌کاری روحشونو به چند قسمت تقسیم کنن؟ یعنی خب، مگه عدد هفت قوی‌ترین عدد جادویی نیست، نمی‌شه هفت تا ـ؟

اسلاگهورن فریادزنان گفت:

ـ به حق ریش مرلین، تام! هفت تا! به فکر کشتن کسی افتادن به قدر کافی

بد نیست؟ در هر حال ... اون‌قدر بده که روح‌رو از هم مـی‌دره ... ولی تقسیم‌کردن روح به هفت قسمت ...

اکنون دیگر اسلاگهورن به شدت ناراحت شده بود و چنان خیره به تام نگاه می‌کرد که گویی پیش از آن هیچ‌گاه او را به درستی ندیده بـود. هری تشخیص می‌داد که او از شروع این گفتگو پشیمان شده است. زیر لب گفت:

ـ البته این چیزهایی که ازش حرف می‌زنیم، تمامش فـرضیه‌س ... یک سری مطالب نظریه ...

ریدل به تندی گفت:

ـ بله، قربان، البته.

ـ با این حال، تام ... این چیزهایی که گفتم، یعنی باهم درباره‌ش بـحث کردیم، پیش خودت بمونه. مردم اگه بدونن ما درباره‌ی جـان‌پیچ گپ می‌زنیم هیچ خـوششون نـمی‌یاد. آخـه مـی‌دونی، ایـن مـطلب تـوی هاگوارتز تحریم شده. دامبلدور مخصوصاً روی این مـوضوع خـیلی سختگیری می‌کنه ...

ریدل گفت:

ـ یک کلمه هم به کسی نمی‌گم، قربان.

ریدل این را گفت و رفت اما پیش از رفتنش هری توانست یک نظر صورتش را ببیند کـه لبـریز از هـمان شـادمانی جـنون‌آمیزی بـود کـه اولین‌باری که فهمید جادوگر است نیز در چهره‌اش نمایان بود؛ نوعی شادمانی که چهره‌ی زیبایش را زیباتر نمی‌کرد بلکه آن را به نـوعی در مرتبه‌ی پایین‌تری از انسانیت قرار می‌داد ...

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ ممنونم، هری. بیا بریم ...

وقتی هری دوباره در دفتر دامبلدور فرود آمد او در حـال نشسـتن

پشت میزش بود. هری نیز نشست و منتظر ماند تا دامبلدور شروع به صحبت کند.

سرانجام دامبلدور گفت:

ـ مدت مدیدی بود که من انتظار دیدن این مدرک‌رو می‌کشیدم. این فرضیه‌ای‌رو تأیید می‌کنه که دارم روش کار می‌کنم، می‌گه که حق با منه، و البته اینم می‌گه که چه راه دور و درازی باقی مونده...

هری یکدفعه متوجه شد که تک‌تک مدیرها و مدیره‌های داخل تابلوها بر روی دیوارهای اطرافشان بیدارند و به گفتگوی آن‌ها گوش سپرده‌اند. جادوگر فربهی که بینی سرخی داشت حتی سمعک شیپوری‌اش را نیز درآورده بود.

دامبلدور گفت:

ـ خب، هری. مطمئنم که متوجه شدی چیزهایی که شنیدیم چه اهمیتی داره. تام‌ریدل، وقتی که هم‌سن الآن تو بود، حالا یک ماه بیش‌تر یا کم‌تر، هر کاری می‌تونست کرد تا بفهمه چه‌طوری می‌تونه خودشو فناناپذیر کنه.

هری گفت:

ـ پس شما فکر می‌کنین که در این کار موفق بوده، قربان؟ اون یه جان‌پیچ درست کرده؟ برای همین وقتی به من حمله کرد، نمرد؟ یه جان‌پیچ‌رو در جایی قایم کرده بوده؟ یه ذره از روحش در امان مونده بوده؟

دامبلدور گفت:

ـ یه ذره... یا شاید ذرات بیش‌تر. خودت که حرف ولدمورت‌رو شنیدی. اون به خصوص، نظر هوریس‌رو درباره‌ی این می‌خواست بدونه که اگه جادوگری بیش‌تر از یه جان‌پیچ درست کنه چه اتفاقی براش می‌افته، چی به سر جادوگری می‌یاد که از بس مشتاقه از مرگ فرار کنه حاضره بارها دست به جنایت بزنه، بارها روحشو تقسیم کنه،

تا اونارو در جان‌پیچ‌های متعدد و جداگانه نگه داره. این اطلاعات رو توی هیچ کتابی نمی‌تونست پیدا کنه. تا جایی که من می‌دونم و مطمئنم تا جایی که ولدمورت می‌دونست، هیچ جادوگری نبوده که روحشو به بیش از دو قسمت تقسیم کنه.

دامبلدور لحظه‌ای مکث کرد، به افکارش سروسامانی داد و بعد گفت:

ـ چهار سال پیش چیزی به دستم رسید که از نظر من مدرک قاطعی بر این برد که ولدمورت روحشو دوپاره کرده.

هری پرسید:

ـ کجا؟ چه‌طوری؟

دامبلدور گفت:

ـ تو اونو به من دادی، هری. دفترچه‌ی خاطرات، دفترچه‌ی خاطرات ریدل، همونی که دستورهای لازم برای بازکردن مجدد حفره‌ی اسرارو داد.

هری گفت:

ـ نمی‌فهمم، قربان.

ـ خب، با این‌که من ریدلی‌رو ندیدم که از دفترچه بیرون اومده بود، اون توضیحاتی که تو دادی پدیده‌ای بود که هرگز شاهدش نبودم. یک خاطره‌ی محض خود به خود فکر کنه و دست به کار بشه؟ نه، چیز پلیدتری توی اون دفترچه وجود داشت ... ذره‌ای از روح بود، تقریباً در این باره مطمئن بودم. دفترچه‌ی خاطرات، جان‌پیچ بود. ولی این موضوع به همون نسبت که مسائلی‌رو روشن کرد سؤالاتی‌رو هم به وجود آورد. چیزی که باعث کنجکاویم می‌شد و بیش‌تر از هر چیزی نگرانم می‌کرد این بود که اون دفترچه هم در حکم نوعی اسلحه بود هم یک اقدام حفاظتی.

هری گفت:

ـ من بازهم متوجه نمی‌شم.

ـ خب، اون همون کاری‌رو می‌کرد که یه جان‌پیچ باید بکنه، به عبارت دیگه، بخشی از روح ولدمورتو که توی اون پنهان بود صحیح و سالم نگه می‌داشت و بی‌تردید نقششو در جلوگیری از مرگ صاحبش ایفا می‌کرد. ولی هیچ شکی وجود نداشت که ریدل خودش می‌خواسته که دفترچه‌شو بخونن، می‌خواسته که قسمتی از روحش بدن شخص دیگه‌رو تسخیر کنه و در اون ساکن بشه، تا هیولای اسلیترین یه بار دیگه آزاد بشه.

هری گفت:

ـ خب، اون نمی‌خواسته زحمتش به هدر بره. می‌خواسته همه بدونن که اون وارث اسلیترینه چون در اون زمان افتخارش نصیبش نشده بوده.

دامبلدور سرش را در تأیید حرف او تکان داد و گفت:

ـ کاملاً درسته. اما هری، چرا متوجه نیستی، اگر اون نیتش این بود که دفترچه به دست یکی از دانش‌آموزان آینده‌ی هاگوارتز برسه یا کسی اونو مخفیانه در دسترس چنین دانش‌آموزی بگذاره، در این صورت نسبت به اون بخش ارزشمند روحش در اون دفترچه خیلی بی‌اعتنا و بی‌توجه بوده. همون‌طور که پروفسور اسلاگهورن گفت، ویژگی یک جان‌پیچ اینه که بخشی از ذات‌رو در خودش پنهان کنه و صحیح و سالم نگه داره، نه این‌که اونو سر راه شخص دیگه‌ای بگذاره و در معرض این خطر قرار بده که نابودش کنن، که همون‌طور هم شد. اون بخش خاص از روحش دیگه وجود نداره و تو بودی که ترتیب این کارو دادی.

دامبلدور ادامه داد:

ـ بی‌دقتی و بی‌توجهی ولدمورت به این جان‌پیچ در نظر من شوم‌تر از هر چیزی بود. معنیش این بود که ولدمورت جان‌پیچ‌های دیگه‌ای

درست کرده یا خیال درست کردنشونو داشته، تا با از دست‌دادن اولین جان‌پیچش ضرر نکنه. هیچ دلم نمی‌خواست اینو باور کنم اما به نظر نمی‌رسید هیچ معنی دیگه‌ای داشته باشه.

دو سال بعد، تو به من گفتی در شبی که ولدمورت به بدنش برگشت برای مرگ‌خوارانش این مطلب روشنگر و نگران‌کننده‌رو گفت: «**من، *کسی که در راه رسیدن به جاودانگی از همه جلوتر بودم***». این همون حرفیه که تو ازش نقل قول کردی. «***از همه جلوتر***». و من به نظرم رسید که معنیشو می‌دونم هرچند که مرگ‌خوارها نمی‌دونستن. اون به جان‌پیچ‌هاش اشاره می‌کرد، به جان‌پیچ‌های چندگانه‌ش، هری، چیزی که فکر نکنم هیچ جادوگر دیگه‌ای تا حالا داشته. اما این، جور در می‌اومد: ظاهراً با گذشت زمان، از انسانیت لرد ولدمورت کاسته شده بود و به نظرم می‌رسید تغییرشکلی که پیدا کرده تنها در صورتی قابل توضیحه که روحش فاسدتر از اون چیزی شده باشه که تبهکاری عادی قلمداد می‌کنیم ...

هری گفت:

ـ پس اون با کشتن آدم‌های دیگه، قتل خودشو غیرممکن کرده؟ اون که این‌قدر به جاودانگی علاقه داشت مگه نمی‌تونست یه سنگ کیمیا درست کنه یا از یکی بدزده؟

ـ خب، می‌دونیم که پنج سال پیش سعی کرد همین کارو بکنه. ولی من به چند دلیل فکر می‌کنم لرد ولدمورت در مقایسه با جان‌پیچ‌ها، به سنگ کیمیا گرایش کم‌تری داشته.

درسته، اکسیر زندگی عمرو طولانی می‌کنه و اگر نوشنده‌ی اکسیر زندگی بخواد جاودانگیشو حفظ کنه تا ابد باید به‌طور منظم اونو بخوره. بنابراین ولدمورت به‌طور کامل به این اکسیر وابسته می‌شد و اگر اکسیرش تموم یا فاسد می‌شد، یا اگه کسی سنگ کیمیارو ازش

می‌دزدید، اونم مثل هر آدم عادی دیگه‌ای می‌مرد. یادت باشه که ولدمورت دوست داره به تنهایی عمل کنه. تصور می‌کنم که از نظر اون وابستگی، حتی به اکسیر زندگی، غیرقابل تحمل بوده. البته حاضر بود اکسیر بخوره بلکه اونو از زندگی ناقص و وحشتناکی بیرون بیاره که بعد از حمله به تو بهش محکوم شده بود اما فقط برای بازیابی یک بدن. مطمئنم که بعد از اون، بازهم به جان‌پیچ‌هاش تکیه می‌کرد. اگر می‌تونست دوباره به شکل یک انسان دربیاد به هیچ چیز دیگه‌ای نیاز نداشت. می‌دونی، اون قبلاً فناناپذیر شده بود... یا بیش‌تر از هر کسی به جاودانگی نزدیک بود. ولی هری، حالا که به این اطلاعات مسلحیم، به این خاطره‌ی سرنوشت‌سازی که تو موفق شدی برامون به چنگ بیاری، بیش‌تر از هر کسی در هر زمانی به راز نابودی ولدمورت نزدیکیم. هری، شنیدی که گفت: «بهتر نیست برای محکم‌کاری روحشونو به چند قسمت تقسیم کنن... مگه عدد هفت قوی‌ترین عدد جادویی نیست...» ***مگه عدد هفت قوی‌ترین عدد جادویی نیست***. بله، به نظرم فکر روح هفت‌گانه برای لردولدمورت جذابیت زیادی داشته.

درحالی‌که چند تا از تابلوهای روی دیوارها از سر حیرت یا خشم صداهای مشابهی در می‌آوردند، هری، وحشت‌زده، پرسید:

ـ اون هفت تا جان‌پیچ درست کرده؟ ولی ممکنه اونارو در هر گوشه‌ای از این دنیا مخفی کرده باشه، زیر خاک گذاشته باشه یا نامریی کرده باشه.

دامبلدور با آرامش گفت:

ـ خوشحالم که تو عظمت فاجعه‌رو درک می‌کنی. ولی هری، اول از همه باید بگم که نه، هفت تا جان‌پیچ در کار نیست. شش‌تاست. هفتمین قسمت روحش، با این‌که علیل و ناقصه، در داخل بدن بازسازی شده‌شه. همون قسمتی از وجودشه که به شکل موجود شبح‌مانندی سال‌های زیادی در تبعید زندگی کرد. بدون اون قسمت، ولدمورت

هیچ ذات و سرشتی نداره. هرکسی که آرزوی کشتن ولدمورت‌رو داشته باشه آخر از همه باید به این هفتمین قسمت روحش حمله کنه، همون قسمتی که در بدنش وجود داره.

هری که کمی بی‌قرار شده بود از دامبلدور پرسید:

ـ خب حالا این شش تا جان‌پیچ‌رو چه جوری باید پیدا کنیم؟

ـ باز که یادت رفت ... خودت قبلاً یکیشونو از بین بردی. منم یکی دیگه‌شونو از بین بردم.

هری مشتاقانه پرسید:

ـ راستی؟

دامبلدور دست سوخته و جزغاله‌اش را بالا آورد و گفت:

ـ بله، البته. همون انگشتره، هری. انگشتر ماروولو. چه طلسم وحشتناکی هم داشت. منو برای بی‌بهرگی از تواضعی شایسته ببخش، ولی اگر مهارت تحسین‌برانگیز خودم و اقدام به‌موقع پروفسور اسنیپ در زمان بازگشتم به هاگوارتز نبود با جراحت شدیدم شاید اصلاً زنده نمی‌موندم که بتونم ماجرارو تعریف کنم. اما به نظر نمی‌رسه که مبادله‌ی یه دست چروکیده با یک‌هفتم روح ولدمورت چندان نامعقول باشه. اون انگشتر دیگه جان‌پیچ نیست.

ـ ولی چه جوری پیداش کردین؟

ـ خب، همون‌طورکه دیگه می‌دونی، سال‌هاست که به‌طور جدی فعالیت می‌کنم تا در حد امکان هرچه بیش‌تر به گذشته‌ی ولدمورت پی ببرم. اون انگشترو که در ویرانه‌ی خونه‌ی گونت مخفی شده بود به‌طور تصادفی پیدا کردم. از قرار معلوم ولدمورت همین که موفق شده پاره‌ای از روحشو توی اون مهروموم کنه دیگه دلش نخواسته اونو دستش کنه. برای محافظت از اون جادوهای قدرتمند زیادی به کار برد و اونو توی آلونکی مخفی کرد که روزی محل زندگی نیاکانش بود (البته اون زمان،

مورفین توی آزکابان حبس بود)
هیچ به فکرش نمی‌رسید که ممکنه یه روزی من به خودم زحمت بدم و از اون خرابه دیدن کنم یا شش دانگ حواسمو جمع کنم و در اون‌جا دنبال اثری از مخفی‌کاری جادویی بگردم.
ولی نباید زیاد خوشحال باشیم. تو دفترچه‌ی خاطراتو نابود کردی و من انگشترو. پس اگر فرضیه‌مون درباره‌ی روح هفت‌گانه درست باشه چهار تا جان‌پیچ دیگه مونده.

هری گفت:

ـ حالا اینا هر چیزی می‌تونن باشن؟ ممکنه قوطی کنسرو کهنه و چه می‌دونم، بطری خالی معجون باشن؟

ـ تو یاد رمز تاز افتادی، هری، که باید یه چیز عادی باشه تا توجه کسی‌رو جلب نکنه. لردولدمورت از قوطی کنسرو و بطری خالی معجون‌ها برای حفاظت از روح عزیزش استفاده کنه؟ فراموش کردی که چی بهت نشون دادم؟ لردولدمورت دوست داشت یادگاری جمع کنه و چیزهایی‌رو ترجیح می‌داد که سابقه‌ی جادویی محکمی داشتن. غرورش، اعتقاد به برتری خودش و اراده‌ی راسخش برای این‌که در تاریخ جادوگری جایگاه حیرت‌انگیزی برای خودش دست و پا کنه، همگی چیزهایی هستن که به من نشون می‌دن ولدمورت جان‌پیچ‌هاشو با دقت خاصی انتخاب می‌کرده و اشیایی‌رو ترجیح می‌داده که ارزش چنین افتخاری‌رو داشته باشن.

ـ دفترچه‌ی خاطرات که اون‌قدرها استثنایی نبود.

ـ دفترچه‌ی خاطرات، همون‌طور که خودت گفتی برای اثبات این بود که اون وارث اسلیترینه. من مطمئنم که ولدمورت برای این موضوع اهمیت فوق‌العاده‌ای قایل بوده.

هری گفت:

ـ پس جان‌پیچ‌های دیگه چی؟ شما می‌دونین اونا چه چیزهایی هستن، قربان؟

دامبلدور گفت:

ـ من فقط می‌تونم حدس بزنم. به همون دلیلی که گفتم، تصور می‌کنم که لردولدمورت اشیایی‌رو ترجیح می‌ده که دربرگیرنده‌ی شکوه و عظمت خاصی باشن. بنابراین من در گذشته‌ی ولدمورت کندوکاوی کردم تا ببینم مدرکی پیدا می‌کنم که نشون بده چنین اشیاء دست‌سازی در اطرافش ناپدید شده یا نه.

هری با صدای بلندی گفت:

ـ قاب آویز! فنجون هافلپاف!

دامبلدور لبخندزنان گفت:

ـ بله، من حاضرم شرط ببندم، البته نه سر اون یکی دستم بلکه سر چند تا از انگشت‌هام، که اونا جان‌پیچ‌های شماره‌ی سه و چهارند. بازهم با این فرض که اون روی هم شش تا جان‌پیچ درست کرده باشه، با دو تای باقی‌مونده مشکل داریم. اما من حدس دیگه‌ای می‌زنم و اونم این که چون اون اشیایی از هافلپاف و اسلیترین‌رو به دست آورده بوده به دنبال رد اشیایی رفته که به گریفندور و ریونکلا تعلق داشته باشن. مطمئنم که چهار شئ از چهار بنیانگذار، کشش شدیدی‌رو بر ذهن ولدمورت اعمال می‌کرده. نمی‌تونم به این سؤال پاسخ بدم که آیا اون موفق شد چیزی متعلق به ریونکلارو پیدا کنه یا نه. اما اطمینان دارم که تنها یادگار شناخته‌شده‌ی گریفندور در امان مونده.

دامبلدور با انگشت‌های سوخته‌ی سیاهش به دیوار پشت سرش اشاره کرد که بر روی آن شمشیر یاقوت‌نشانی با غلاف بلورینش قرار داشت.

هری گفت:

ـ شما فکر می‌کنین واقعاً برای این می‌خواسته به هاگوارتز برگرده، قربان؟ که سعی کنه یه چیزی از بنیانگذاران دیگه پیدا کنه؟

دامبلدور گفت:

ـ دقیقاً همین فکرو می‌کنم. اما متأسفانه این به پیشرفتمون کمکی نمی‌کنه چون بدون فرصتی برای کندوکاو در مدرسه از این‌جا رونده شد، یا من چنین تصوری دارم. ناچارم این‌طوری نتیجه‌گیری کنم که آرزوش برای جمع‌آوری اشیایی از چهار بنیانگذار مدرسه هیچ‌وقت برآورده نشده. به‌طور قطع دو تا از این اشیاءرو داشته و می‌تونسته سه‌تاشونو داشته باشه، این بهترین نتیجه‌ایه که در حال حاضر می‌تونیم بگیریم.

هری در حال شمارش با انگشت‌های دستش گفت:

ـ حتی اگر یه چیزی از ریونکلا یا گریفندور پیدا می‌کرد ششمین جان‌پیچ باقی می‌موند. مگر این‌که هردوشونو پیدا کرده باشه.

دامبلدور گفت:

ـ فکر نمی‌کنم. به گمانم می‌دونم ششمین جان‌پیچ چیه. دلم می‌خواست ببینم وقتی اقرار می‌کنم که مدتی درباره‌ی رفتار عجیب مارش، نجینی، کنجکاو شده بودم تو چی می‌گی.

هری مات و مبهوت گفت:

ـ اون ماره؟ می‌شه از حیوونا به عنوان جان‌پیچ استفاده کرد؟

دامبلدور گفت:

ـ خب، چنین کاری عاقلانه نیست، چون سپردن بخشی از روح آدم به چیزی که می‌تونه به خودی خود فکر کنه و راه بره مطمئناً کار بسیار خطرناکیه. اما اگر ارزیابی‌های من درست باشه، ولدمورت زمانی‌که به قصد کشتن تو وارد خونه‌ی پدر و مادرت شد هنوز از شش جان‌پیچی که در نظر داشت حداقل یکی کم داشته.

ظاهراً ولدمورت کار درست‌کردن جان‌پیچ‌رو به قتل‌های چشـمگیر و خاص اختصاص می‌داده. به‌طور قطع تو هم یکی از همین موارد بودی. اون تصور می‌کرده با کشتن تو خطری‌رو که در پیش‌گویی بـه اجـمال اومده به کـلی از پـیش پـاش بـرمی‌داره. فکـر مـی‌کرده داره خـودشو شکست‌ناپذیر می‌کنه. من مطمئنم که اون قصد داشته جان‌پیچ آخرشو با کشتن تو درست کنه.

همون‌طورکه می‌دونیم در این کار موفق نشد. اما بعد از یه وقفه‌ی چند ساله از نجینی برای کشتن یه پیرمرد مشـنگ اسـتفاده کـرد و احـتمالاً همون‌وقت به فکرش رسید که اونو به آخرین جان پیچش تبدیل کنه. ماره، ارتباطش با اسلیترین‌رو تأیید مـی‌کنه و ولدمـورت‌رو مـرموزتر جلوه می‌ده. فکر می‌کنم علاقه‌ش به اون احـتمالاً به اندازه‌ی علاقه‌ایه که به هر چیز دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه. البته ولدمورت دوست داره اون همیشه نزدیکش باشه و ظاهراً تسلط غیرعادی و فوق‌العـاده‌ای روش داره که حتی برای یک مارزبان معمول نیست.

هری گفت:

ـ پس، دفترچه‌ی خاطرات رفته، انگشتر رفته، اما فنجون و قاب آویز و ماره هنوز سالم و دست‌نخورده موندهن و شما فکر می‌کنین احتمالاً یه جان‌پیچ دیگه هم هست که روزی مال ریونکلا یا گریفندور بوده؟

ـ چه جمع‌بندی موجز و دقیق تحسین‌برانگیزی، بله همین‌طوره.

دامبلدور با این حرف سرش را خم کرد.

ـ پس ... شما هنوز دارین دنبالشون می‌گردین، قربان؟ اون‌وقت‌هایی که از مدرسه می‌رین بیرون دنبال همین کار می‌رین؟

دامبلدور گفت:

ـ درسته. مدت‌هاست که دارم دنبالشون می‌گردم. به گمونم ... شـاید ... چیزی نمونده باشه که یکی دیگه‌شونم پیدا کنم. نشانه‌های امیدبخشی

هست.

هری به تندی گفت:

ـ اگه پیدا کردین، می‌شه منم باهاتون بیام و کمک کنم که از شرش خلاص بشیم؟

دامبلدور لحظه‌ای با جدیت بسیار به هری نگاه کرد و بعد گفت:

ـ فکر می‌کنم بشه.

هری که به شدت جا خورده بود گفت:

ـ می‌شه بیام؟

دامبلدور که لبخند نامحسوسی بر لب داشت جواب داد:

ـ اوه، بله. به نظرم تو سزاوار چنین حقی هستی.

هری احساس سبکی می‌کرد. چه‌قدر خوب بود که برای اولین‌بار از احتیاط و مراقبت حرفی به میان نیامده بود. از قرار معلوم مدیران و مدیره‌هایی که بر روی دیوارهای اطرافشان بودند چندان تحت تأثیر تصمیم دامبلدور قرار نگرفته بودند. هری چند تن از آن‌ها را دید که با تأسف سر تکان دادند و فینیاس نایجلوس عملاً اه و پیف کرد. هری بی‌اعتنا به تابلوها پرسید:

ـ وقتی جان‌پیچی نابود می‌شه ولدمورت می‌فهمه، قربان؟ می‌تونه نابودیشو حس کنه؟

ـ سؤال خیلی جالبی کردی، هری. گمان نمی‌کنم حس کنه. تصور می‌کنم که حالا دیگه ولدمورت خیلی در زشتی و پلیدی غرق شده و چون مدت‌هاست که از این قسمت‌های وجودش جدا مونده احساسی‌رو که ما داریم، نداره. شاید در زمان مرگش بفهمه که اونارو از دست داده ... اما مثلاً خبر نداشت که دفترچه‌ی خاطرات نابود شده تا این‌که با اعمال زور حقیقتو از زیر زبون لوسیوس مالفوی بیرون کشید. شنیده‌م که وقتی فهمید که دفترچه‌ی خاطرات آسیب دیده و تمام

قدرتش ازش سلب شده، عصبانیتش وحشتناک‌تر از اون بوده که بشه گفت.

ـ ولی من فکر می‌کردم خودش از لوسیوس مالفوی خواسته که مخفیانه دفترچه‌ی خاطراتو به داخل هاگوارتز بفرسته؟

ـ بله، خودش می‌خواسته، اما سال‌ها پیش، زمانی که مطمئن بوده می‌تونه جان‌پیچ‌های بیش‌تری درست کنه. با این حال قرار بوده لوسیوس برای انجام این کار منتظر دستور ولدمورت باشه و اون هیچ‌وقت چنین دستوری نگرفت چون ولدمورت مدت کمی بعد از دادن دفترچه به لوسیوس ناپدید شد. بدون شک اون فکر می‌کرده لوسیوس جرأت نمی‌کنه جز مراقبت دقیق از اون جان‌پیچ کار دیگه‌ای بکنه. اما اون بیش از اندازه روی ترس لوسیوس از اربابی تکیه داشته که سال‌ها ازش خبری نبود، و لوسیوس اونو مرده قلمداد می‌کرد. البته، لوسیوس نمی‌دونسته که اون دفترچه واقعاً چیه. من می‌دونم که به لوسیوس گفته بوده اون دفترچه باعث بازشدن مجدد حفره‌ی اسرار می‌شه برای این‌که به دقت جادو شده. اگر لوسیوس می‌دونست که قسمتی از روح اربابشو در دست داره بدون شک بیش‌تر حرمتشو نگه می‌داشت. ولی اون به جای این کار به کارش ادامه داد و اون نقشه‌ی قدیمی‌رو در جهت منافع خودش اجرا کرد: با جاسازی دفترچه‌ی خاطرات در وسایل دختر آرتور ویزلی امیدوار بود که آرتورو بی‌اعتبار کنه، باعث اخراج من از هاگوارتز بشه و به این ترتیب از شر وسیله‌ای خلاص بشه که اونو به شدت در مظان اتهام قرار می‌داد. آه، بیچاره لوسیوس... با وجود عصبانیت شدید ولدمورت از این واقعیت که لوسیوس برای منافع خودش جان‌پیچ اونو بر باد داد و با وجود شکست فاحش پارسالش در وزارتخونه هیچ بعید نیست که در حال حاضر لوسیوس ته دلش خوشحال باشه که در گوشه‌ی آزکابان جاش

امنه.

هری همان‌طور که نشسته بود لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد پرسید:

ـ پس اگه همه‌ی جان‌پیچ‌های ولدمورت نابود بشن می‌شه اونو کشت؟

دامبلدور گفت:

ـ بله، به گمانم می‌شه. ولدمورت بدون جان‌پیچ‌هاش یک انسان فانی عادیه با روحی علیل و ضعیف. اما هیچ‌وقت اینو فراموش نکن که هرچند ممکنه روحش آسیب جبران‌ناپذیری دیده باشه، قدرت مغزی و جادوییش صحیح و سالم باقی مونده. کشتن جادوگری مثل ولدمورت حتی بدون جان‌پیچ‌هاش، مستلزم به‌کارگیری قدرت و مهارت چشمگیریه.

هری پیش از آن‌که بتواند خودداری کند گفت:

ـ ولی من که قدرت و مهارت چشمگیری ندارم.

دامبلدور قاطعانه گفت:

ـ چرا، داری. تو قدرتی داری که ولدمورت هیچ‌وقت نداشته. تو می‌تونی ـ

هری با بی‌قراری گفت:

ـ می‌دونم! من می‌تونم دوست داشته باشم!

هری با مشقت بسیاری توانست خودداری کند و این عبارت را به جمله‌اش اضافه نکند: «شق‌القمر کردم!»

دامبلدور چنان‌که گویی به خوبی و روشنی می‌دانست هری از گفتن چه چیزی پرهیز کرده است به او گفت:

ـ بله، هری، تو می‌تونی مهر بورزی که با توجه به همه‌ی اتفاق‌هایی که برات افتاده، این قدرت مهرورزی چیز بزرگ و شایان توجهیه. تو هنوز جوون‌تر از اونی که بتونی بفهمی چه‌قدر استثنایی هستی، هری.

هری که اندکی دلسرد شده بود از دامبلدور پرسید:

ـ پس وقتی پیش‌گویی می‌گه من «قدرتی دارم که لرد سیاه ازش بی‌بهره‌ست» منظورش ـ همون مهرورزیه؟

دامبلدور گفت:

ـ بله ـ فقط مهرورزی. اما هیچ‌وقت فراموش نکن که اونچه پیش‌گویی می‌گه فقط به این دلیل مهمه که ولدمورت باعث این اهمیت شده. اینو اواخر پارسال هم بهت گفتم. خود ولدمورت مشخص کرد که تو برای اون از همه خطرناک‌تری و با این کار تورو تبدیل به فردی کرد که براش از همه خطرناک‌تره!

ـ ولی اینا به یه جا ختم ـ

دامبلدور که دیگر بی‌قرار به نظر می‌رسید گفت:

ـ نه، نیست!

با دست چروکیده‌ی سیاهش به هری اشاره کرد و گفت:

ـ تو داری بیش از حد برای پیش‌گویی ارزش قایل می‌شی!

هری جویده‌جویده گفت:

ـ ولی ـ ولی شما گفتین معنی پیش‌گویی اینه که ـ

ـ اگه ولدمورت از پیش‌گویی خبر نداشت آیا این پیش‌گویی حقیقت پیدا می‌کرد؟ آیا هیچ معنایی داشت؟ معلومه که نه! فکر می‌کنی تمام پیش‌گویی‌های توی تالار پیش‌گویی حقیقت پیدا کرده‌ن؟

هری هاج و واج گفت:

ـ ولی پارسال شما گفتین که یکی از ما باید اون یکی‌رو بکشه ـ

ـ هری، هری، فقط برای اینه که ولدمورت اشتباه فاحشی کرد و براساس گفته‌ی پروفسور تریلانی رفتار کرد! اگر ولدمورت پدرتو به قتل نرسونده بود آیا این آرزوی انتقام خشم‌آمیزرو در تو به وجود می‌آورد؟ البته که نه! اگر مادرتو وادار نمی‌کرد برای تو جونشو فدا کنه

می‌تونست در تو امنیتی جادویی ایجاد کنه که خودش هم نتونه بهش نفوذ کنه؟ البته که نه، هری! متوجه نمی‌شی؟ ولدمورت خودش بدترین دشمنشو به وجود آورد همون کاری که حاکمین ستمگر در هر جای دنیا می‌کنن! هیچ‌وقت به این فکر افتادی که حاکمین ستمگر چه‌قدر از افرادی که سرکوبشون می‌کنن وحشت دارن؟ همه‌شون اینو می‌دونن که روزی یکی از قربانیان بسیارشون جلوشون می‌ایسته و مقابله به مثل می‌کنه! ولدمورت هم با اونا هیچ فرقی نداره! همیشه مراقب بود مبادا کسی بخواد باهاش مبارزه کنه. پیش‌گویی‌رو شنید و عجولانه دست به کار شد و در نتیجه نه تنها کسی‌رو گلچین کرد که به احتمال زیاد نابودش می‌کنه، اسلحه‌های منحصربه‌فرد و مرگباری هم به دستش داد!

- ولی -

- خیلی ضروریه که تو اینو درک کنی!

دامبلدور بعد از این حرف از جایش برخاست و با گام‌های بلندی شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد و ردای درخشانش در اثر حرکت سریع او در پشت سرش فیشی صدا کرد. هری هیچ‌گاه او را چنین پریشان ندیده بود.

- ولدمورت با اقدام برای قتل تو، خودش شخص خارق‌العاده‌ای‌رو مشخص کرد که این‌جا روبه‌روی من نشسته، و ابزار این کارو به دستش داد! تقصیر ولدمورت بود که تو می‌تونستی از افکار و آرزوهاش آگاه بشی، و حتی زبون مارمانندی‌رو بفهمی که دستوراتشو در قالبش می‌ده، و باز، هری، با وجود دریافت محرمانه‌ی تو از دنیای ولدمورت (که اتفاقاً موهبتیه که هر مرگ‌خواری حاضره برای کسبش آدم بکشه) هیچ‌وقت، حتی برای یک لحظه گرایشی به جادوی سیاه پیدا نکردی و کم‌ترین تمایلی برای تبدیل‌شدن به یکی از مریدان ولدمورت از خودت نشون ندادی!

هری با ناخشنودی گفت:

ـ معلومه که نشون نمی‌دم! اون مامان و بابامو کشته!

دامبلدور به صدای بلند گفت:

ـ خلاصه‌ی کلام این‌که توانایی تو در مهرورزی، به تو ایمنی داده! این تنها شکل ایمنیه که در برابر کشش قدرتی مثل قدرت ولدمورت می‌تونه عمل کنه! با وجود همه‌ی وسوسه‌ای که پشت سر گذاشتی و تمام رنج‌هایی که کشیدی، قلبت پاک مونده؛ به همون پاکی که در سن یازده سالگی بود، همون وقتی که به آینه‌ای نگاه کردی که آرزوی قلبتو منعکس می‌کرد و تنها چیزی که به تو نشون داد راهی برای ممانعت از کار ولدمورت بود، نه جاودانگی یا ثروتمندی. هری هیچ به این فکر افتادی که به ندرت جادوگری پیدا می‌شه که همون چیزی‌رو ببینه که تو توی آینه دیدی؟ ولدمورت همون موقع باید می‌فهمید که با چه کسی سروکار داره، اما نفهمید!

ولی حالا دیگه می‌دونه. تو به افکار لردولدمورت راه پیدا کردی بدون این‌که خودت هیچ آسیبی ببینی. اما اون نمی‌تونه بدون عذاب مرگبار وارد ذهن تو بشه و این چیزیه که توی وزارتخونه بهش پی برد. گمان نمی‌کنم که اون علتشو درک کنه، هری، اما با چنان عجله‌ای روح خودشو لت و پار کرد که هیچ فرصتی برای درک قدرت غیرقابل مقایسه‌ی یک روح کامل و بی‌خدشه نداشت.

هری که شجاعانه می‌کوشید صدایش مخالفت‌آمیز نباشد گفت:

ـ ولی قربان، همه‌ی اینا به یه جا ختم می‌شه، نه؟ من ناچارم تلاش کنم و اونو بکشم وگرنه ـ

دامبلدور گفت:

ـ ناچاری؟ البته که ناچاری! ولی نه به دلیل پیش‌گویی! برای این‌که تو، خودت، تا تلاش نکردی آروم نمی‌گیری! هردومون اینو می‌دونیم!

خواهش می‌کنم یه لحظه فکر کن که اصلاً پیش‌گویی‌رو نشنیدی! در این صورت چه احساسی نسبت به ولدمورت داشتی؟ خوب فکر کن!

هری دامبلدور را نگاه می‌کرد که با گام‌های بلندی در اتاق بالا و پایین می‌رفت و در همان حال فکر می‌کرد. به مادرش فکر کرد، به پدرش و سیریوس فکر کرد. به سدریک‌دیگوری فکر کرد. به تمام اعمال وحشتناکی فکر کرد که می‌دانست لردولدمورت انجام داده است. گویی شعله‌ای درون سینه‌اش زبانه کشید و گلویش را سوزاند. به آرامی گفت:

ـ می‌خواستم اون نابود بشه. و می‌خواستم که این کارو بکنم.

دامبلدور فریاد زد:

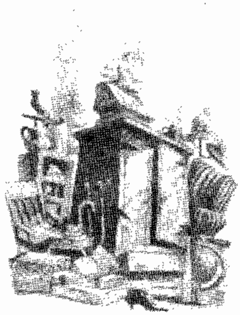
ـ معلومه که می‌خواستی! دیدی، معنی پیش‌گویی این نیست که تو ***باید*** کاری انجام بدی! اما پیش‌گویی باعث شد لردولدمورت تورو ***با نشونی حریف خودش معرفی کنه*** ... به عبارت دیگه، تو آزادی که راهتو انتخاب کنی، کاملاً آزادی که به پیش‌گویی پشت کنی! اما ولدمورت بازهم برای پیش‌گویی ارزش قایل می‌شه و به تعقیب تو ادامه می‌ده ... که واقعاً این موضوع‌رو قطعی می‌کنه که ـ

هری گفت:

ـ که یکی از ما آخرسر اون یکی‌رو می‌کشه. بله.

سرانجام هری نکته‌ای را درک کرد که دامبلدور در این مدت می‌کوشید به او بگوید. با خود اندیشید که این همان تفاوتی است که میان رفتن اجباری به میدان جنگ و مواجهه با نبرد تا دم مرگ، و رفتن خودخواسته به میدان جنگ با سربلندی وجود دارد. شاید عده‌ای بگویند در گزینش این دو راه تفاوت ناچیزی وجود دارد اما دامبلدور می‌دانست که تفاوت میان این دو از زمین تا آسمان است. هری با هجوم غرور غضب‌آلودی در دل گفت من هم می‌دانم.

فصل ۲۴



سکتوم سمپرا

در کلاس وردهای جادویی صبح روز بعد، هری، خسته اما شادمان از کار شبانه‌اش، تمامی آنچه را پیش آمده بود برای رون و هرمیون تعریف کرد (ابتدا کسانی را که نزدیکشان بودند با ورد ***مافلیاتو*** جادو کرده بود). آن‌ها هم به‌طور رضایت‌بخشی تحت تأثیر روش هری قرار گرفتند که با چرب‌زبانی توانسته بود خاطره را از چنگ اسلاگهورن درآورد، هم وقتی از جان‌پیچ‌های ولدمورت برایشان گفت به شدت حیرت‌زده شدند که دامبلدور به او وعده داده که هرگاه جان‌پیچ دیگری را پیدا کرد هری را نیز با خود ببرد.

وقتی هری سرانجام همه چیز را تا آخر برایشان بازگو کرد رون گفت: «وای!» او که چوبدستیش را در نهایت بی‌دقتی به سمت سقف تکان می‌داد بی‌آن‌که کم‌ترین توجهی داشته باشد که چه می‌کند، به هری

گفت:

ـ وای، تو واقعاً با دامبلدور می‌ری ... و سعی می‌کنی اونو نابود کنی و ... وای.

ـ رون، داری کاری می‌کنی که برف بیاد.

هرمیون با صبر و حوصله این را گفت و مچ رون را گرفت و جهت آن را تغییر داد تا رو به سقف نباشد که واقعاً دانه‌های سفید و درشت برف شروع به باریدن از آن کرده بود. هری متوجه شد که لاوندر براون با چشم‌های بسیار سرخی از یکی از میزهای مجاورشان به هرمیون چشم‌غره رفت و او بلافاصله دست رون را رها کرد.

رون به سر شانه‌هایش نگاهی انداخت و با گیجی آمیخته به تعجبی گفت:

ـ اوه، آره ... انگار سر همه‌مون بدجوری شوره زده ...

او مقداری از برف‌های ساختگی را از شانه‌ی هرمیون تکاند. لاوندر به گریه افتاد. رون که احساس گناه شدیدش در چهره‌اش نمایان بود پشتش را به او کرد و از گوشه‌ی دهانش زیرلب به هری گفت:

ـ دیشب به هم زدیم. همون وقتی که دید من و هرمیون داریم از خوابگاه بیرون می‌یایم. معلومه دیگه، چون نتونسته بود تورو ببینه فکر کرده بود ما دو تا تنها بودیم.

هری گفت:

ـ آهان ـ خب، تو که ناراحت نیستی که تموم شده؟

رون اقرار کرد:

ـ نه. اون موقعی که دادوبیداد می‌کرد خیلی ناجور بود ولی خوب شد که اقلاً من مجبور نشدم تمومش کنم.

هرمیون با این‌که خوشحال به نظر می‌رسید گفت:

ـ ای بزدل. دیشب برای رویدادهای عاشقانه شب خوبی نبود. جینی و

دین هم دوستیشونو به هم زدن، هری.

هری گمان کرد که وقتی هرمیون این حرف را می‌زد در چشم‌های او نگاه معنی‌داری را حس کرده است اما امکان نداشت که هرمیون بداند که ناگهان در درون هری چه رقص و پایکوبی‌یی برپا شده است. درحالی‌که می‌کوشید تا حد امکان حالت چهره‌اش را ثابت نگه دارد و صدایش را بی‌تفاوت جلوه بدهد از هرمیون پرسید:

ـ چی شد که به‌هم زدن؟

ـ اوه، سر یه چیز واقعاً مسخره ... جینی گفت که اون همیشه موقع عبور از حفره‌ی تابلو سعی می‌کنه کمکش کنه انگار خودش نمی‌تونه از حفره بالا بره ... اما خیلی‌وقت بود که یه ذره میونه‌شون به هم خورده بود.

هری به دین در سمت دیگر کلاس نگاهی انداخت. بی‌تردید چهره‌اش غمگین بود. هرمیون گفت:

ـ حتماً این موضوع تورو توی تنگنا می‌گذاره، نه؟

هری به تندی گفت:

ـ منظورت چیه؟

هرمیون گفت:

ـ تیم کوییدیچو می‌گم. اگه جینی و دین باهم حرف نزنن ...

هری گفت:

ـ آهان، آره.

رون با لحن هشدارآمیزی گفت:

ـ فلیت‌ویک.

استاد ریزه‌میزه‌ی وردهای جادویی به سویشان می‌آمد و در راه اندکی بالا و پایین می‌رفت. در این میان هرمیون تنها کسی بود که موفق شده بود سرکه را به شربت تبدیل کند و تنگ بلورینش پر از مایع

آلبالویی تیره‌ای بود درحالی‌که مایع درون تنگ هری و رون هنوز رنگ قهوه‌ای کدری داشت.

پروفسور فلیت‌ویک با صدای جیرجیرمانندش با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

ـ خوبه، خوبه، کم‌تر باهم حرف بزنین، به جاش یه ذره بیش‌تر به کارتون برسین ... ببینم چی کار می‌کنین ...

هر دو باهم چوبدستی‌هایشان را بلند کردند و با تمام قدرت متمرکز شدند و تنگ‌هایشان را نشانه گرفتند. سرکه‌ی هری تبدیل به یخ شد و تنگ رون ترکید. پروفسور فلیت‌ویک از زیر میز بیرون آمد و درحالی‌که خرده‌های شیشه را از روی کلاهش برمی‌داشت گفت:

ـ بله ... تکلیف خونه‌تون اینه که ... **تمرین کنین**.

بعد از کلاس وردهای جادویی یکی از آن اوقات نادری بود که وقت آزاد مشترکی داشتند و باهم قدم‌زنان به سالن عمومی برگشتند. ظاهراً رون از پایان دوستی‌اش با لاوندر بسیار خوشحال بود و هرمیون نیز بسیار شاد و سرحال به نظر می‌رسید اما وقتی کسی از او می‌پرسید به چه چیزی می‌خندد او به سادگی می‌گفت: «امروز روز خوبیه.» از قرار معلوم هیچ‌یک از آن‌ها متوجه نشده بودند که در ذهن هری جنگ بی‌امانی با شدت ادامه دارد:

اون خواهر رونه.

ولی دین‌توماسو ول کرده.

بازهم خواهر رونه.

من بهترین رفیق رونم!

دیگه چه بدتر.

اگر اول با رون حرف بزنم ـ

کتکت می‌زنه.

اگه به کتک‌خوردن اهمیتی ندم چی؟

رون بهترین رفیقته!

هری فقط همین را فهمید که از حفره‌ی تابلو بالا رفتند و وارد سالن عمومی آفتابگیر شدند و تنها به‌طور مبهمی تشخیص داد که گروه کوچکی از سال هفتمی‌ها دور هم جمع شده‌اند تا این‌که هرمیون فریاد زد:

ـ کتی! برگشتی! حالت خوب شد؟

هری خیره نگاه کرد: بی‌تردید کتی‌بل بود که در میان دوستان شاد و مسرورش کاملاً سالم و سرحال به نظر می‌رسید. کتی با خوشحالی گفت:

ـ واقعاً خوب شدم. روز دوشنبه از سنت‌مانگو مرخصم کردن، یکی دو روز توی خونه پیش مامان و بابام بودم و امروز صبح هم برگشتم این‌جا. لین الآن داشت قضیه‌ی مسابقه‌ی اخیر و مک‌لاگنو برام تعریف می‌کرد، هری.

هری گفت:

ـ آره، خب، حالا که تو برگشتی و رون هم خوب شده فرصت خوبی برای شکست‌دادن ریونکلا داریم و معنیش اینه که هنوز شانس بردن جامو از دست ندادیم. گوش کن، کتی ...

هری ناچار بود بلافاصله سؤالش را از او بپرسد. کنجکاویش حتی فکر جینی را به‌طور موقت از ذهنش بیرون رانده بود. وقتی دوستان کتی شروع به جمع‌وجورکردن وسایلشان کردند زیرا از قرار معلوم با تأخیر به کلاس تغییرشکل می‌رسیدند، هری صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ اون گردنبنده ... الآن یادت می‌یاد کی اونو بهت داد؟

کتی با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، همه ازم همینو می‌پرسن، ولی هیچ نمی‌دونم. آخرین چیزی که یادم می‌یاد اینه که رفتم توی دستشویی بانوان کافه‌ی سه دسته جارو.

هرمیون گفت:

ـ پس حتماً رفتی توی دستشویی؟

کتی گفت:

ـ خب، می‌دونم که درو هل دادم و باز کردم. بنابراین هرکسی که با طلسم فرمان جادوم کرده درست پشت در وایساده بوده. بعد از اون دیگه هیچی توی حافظه‌م نمونده تا حدود دو هفته پیش که توی سنت‌مانگو بودم. ببین، من دیگه باید برم. با این‌که اولین روزیه که برگشتم نمی‌تونم از جریمه‌های مک‌گونگال قِسِر در برم...

کتی خود را به کیف و کتابش رساند و با عجله به دنبال دوستانش به راه افتاد و هری، رون و هرمیون را به حال خود گذاشت تا سر یکی از میزهای مجاور پنجره بنشینند و به تفکر و بررسی چیزی بپردازند که او به آن‌ها گفته بود.

هرمیون گفت:

ـ پس اون کسی که گردنبندو به کتی داده حتماً باید دختر یا زن باشه چون توی دستشویی بانوان بوده.

هری گفت:

ـ یا کسی باشه که ظاهرش مثل دخترها یا زن‌ها باشه. یادتون نره که یه پاتیل پر از معجون مرکب پیچیده توی هاگوارتز بوده و ما می‌دونیم که مقداریشو دزدیده‌ن...

هری در ذهنش کراب‌ها و گویل‌هایی را می‌دید که به شکل دخترهای گوناگونی در برابر چشم درونش رژه می‌رفتند. او گفت:

ـ فکر کنم یه قلپ دیگه از فلیکس بخورم و دوباره یه سری به اتاق ضروریات بزنم.

هرمیون نسخه‌ای از کتاب ***مجانگاری اسپلمن*** را که تازه از کیفش درآورده بود کنار گذاشت و رک و بی‌پرده گفت:

ـ با این کار فقط معجونتو به هدر می‌دی، هری، شانس فقط تا یه حدی می‌تونه تورو پیش ببره. قضیه‌ی اسلاگهورن با این فرق می‌کرد. تو همیشه توانایی متقاعدکردن اسلاگهورنو داشتی فقط شرایط باید یه ذره تکون می‌خورد. اما برای غلبه بر یک جادوی قدرتمند، شانس خالی کافی نیست. اون معجونو حروم نکن! اگه دامبلدور تورو با خودش ببره لازمه که هرقدر می‌شه خوش‌شانس باشی...

هرمیون صدایش را در حد زمزمه پایین آورده بود. رون بی‌اعتنا به هرمیون از هری پرسید:

ـ نمی‌شه خودمون مقدار بیش‌تری از این معجون درست کنیم؟ خیلی عالی می‌شه که همیشه یه مقدار از اونو ذخیره داشته باشیم... یه نگاهی به کتاب بنداز...

هری کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته***اش را از کیفش درآورد و به دنبال فلیکس فلیسیس گشت و با نگاهی به فهرست بلندبالای مواد لازم آن گفت:

ـ واه واه، واقعاً خیلی پیچیده‌ست. شش ماهم طول می‌کشه... باید بذاری حسابی جا بیفته...

رون گفت:

ـ طبق معمول!

هری می‌خواست دوباره کتابش را کنار بگذارد که متوجه شد گوشه‌ی یکی از صفحات آن تاخورده است. آن صفحه را باز کرد و ورد ***سکتوم سمپرا*** را دید که در شرح آن عبارت «برای دشمنان» به چشم می‌خورد و چند هفته پیش آن را علامت زده بود. هنوز نمی‌دانست آن ورد چه کاربردی دارد و علت عمده‌ی آن این بود که نمی‌خواست در

نزدیکی هرمیون ورد را آزمایش کند اما در نظر داشت دفعه‌ی بعد کـه مک‌لاگن به‌طور ناگهانی خود را به او رسـاند ورد را روی او آزمـایش کند.

تنها کسی که از بازگشت کتی بـه مـدرسه چـندان خـوشحال نشـد دین‌توماس بود زیرا دیگر برای پرکردن جای خالی یک بازیکن مهاجم به وجود او نیازی نبود. وقتی هری این را به او گفت کمابیش صبورانه این فاجعه را پذیرفت و فقط غرغری کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت، اما هری هنگام دورشدن از دین به خوبی حس کرد که او و سیموس با حالتی تمردآمیز پشت سر او حرف می‌زنند.

دو هفته بعد شاهد بهترین تمرین‌های کوییدیچی بودند که هری در دوران کاپیتانی‌اش به یاد داشت. تـیمش چـنان بـرای خـلاصی از شـر مک‌لاگن و بازگشت غیرمنتظره‌ی کتی شادمان و مسرور بودند که عالی پرواز می‌کردند.

از قرار معلوم جینی به هیچ‌وجه برای جـداشـدن از دیـن نـاراحت نبود؛ اتفاقاً برعکس، او مایه‌ی دلگـرمی تـیم بـود. وقـتی ادای رون را درمی‌آورد که با نزدیک‌شدن سریع سرخگون به دروازه‌ها با نگرانی بالا و پایین می‌رفت یا ادای هری را در می‌آورد که قبل از بیهوشی به دلیل آن ضربه، سر مک‌لاگن نعره می‌زد و به او دستورهایی مـی‌داد هـمه را حسابی به خنده می‌انداخت. هری نیز با دیگران می‌خندید و خوشحال بـود کـه دلیـل مـوجهی بـرای نگـاه‌کـردن بـه جـینی دارد. در طـول تمرین‌هایشان چندین‌بار توسط توپ‌های بازدارنده آسیب دیده بـود چراکه نگاهش به‌طور مداوم به دنبال گوی زرین نبود.

جنگ درونیش همچنان بیداد می‌کرد: جینی یا رون؟ گاهی اوقـات فکر می‌کرد که اگر پیش از دوستی رون با لاونـدر بـه جـینی پـیشنهاد دوستی می‌داد شاید برای رون اهمیت چندانی نداشت اما به یاد قیافه‌ی

رون در زمانی می‌افتاد که جینی را در حال راز و نیاز با دین دیده بود و اطمینان داشت که اگر هری را در همان حال ببیند این اقدام او را یک خیانت شرم‌آور قلمداد می‌کند ...

با این همه هری نمی‌توانست از صحبت با جینی، خندیدن با او و برگشتن از زمین مسابقه با او خودداری کند. گرچه عذاب‌وجدانش بیش‌تر می‌شد زمانی به خود می‌آمد که از خود می‌پرسید چه‌طور می‌تواند جینی را تنها بیابد. چه‌قدر خوب بود اگر اسلاگهورن یکی دیگر از آن مهمانی‌های خودمانیش را برگزار می‌کرد زیرا در آن‌جا دیگر رون در نزدیکی‌شان نبود اما حیف که اسلاگهورن ظاهراً این کار را کنار گذاشته بود. یکی دو بار به نظر هری رسید که از هرمیون کمک بگیرد اما گمان نمی‌کرد بتواند حالت خودبینانه‌ی قیافه‌ی هرمیون را در آن وضعیت تحمل کند. به نظرش می‌رسید که گاهی اوقات در مواقعی که هرمیون او را هنگام نگاه کردن به جینی یا خندیدن به شوخی‌های او دیده، شاهد چنین حالت خودبینانه‌ای در قیافه‌ی هرمیون بوده است. آن‌چه کارش را دشوارتر می‌کرد این نگرانی آزاردهنده بود که اگر خودش برای دوستی با جینی پاپیش نگذارد به زودی شخص دیگری این کار را خواهد کرد. او و رون دست‌کم درباره‌ی این واقعیت با یکدیگر هم‌عقیده بودند که محبوبیت جینی بیش از آن است که به مصلحتش باشد.

روی‌هم‌رفته، وسوسه‌ی نوشیدن جرعه‌ی دیگری از فلیکس فلیسیس روز به روز شدیدتر می‌شد چراکه بی‌تردید این یکی از آن مواردی بود که به قول هرمیون «شرایط باید ذره‌ای تکان می‌خورد». روزهای دلپذیر ماه مه به آرامی سپری می‌شدند و هربار هری جینی را می‌دید رون شانه به شانه‌اش بود. آرزویش این بود که بخت با او یار شود و رون این را بفهمد آنچه بیش از هر چیزی مایه‌ی خوشحالیش

خواهد شد این است که بهترین دوستش و خواهرش عاشق یکدیگر شوند و در نتیجه بیش‌تر از چند ثانیه آن دو را با هم تنها بگذارد. اما با وجود نزدیک‌شدن تاریخ مسابقه‌ی نهایی کوییدیچ به نظر نمی‌رسید چنین شانسی نصیبش بشود. رون یکسره می‌خواست درباره‌ی ترفندهای بازی با او حرف بزند و به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

در این زمینه رون تنها نبود. توجه به مسابقه‌ی گریفندور ـ ریونکلا در سراسر مدرسه به شدت اوج می‌گرفت زیرا در این مسابقه، تیم قهرمان تعیین می‌شد و هنوز همه چیز نامشخص بود. اگر تیم گریفندور تیم ریونکلا را با اختلاف سیصد امتیاز شکست می‌داد (که کار دشواری بود اما هری به یاد نداشت که تیمش بهتر از آن زمان بازی کرده باشند) در این صورت آن‌ها مقام قهرمانی را از آن خود می‌کردند. اگر با اختلافی کم‌تر از سیصد امتیاز برنده می‌شدند تیم گریفندور دوم می‌شد و بعد از تیم ریونکلا قرار می‌گرفت. اگر با اختلاف صد امتیاز می‌باختند در مقام سوم و بعد از تیم هافلپاف قرار می‌گرفتند و اگر با اختلافی بیش از صد امتیاز می‌باختند در مقام چهارم قرار می‌گرفتند و هری می‌دانست که هیچ‌کس هیچ‌گاه و به هیچ‌وجه نمی‌گذاشت او فراموش کند که تیم گریفندور در دوره‌ی کاپیتانی او بعد از دو دهه در قعر جدول جای گرفته است.

مرحله‌ی پیش از این مسابقه‌ی سرنوشت‌ساز دارای تمام ویژگی‌های معمول این‌گونه مسابقات بود: اعضای گروه‌های رقیب در راهروها می‌کوشیدند بازیکنان تیم حریف را تضعیف روحیه کنند. هربار که یکی از بازیکنان رد می‌شدند عده‌ای دم می‌گرفتند و شعارهایی را درباره‌ی همان بازیکن سر می‌دادند. خود بازیکن تیم‌ها یا بادی به غبغب می‌انداختند و از این سو به آن سو می‌رفتند یا در فواصل بین کلاس‌ها با سرعت خود را به دستشویی می‌رساندند تا بالا بیاورند.

در ذهن هری این مسابقه به نوعی با برد و باخت برنامه‌هایش درباره‌ی جینی گره خورده بود. بی‌اختیار احساس مـی‌کرد کـه اگـر بـتوانـند بـا اختلافی بیش از سیصد امتیاز برنده شوند ممکن است صحنه‌های وجد و سرور بعد از مسابقه و جشن پرهیاهوی بـعد از آن بـه انـدازه‌ی یک جرعه‌ی بزرگ فلیکس فلیسیس مؤثر باشد.

هری در میان مشغله‌های ذهنی فـراوانش، آرزوی دیگـرش را نـیز فراموش نکرده بود: کشف این‌که مالفوی در اتاق ضـروریات سـرگرم چه کاری است. او همچنان به بررسی نقشه‌ی غـارتگر مـی‌پرداخت و چون اغلب نمی‌توانست مالفوی را در آن پیدا کند به این نتیجه می‌رسید که مالفوی هنوز وقت زیادی را در اتاق ضروریات می‌گذراند. با این‌که هری کم‌کم داشت ناامید می‌شد که اصولاً بتواند به اتاق ضروریات راه یابد، هرگاه در نزدیکی آن‌جا بود برای این کار اقدام می‌کرد اما هرقدر هم خواسته‌اش را با جمله‌بندی‌های گوناگون مطرح می‌کرد آن دیـوار همچنان بدون در و استوار باقی می‌ماند.

چند روز پیش از مسابقه در برابر تیم ریونکلا، هری هنگام بـیرون رفتن از سالن عمومی برای صرف شام تنها مـاند زیـرا رون دوبـاره بـا عجله به یکی از دستشویی‌ها رفته بود تا بالا بـیاورد، هـرمیون نـیز بـا سرعت به سراغ پروفسور وکتور رفته بود تا بـا او دربـاره‌ی اشـتباهی صحبت کند که گمان می‌کرد در مقاله‌ی ریاضیات جادوییش مـرتکب شده است. هری نـیز بـیش‌تر از روی عـادت مسـیر بـیراهـه‌اش را در راهروی طبقه‌ی هفتم پیش گرفت و در همان حال در نـقشه بـه دنـبال مالفوی گشت. در یک لحظه نتوانست مالفوی را در جایی پیدا کند و با اطمینان فرض را بر این گذاشت که او دوباره به اتاق ضروریات رفـته است، اما بعد نقطه‌ی ریزی را در کنار نام مالفوی دیـد کـه در یکـی از دستشویی‌های یک طبقه پایین‌تر ایستاده بود و به جای کراب و گویل،

میرتل گریان در کنارش بود.

هری که به این پیوند باورنکردنی خیره مانده بود یکراست جلو رفت و تنها پس از برخورد با یک زره کامل ایستاد. صدای دنگ و دونگ بلند او را از عالم خیال بیرون آورد. به شتاب از آن مکان دور شد مبادا فیلچ از راه برسد. با سرعت از پلکان مرمری پایین رفت و در راهروی طبقه‌ی پایین به راهش ادامه داد. از بیرون آن دستشویی، گوشش را به در چسباند. هیچ صدایی به گوشش نرسید. بسیار بی‌سروصدا در را کمی هل داد و باز کرد.

دراکو مالفوی پشت به در ایستاده و دو طرف لگن دستشویی را محکم گرفته بود و سرش را با آن موی بور استخوانیش خم کرده بود.

میرتل از داخل یکی از توالت‌ها با صدای زمزمه‌مانندی می‌گفت:

ـ نه ... نه ... به من بگو چه مشکلی پیش اومده ... من می‌تونم کمکت کنم.

مالفوی که تمام بدنش می‌لرزید گفت:

ـ هیچ‌کس نمی‌تونه کمکم کنه. من نمی‌تونم این کارو بکنم ... نمی‌تونم ... کار نمی‌کنه ... اون می‌گه اگه زودتر این کارو نکنم منو می‌کشه ...

هری متوجه شد که مالفوی گریه می‌کند و حیرتش چنان عظیم بود که گویی او را در همان نقطه میخکوب کرد. مالفوی واقعاً می‌گریست، اشک‌هایش بر روی چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش سرازیر می‌شد و در لگن جرم‌گرفته‌ی دستشویی می‌ریخت. مالفوی که نفسش بند آمده بود به نفس‌نفس افتاد و بعد با لرزش شدیدی سرش را بلند کرد و به آینه‌ی ترک‌خورده نگاهی انداخت و هری را در پشت سرش دید که به او خیره نگاه می‌کرد.

مالفوی چرخی زد و چوبدستیش را بیرون کشید. هری نیز چوبدستی خودش را درآورد. نفرین مالفوی از چند سانتی‌متری هری

عبور کرد و لامپ روی دیوار پشت سرش را شکست. هری خود را به یک طرف پرتاب کرد به ورد **لەوی‌کورپوس**! اندیشید و چوبدستیش را تکان داد اما مالفوی طلسم او را متوقف کرد و چوبدستیش را برای طلسم دیگری بالا آورد ...

میرتل‌گریان که صدای بلندش در میان دیوارهای کاشی‌شده‌ی دستشویی می‌پیچید جیغ‌زنان گفت:

ـ نه، نه، بس کنین! بسه! بسه!

سطل آشغال پشت سر هری ترکید و صدای شترق بلندی به گوش رسید. هری طلسم پاقفل‌کن را به کار برد که از بیخ گوش مالفوی گذشت و پس از برخورد با دیوار پشت سر او کمانه کرد و منبع آب زیر میرتل را خرد و خاکشیر کرد. میرتل‌گریان با صدای بلندی جیغ می‌زد. آب منبع به اطراف پاشید و هری سکندری خورد و افتاد. در همان لحظه مالفوی با چهره‌ی درهم و کج و معوجی فریاد زد: «کروش...»

هری از روی زمین چوبدستیش را وحشیانه تکان داد و نعره زد:

ـ **سکتوم‌سمپرا!**

از صورت و سینه‌ی مالفوی چنان خون بیرون زد که گویی با شمشیری نامریی چاک‌چاک شده بود. تلوتلوخوران عقب رفت و با صدای شلپ بلندی بر روی زمین آب گرفته سقوط کرد. چوبدستیش از دست راست بی‌حسش افتاد.

هری نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ نه ـ

هری درحالی‌که تلوتلو می‌خورد و می‌لغزید از زمین بلند شد و به سمت مالفوی رفت که صورتش یکپارچه سرخ و براق بود و با دست رنگ‌پریده‌اش به سینه‌ی خون‌آلودش چنگ می‌زد.

ـ نه ـ من نمی‌خواستم ـ

هری نمی‌دانست چه می‌گوید. زانو زد و کنار مالفوی نشست که در دریایی از خون خودش بی‌اختیار می‌لرزید. میرتل‌گریان جیغ گوشخراشی کشید و گفت:

ـ *قتل! قتل در دستشویی! قتل!*

در با صدای بلندی از پشت سر هری باز شد و او وحشت‌زده، سرش را بلند کرد. اسنیپ با چهره‌ای برافروخته، با عجله وارد دستشویی شده بود. با خشونت هری را کنار زد و خودش بالای سر مالفوی زانو زد. چوبدستیش را بیرون کشید و درحالی‌که آن را روی زخم‌هایی حرکت می‌داد که طلسم هری ایجاد کرده بود زیر لب وردی را می‌خواند که کمابیش به آواز شباهت داشت. به نظر رسید که خون‌ریزی آن متوقف شده اسنیپ باقی‌مانده‌ی خون را نیز از صورت مالفوی پاک کرد و افسونش را تکرار کرد. اکنون به نظر می‌رسید که زخم‌ها جوش می‌خورند.

هری، وحشت‌زده از کاری که کرده بود، هنوز آن صحنه را تماشا می‌کرد و همین‌قدر فهمید که خودش نیز غرق در آب و خون است. میرتل‌گریان هنوز بالای سرشان هق‌هق می‌زد و ناله می‌کرد. وقتی اسنیپ ضد طلسمش را برای سومین‌بار به اجرا درآورد مالفوی را نیم‌خیز کرد و به حالت ایستاده درآورد. آن‌گاه گفت:

ـ لازمه به درمونگاه بری. ممکنه مقداری از زخم‌ها باقی مونده باشه اما اگر بلافاصله نعنای آبی بخوری ممکنه از اونم جلوگیری کنیم ... بیا ...

او مالفوی را به آن سوی دستشویی کشید و در آستانه‌ی در برگشت تا با صدای آمیخته به خشم بی‌رحمانه‌ای بگوید:

ـ و اما تو، پاتر ... همین‌جا صبر کن تا من برگردم.

حتی یک لحظه نیز به ذهن هری خطور نکرد که از دستور او سرپیچی کند. همان‌جا ایستاد و درحالی‌که آهسته می‌لرزید به زمین

خیس چشم دوخت. لکه‌های خون همچون گل‌های سرخ‌رنگی بر سطح آن شناور بودند. حتی یارای آن را در خود نمی‌دید که به میرتل گریان بگوید ساکت باشد و او با لذت آشکار و فزاینده‌ای به ناله و زاری ادامه داد.

اسنیپ ده دقیقه بعد برگشت. وارد دستشویی شد و در را پشت سرش بست. به میرتل گفت: «برو» و او بلافاصله با شیرجه‌ای به درون چاه توالت برگشت و پشت سرش سکوت مرگباری به جا گذاشت.

هری بلافاصله شروع به صحبت کرد و صدایش در آن فضای خیس و سرد پیچید. او گفت:

ـ نمی‌خواستم چنین اتفاقی بیفته. نمی‌دونستم اون ورد چی‌کار می‌کنه.

اما اسنیپ به حرف او توجهی نکرد و به آرامی گفت:

ـ انگار من تورو دست‌کم گرفته بودم، پاتر. کی فکرشو می‌کرد که تو جادوی سیاهی مثل اینو بلد باشی؟ کی اون ورده‌رو بهت یاد داد؟

ـ من اونو ـ یه جایی خوندم.

ـ کجا؟

هری، نسنجیده، چیزی سرهم کرد و گفت:

ـ یکی ـ از کتاب‌های کتابخونه بود. یادم نیست اسمش چی ـ

اسنیپ گفت:

ـ دروغگو.

گلوی هری خشک شد. می‌دانست که اسنیپ خیال چه کاری را دارد و او هیچ‌گاه نتوانسته بود جلوی او را بگیرد ...

به نظرش می‌رسید که دستشویی در برابر چشم‌هایش می‌درخشد و کوشید جلوی تمام افکارش را بگیرد اما هرچه با تمام قدرتش می‌کوشید نسخه‌ی **معجون‌سازی پیشرفته‌ی** شاهزاده‌ی دورگه به‌طور مبهمی در مهم‌ترین بخش ذهنش سر بیرون می‌آورد ...

و آن‌گاه در وسط آن دستشویی ویران و پرآب دوباره به اسنیپ خیره شد. به چشم‌های سیاه اسنیپ خیره ماند و در اوج ناامیدی امیدوار بود که اسنیپ چیزی را نبیند که هری از آن وحشت داشت اما ـ

اسنیپ با ملایمت گفت:

ـ کیف مدرسه‌تو بیار این‌جا، با تمام کتاب‌های مدرسه‌ت. همه‌ی کتاب‌ها. همه‌شونو بیار این‌جا، همین الآن!

جر و بحث بی‌فایده بود. هری بلافاصله برگشت و شلپ‌شلپ‌کنان از دستشویی بیرون رفت. همین که به راهرو رسید دوان‌دوان به سوی برج گریفندور رفت. اکثر افراد در جهت مخالف او حرکت می‌کردند و با دهان باز به لباس خیس و خون‌آلود او خیره می‌شدند. اما هنگامی که از کنارشان عبور می‌کرد به هیچ‌یک از سؤال‌هایی که همچون باران بر سرش فرود می‌آمد جوابی نمی‌داد.

هری غرق در حیرت بود؛ درست مثل این بود که حیوان دست‌آموزی ناگهان وحشی شده باشد. شاهزاده چه فکری کرده بود که چنین وردی را در کتابش نوشته بود؟ و وقتی اسنیپ آن را می‌دید چه اتفاقی می‌افتاد؟ دل هری مثل سیر و سرکه می‌جوشید. آیا او به اسلاگهورن می‌گفت که هری چه‌گونه در طول سال توانسته در درس معجون‌سازی به چنین نتایج درخشانی برسد؟ آیا کتابی را که آن همه نکته به هری آموخته بود توقیف می‌کرد یا از بین می‌برد؟ کتابی که برای هری حکم یک راهنما و یک دوست را پیدا کرده بود... هری نمی‌گذاشت چنین اتفاقی بیفتد... نمی‌توانست بگذارد...

ـ کجا ـ؟ چرا این‌قدر خیسی؟ اینا **خونه**؟

رون بالای پله‌ها ایستاده بود و هاج و واج به ریخت و قیافه‌ی هری نگاه می‌کرد. هری نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ کتابتو لازم دارم. کتاب معجون‌سازیتو. زودباش... بده‌ش به من.

ـ پس کتاب شاهزاده‌ی دورگه ـ؟
ـ بعد بهت می‌گم!

رون کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته***‌اش را از کیفش بیرون آورد و به دست او داد. هری مثل برق از کنار او گذشت و به سالن عمومی برگشت. در آن‌جا، بی‌توجه به قیافه‌های حیرت‌زده‌ی چند نفری که زود شامشان را تمام کرده بودند کیف مدرسه‌اش را برداشت، از حفره‌ی تابلو بیرون پرید و با عجله در امتداد راهروی طبقه‌ی هفتم شروع به دویدن کرد. یکدفعه جلوی فرشینه‌ی غول‌های غارنشین رقصنده متوقف شد، چشم‌هایش را بست و شروع به قدم‌زدن کرد.

ـ ***من به جایی برای قایم‌کردن کتابم نیاز دارم ... من به جایی برای قایم‌کردن کتابم نیاز دارم ... من به جایی برای قایم‌کردن کتابم نیاز دارم ...***

سه بار جلوی دیوار خالی بالا و پایین رفت و وقتی چشم‌هایش را باز کرد سرانجام آن را دید: در اتاق ضروریات را. دستگیره‌ی آن را چرخاند و در را باز کرد، خود را به درون آن انداخت و در را پشت سرش بست.

نفسش در سینه حبس شد. با وجود شتابش، با وجود وحشت و نگرانیش از آنچه در دستشویی در انتظارش بود نمی‌توانست خودداری کند و تحت تأثیر عظمت صحنه‌ی پیش‌رویش قرار نگیرد. او در سالنی به بزرگی یک کلیسای جامع ایستاده بود که از پنجره‌های بلند آن پرتوهای نور بر صحنه‌ای می‌تابید که همچون شهری با دیوارهای مرتفع بود و از چیزهایی به وجود آمده بود که به گمان هری وسایلی بودند که به دست نسل‌های پی‌درپی ساکنین هاگوارتز در آن‌جا پنهان شده بود. مرز راه‌های اصلی و فرعی آن را اسباب و اثاثیه‌ی شکسته و آسیب‌دیده‌ای تعیین می‌کرد که بر روی هم لق‌لق می‌خوردند و شاید برای مخفی نگه‌داشتن مدرک بی‌احتیاطی‌هایشان در اجرای

جادوها یا به دست جن‌های خانگی مغرور قلعه در آن‌جا پنهان شده بودند. هزاران هزار کتاب در آن‌جا بود که بی‌تردید همگی ممنوع، حاشیه‌نویسی شده یا مسروقه بودند. سنگ‌اندازهای بال‌دار و بشقاب پرنده‌های نیش‌داری در آن‌جا بود که برخی از آن‌ها هنوز رمقی داشتند و با اکراه بر فراز کوهی از وسایل ممنوع دیگر، در جا بال‌بال می‌زدند. شیشه‌های شکسته‌ی معجون‌های دلمه بسته، کلاه‌ها، جواهرات و شنل‌های متعددی در آن سالن به چشم می‌خورد. چیزهایی شبیه به پوسته‌ی تخم اژدها در آن‌جا بود، بطری‌های چوب‌پنبه‌داری که محتویات درونشان با حالتی شیطانی می‌درخشید، چندین شمشیر زنگار گرفته و یک تبر سنگین و خون‌آلود نیز به چشمش خورد.

هری شتابان در یکی از راه‌های فرعی متعدد پیش رفت و از میان آن گنجینه‌های پنهان عبور کرد. به سمت راست پیچید و از جلوی یک غول غارنشین خشک‌شده‌ی بزرگ گذشت. در مسیر کوتاهی به دویدن ادامه داد و از کنار کمد ناپدیدکننده‌ی بزرگی که مونتاگ در سال گذشته در آن گم شده بود به سمت چپ پیچید و سرانجام کنار کمد بزرگی ایستاد که از سطح دون‌دون روی آن به نظر می‌رسید که اسید رویش پاشیده باشد. درهای آن را با صدای غیژغیژی باز کرد. پیش‌تر، کسی از آن کمد برای پنهان‌کردن موجودی در یک قفس استفاده کرده بود که مدت‌ها پیش مرده بود و اسکلت آن پنج پا داشت. کتاب شاهزاده‌ی دورگه را پشت قفس جا داد و در کمد را به هم زد و بست. لحظه‌ای درنگ کرد. قلبش وحشیانه می‌تپید. به صحنه‌ی درهم ریخته‌ی اطرافش نگاهی انداخت ... آیا در میان آن همه آت و آشغال می‌توانست دوباره آن مکان را پیدا کند؟ مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی لب پر شده‌ی جادوگر پیر و زشتی را از روی صندوقی در آن نزدیکی قاپ زد و بر روی کمدی گذاشت که کتابش اکنون در آن مخفی بود. یک کلاه گیس کهنه و خاک

گرفته را روی سر مجسمه گذاشت و نیم‌تاج از جلا افتاده‌ای را روی آن قرار داد تا آن را مشخص‌تر کند. بعد با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست مثل برق از راه‌های فرعی میان آت و آشغال‌های پنهان‌شده بازگشت و به در رسید. به داخل راهرو قدم گذاشت و در را پشت سرش به هم زد و در بلافاصله تبدیل به سنگ شد.

هری با تمام نیرویش به سمت دستشویی طبقه‌ی پایین دوید و در راه کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته‌ی*** رون را در کیفش جا داد. یک دقیقه بعد، بار دیگر در برابر اسنیپ بود که بی‌هیچ حرفی دستش را دراز کرد تا کیف مدرسه‌ی او را بگیرد. هری که نفس‌نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش تیر می‌کشید کیفش را به دست او داد و منتظر ماند.

اسنیپ کتاب‌های هری را یکی‌یکی بیرون آورد و وارسی کرد. آخرسر تنها کتابی که باقی ماند کتاب معجون‌سازی بود که اسنیپ پیش از آن‌که شروع به صحبت کند با دقت فراوانی آن را از نظر گذراند.

ـ این کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته‌ی*** توست، پاتر، آره؟

هری که هنوز نفس‌نفس می‌زد به او گفت:

ـ بله.

ـ مطمئنی که همینه، پاتر، آره؟

هری اعتراض اندکی را در صدایش درآمیخت و گفت:

ـ بله.

ـ این کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته***‌ایه که از فلوریش و بلاتز خریدی؟

هری قاطعانه گفت:

ـ بله.

اسنیپ گفت:

ـ پس چرا داخل جلدش نوشته «رونیل وازلیب»؟

قلب هری یک آن از تپش بازماند و گفت:

ـ این اسم خودمونی منه.

اسنیپ تکرار کرد:

ـ اسم خودمونی.

هری گفت:

ـ آره ... دوستام منو به این اسم صدا می‌کنن.

ـ خودم می‌دونم اسم خودمونی چیه.

نگاه چشم‌های سیاه اسنیپ بار دیگر به نگاه هری دوخته شد و در آن نفوذ کرد. هری سعی کرد به چشم او نگاه نکند ... دهنتو ببند ... دهنتو ببند ... اما او هیچ‌گاه به درستی انجام این کار را فرا نگرفته بود ...

اسنیپ با صدای بسیار آرامی گفت:

ـ می‌دونی من چه فکری می‌کنم، پاتر؟ من فکر می‌کنم که تو یک دروغگو و متقلبی و سزاواری که تا آخر ترم هر شنبه با من مجازات داشته باشی. نظرت چیه، پاتر؟

هری که هنوز از نگاه مستقیم به اسنیپ خودداری می‌کرد به او گفت:

ـ من ـ من موافق نیستم، قربان.

اسنیپ گفت:

ـ حالا ببینیم بعد از مجازات چه حالی داری. پاتر، ساعت ده روز شنبه توی دفتر من باش.

هری سرش را بلند کرد و با درماندگی گفت:

ـ ولی قربان ... کوییدیچ ... آخرین مسابقه‌ی ...

اسنیپ با لبخندی که دندان‌های زردش را به نمایش می‌گذاشت زمزمه کرد:

ـ ساعت ده ... بیچاره گریفندور ... می‌ترسم امسال به مقام چهارم برسه ...

او بدون هیچ حرف دیگری از دستشویی بیرون رفت و هری را به حال خود گذاشت تا به آینه‌ی ترک‌خورده خیره شود و بیش‌تر از تمام مواقعی که رون در عمرش حال تهوع داشت احساس دل‌به‌هم‌خوردگی کند.

یک ساعت بعد، هرمیون در سالن عمومی گفت:

ـ نمی‌خوام بهت بگم: «دیدی گفتم!»

رون با عصبانیت گفت:

ـ ول کن، هرمیون.

هری نتوانسته بود شام بخورد. اصلاً اشتها نداشت. تازه برای رون، هرمیون و جینی تعریف کرده بود که چه پیش آمده است هرچند که ظاهراً نیازی به این کار نبود. این خبر به سرعت پخش شده بود. از قرار معلوم میرتل‌گریان سرخود تصمیم گرفته بود از تک‌تک دستشویی‌های قلعه بیرون بیاید و ماجرا را تعریف کند. پانسی پارکینسون پیش‌تر به دیدن مالفوی در درمانگاه رفته بود و در هر جایی که می‌توانست از هیچ فرصتی برای توهین به هری غافل نمانده بود. اسنیپ نیز برای کارکنان مدرسه به‌طور دقیق تعریف کرده بود که چه اتفاقی افتاده است. پیش از آن، هری را به بیرون از سالن عمومی فراخوانده بودند و او پانزده دقیقه‌ی به شدت ناخوشایند را در حضور پروفسور مک‌گونگال تحمل کرده بود. پروفسور مک‌گونگال به او گفته بود شانس با او یار بوده که از مدرسه اخراج نشده و خودش با تمام وجود از تنبیه پروفسور اسنیپ و مجازات تا پایان ترم او در روزهای شنبه حمایت کرده است.

هرمیون که به وضوح قادر به خودداری نبود به او گفت:

ـ بهت گفتم که این شاهزاده یه اشکالی توی کارش بوده و حق با من بود، درسته؟

هری با یکدندگی گفت:

ـ نه، فکر نمی‌کنم حق با تو باشه.

او بدون سخنرانی‌های هرمیون نیز بـه قـدر کـافی اوقـات بـدی را می‌گذراند. مشاهده‌ی چهره‌ی اعضای تیم گریفندور هنگامی‌که به آن‌ها گفت که در روز شنبه نمی‌تواند در مسابقه بازی کند بدتر از هـر تـنبیه دیگری بود. اکنون می‌توانست نگاه جینی را بر خودش احساس کند اما مستقیم به او نگاه نمی‌کرد. نمی‌خواست ناامیدی یا خشم را در چهره‌ی او ببیند. تازه به او گفته بـود کـه در روز شـنبه بـاید بـه جـای بـازیکن جستجوگر بازی کند و دین‌توماس نیز دوباره به تیم ملحق می‌شود و به جای او در جای بازیکن مهاجم بازی می‌کند. شاید اگر برنده می‌شدند در طول وجد و سرور پایان بازی جینی و دین باهم آشتی می‌کردند... این فکر همچون خنجر سردی در وجود هری فرو رفت...

هرمیون گفت:

ـ هری، چه‌طور می‌تونی به اون کتاب بچسبی درحالی‌که اون ورد ـ

هری با بدخلقی گفت:

ـ می‌شه بس کنی و یکریز از اون کتاب حرفی نزنی؟ شاهزاده فقط اونو توی کتابش رونویسی کرده بوده! نه این‌که بخواد استفاده از اونـو بـه دیگران توصیه کنه! اگه از من می‌پرسی، مـی‌گم اون چـیزی‌رو کـه بـر علیه‌ش به کار برده‌ن یادداشت کرده.

هرمیون گفت:

ـ باورم نمی‌شه، تو داری از این دفاع می‌کنی که ـ

هری به تندی گفت:

ـ من از کاری که کردم دفاع نمی‌کنم. ای کاش این کارو نکرده بود، نـه برای این‌که دوازده تا مجازات نصیبم شده. خـودت مـی‌دونی کـه مـن هیچ‌وقت چنین وردی‌رو حتی بر علیه مالفوی استفاده نمی‌کردم. ولی

نباید شاهزاده‌رو مقصر بدونی. اون که ننوشته بود: «اینو امتحان کنین، خیلی خوبه.» ـ اون فقط اینو برای خودش یادداشت کرده بوده، نه برای هیچ‌کس دیگه‌ای، نه ...

هرمیون گفت:

ـ می‌خوای بگی که خیال داری برگردی ـ؟

هری با لحن محکمی گفت:

ـ می‌خوام برگردم و کتابه‌رو بیارم؟ آره، برمی‌گردم. ببین، بدون اون کتاب نمی‌تونستم فلیکس فلیسیسو جایزه بگیرم؛ هیچ به فکرم نمی‌رسید چه جوری رون‌رو از مسمومیت نجات بدم؛ هیچ‌وقت نمی‌تونستم ـ

هرمیون بی‌شرمانه گفت:

ـ برای کار درخشانت در معجون‌سازی به معروفیتی برسی که سزاوارش نیستی.

جینی گفت:

ـ دست‌بردار دیگه، هرمیون!

و با این کار باعث تعجب هری شد که با حالتی تشکرآمیز سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد که گفت:

ـ این‌طور که معلومه مالفوی می‌خواسته یه طلسم نابخشودنی به کار ببره، باید خوشحال باشی که هری یه چیز به این خوبی تو آستینش داشته!

هرمیون که آشکارا رنجیده بود گفت:

ـ خب، البته، خوشحالم که هری طلسم نشده! ولی نمی‌تونی بگی اون سکتوم‌سمپرا چیز خوبیه، جینی، ببین برای اون ورد کار هری به کجا کشیده! به این فکر کن که چه بلایی سر شانس بردنتون در مسابقه ـ

جینی با بداخلاقی گفت:

ـ اوه، یه جوری حرف نزن که انگار از کوییدیچ چیزی سرت می‌شه چون این‌طوری فقط باعث شرمندگی خودت می‌شی.

هری و رون خیره مانده بودند: هرمیون و جینی که همیشه خیلی خوب باهم کنار می‌آمدند اکنون دست به سینه نشسته بودند و با خشم به سمت مخالف هم نگاه می‌کردند. رون با حالتی عصبی به هری نگاه کرد و بعد اولین کتابی را که به دستش رسید قاپ زد و پشت آن پنهان شد. اما هری با این‌که می‌دانست سزاوار چنین حمایتی نبوده ناگهان به طرزی باورنکردنی خوشحال و سرحال شده بود، هرچند که هیچ‌یک از آن‌ها تا آخر شب حرف دیگری نزد.

شادمانی هری عمر کوتاهی داشت. فردای آن روز، گذشته از خشم فراوان هم‌گروه‌های گریفندوری‌اش که بی‌نهایت ناراحت بودند که کاپیتانشان خود را از شرکت در مسابقه‌ی نهایی فصل محروم کرده، ناچار بود متلک‌پرانی اسلیترینی‌ها را نیز تحمل کند. صبح روز شنبه، هری بی‌توجه به هرچه که هرمیون می‌خواست بگوید، با کمال میل حاضر بود تمام فلیکس فلیسیس موجود در جهان را بدهد اما در کنار رون و جینی و سایرین به زمین کوییدیچ قدم بگذارد. تقریباً غیرقابل تحمل بود که رویش را از جمعیت دانش‌آموزانی برگرداند که همگی به فضای آفتابی زمین مسابقه سرازیر می‌شدند و نوارهایی از گل به گردن و کلاه‌هایی بر سر داشتند و پرچم و دستمال گردنشان را در هوا تکان می‌دادند، و در عوض از پله‌های سنگی به داخل دخمه‌ها برود و آن‌قدر به راهش ادامه بدهد تا صدای دور جمعیت به کلی خاموش شود و در همان هنگام بداند که قادر نخواهد بود یک کلمه از گزارش مسابقه، و تشویق و غرولند جمعیت را بشنود.

هری به در ضربه زد و وارد فضای آشنا و ناخوشایند دفتر اسنیپ شد که گرچه اکنون در کلاسی چند طبقه بالاتر از آن‌جا تدریس می‌کرد

هنوز آن را خالی نکرده بود. دفترش مثل همیشه کم‌نور بود و هنوز همان موجودات مرده‌ی چسبناک در معجون‌های رنگارنگی بر روی دیوارهای اطراف به چشم می‌خوردند. بر روی میزی که از قرار معلوم هری باید پشت آن می‌نشست چندین جعبه‌ی تار عنکبوت گرفته به‌طور تهدیدآمیزی روی هم انباشته شده بود. هاله‌ای که آن‌ها را فرا گرفته بود از کاری یکنواخت، دشوار و بیهوده خبر می‌داد.

اسنیپ با ورود هری به نرمی گفت:

ـ آه، پاتر، مدتی بود که آقای فیلچ دنبال کسی می‌گشت که این پرونده‌های قدیمی‌رو مرتب کنه. اینا سوابق خلافکارهای دیگه‌ی هاگوارتز و مجازات‌هاشونه. هرجا که دیدی مرکبش کم‌رنگ شده، هر کارتی که دچار موش‌خوردگی شده لطف می‌کنی و نسخه‌ی جدیدی از اون جرایم و مجازات‌ها می‌نویسی و حتماً اونارو به ترتیب حروف الفبا سر جاهاشون توی جعبه‌ها می‌گذاری. از جادو هم استفاده نمی‌کنی.

ـ چشم، پروفسور.

هری کلمه‌ی آخر را در منتهای بی‌اعتنایی تلفظ کرد. اسنیپ که لبخند موذیانه‌ای بر لب داشت به او گفت:

ـ می‌تونی کارتو از جعبه‌ی هزار و دوازده تا جعبه‌ی هزار و پنجاه و شش شروع کنی. توی اونا به اسم‌های آشنایی برمی‌خوری که باعث جالب‌شدن کار می‌شه. بیا، خودت ببین ...

اسنیپ با حالتی نمایشی کارتی را از بالاترین جعبه درآورد و آن را خواند:

ـ جیمز پاتر و سیریوس بلک. دستگیری به علت استفاده از یک نفرین غیرقانونی بر روی برترام اوبری. سر اوبری دو برابر اندازه‌ی طبیعی شد. مجازات دو برابر.

اسنیپ پوزخندی زد و گفت:

ـ حتماً مایه‌ی آرامشت می‌شه که اونا با این‌که دیگه از دنیا رفته‌ن، سابقه‌ی فعالیت‌های درخشانشون باقی مونده ...

هری در دلش همان جوش و خروش آشنا را احساس کرد. درحالی‌که زبانش را می‌گزید تا از مقابله به مثل خودداری کند در مقابل جعبه‌ها نشست و یکی از آن‌ها را به طرف خود کشید.

این کار چنان که هری پیش‌بینی کرده بود کاری بیهوده و خسته‌کننده بود و (برطبق برنامه‌ریزی دقیق اسنیپ) تنها وقفه‌های آن، فروریختن دل هری بود که نشان می‌داد نام پدرش یا سیریوس را خوانده که معمولاً به اتفاق هم در خلافکاری‌های جزیی متعددی شرکت کرده بودند و گه‌گاه نام ریموس لوپین و پیتر پتی‌گرو نیز آن‌ها را همراهی می‌کرد. در همان هنگامی که از روی تمام خلاف‌ها و مجازات‌های آن‌ها رونویسی می‌کرد از خود می‌پرسید که در بیرون از آن‌جا چه خبر است، همان جایی که مسابقه تازه آغاز شده بود و جینی در نقش جستجوگر در مقابل چو بازی می‌کرد ...

هری بارها و بارها به ساعت بزرگی نگاه کرد که روی دیوار تیک‌تیک می‌کرد. انگار عقربه‌های آن با سرعتی نصف سرعت ساعت‌های عادی حرکت می‌کردند. نکند اسنیپ آن را جادو کرده بود تا بی‌نهایت آهسته کار کند؟ امکان نداشت آن همه وقتی که او در آن‌جا گذرانده بود فقط نیم‌ساعت ... یک ساعت ... یک ساعت و نیم باشد ...

هنگامی که ساعت، دوازده‌ونیم را نشان می‌داد شکم هری شروع به قار و قور کرد. اسنیپ که پس از تعیین کار هری با او حرفی نزده بود سرانجام در ساعت یک و ده دقیقه سرش را بلند کرد و گفت:

ـ به نظرم دیگه کافیه. علامت بگذار که بدونی به کجا رسیدی. ساعت ده شنبه‌ی آینده به کارت ادامه می‌دی.

ـ بله، قربان.

هری کارت خم شده‌ای را به‌طور تصادفی در میان کارت‌های دیگر گذاشت و پیش از آن‌که اسنیپ تغییر عقیده بدهد شتابان از در بیرون رفت و با سرعت از پله‌های سنگی راه برگشت را پیش گرفت. گوشش را تیز کرد بلکه صدایی از زمین بازی به گوشش برسد اما همه‌جا ساکت و آرام بود... پس بازی تمام شده بود...

بیرون سرسرای بزرگ شلوغ لحظه‌ای مردد ماند و بعد از پلکان مرمری بالا دوید. معمولاً اعضای تیم گریفندور چه می‌بردند چه می‌باختند در سالن عمومی به جشن و پایکوبی یا ابراز تأسف سرگرم می‌شدند.

هری نمی‌دانست در داخل سالن عمومی با چه صحنه‌ای روبه‌رو خواهد شد با ترس و لرز به بانوی چاق گفت:

ـ*کوییدآجیس*[۱]؟

بانوی چاق که چهره‌اش هیچ چیزی را نشان نمی‌داد در جوابش گفت:

ـ خودت می‌بینی.

و به سمت جلو چرخید.

هلهله‌ی جشن و سرور از حفره‌ی پشت او بیرون آمد و وقتی عده‌ای با مشاهده‌ی او شروع به جیغ‌کشیدن کردند دهانش از تعجب باز ماند. چندین دست او را به داخل سالن عمومی کشیدند.

رون جست‌وخیزکنان جلو آمد و جام نقره را جلوی او تکان داد و فریاد زد:

ـ ما بردیم! ما بردیم! چهارصد و پنجاه به صد و چهل! ما بردیم!

هری به اطرافش نگاهی انداخت. جینی دوان دوان به سویش می‌آمد. وقتی به او رسید چشم‌هایش به شدت برق می‌زد. و هری بدون

---

۱ ـ این عبارت در زبان لاتین به معنای «چه خبره؟» است ـ م.

هیچ فکری، بدون برنامه‌ریزی قبلی، بدون نگرانی از این که پنجاه جفت چشم آن‌ها را نگاه می‌کنند، کاری را کرد که همیشه در رویا می‌دید.

بعد از چندین دقیقه‌ی طولانی، یا شاید نیم‌ساعت، یا احتمالاً چندین روز آفتابی، از هم جدا شدند. سالن عمومی بسیار ساکت و آرام شده بود. بعد چند نفر از آن سوت‌های آنچنانی زدند و صدای خنده‌ای عصبی بلند شد. هری سرش را برگرداند و از بالای سر جینی، دین‌توماس را دید که لیوان شکسته‌ای در دست داشت. قیافه‌ی رومیلدا وین نیز طوری بود که گویی می‌خواست چیزی را پرتاب کند. هرمیون لبخند می‌زد اما نگاه هری در جستجوی رون بود. سرانجام او را درحالی یافت که هنوز جام را محکم نگه داشته بود و قیافه‌اش مثل کسانی بود که با چماقی محکم بر سرشان کوبیده باشند. در یک لحظه‌ی زودگذر به یکدیگر نگاهی کردند و بعد رون سرش را تکان مختصری داد و هری فهمید معنای آن این است: «خب، اگه لازمه، اشکالی نداره.»

هیولای درون سینه‌اش از شور و هیجان نعره می‌کشید. هری به جینی خندید و بدون کلامی با دستش به حفره‌ی تابلو و بیرون از آن اشاره کرد. ظاهراً لازم بود به گردشی طولانی در محوطه‌ی مدرسه بپردازند تا در طول آن اگر فرصتی یافتند درباره‌ی مسابقه گفتگو کنند.

فصل ۲۵



پیشگوی لو رفته

از قرار معلوم، این واقعیت که هری‌پاتر با جینی ویزلی معاشرت می‌کرد توجه عده‌ی زیادی را به خود جلب کرده بود که بیش‌ترشان دختر بودند با این‌همه هری در چند هفته‌ی بعد، متوجه شد که شایعات به‌گونه‌ی جدید و شادی‌بخشی بر او اثر نمی‌کند. با این حال تنوع بسیار دلپذیری بود که از او در ارتباط با چیزی سخن بگویند که او را شادمان‌تراز آن کرده بود که نظیرش را به یاد داشته باشد، نه درباره‌ی این‌که او در صحنه‌های وحشتناک جادوی سیاهی درگیر بوده است.

جینی که در سالن عمومی نشسته بود و با تکیه به صندلی هری روزنامه‌ی ***پیام امروز*** را می‌خواند به او گفت:

ـ فکر می‌کردم مردم موضوع‌های بهتری برای شایعاتشون داشته باشن. در طول یک هفته سه مورد حمله‌ی دیوانه‌سازها بوده درحالی‌که

رومیلدا وین تنها کاری که می‌کنه اینه که از من بپرسه این درسته که تو عکس یه هیپوگریفو روی سینه‌ت خال‌کوبی کردی.

رون و هرمیون قهقهه زدند. هری به آن‌ها اعتنا نکرد و گفت:

ـ تو بهش چی گفتی؟

جینی بی‌هدف روزنامه را ورق زد و گفت:

ـ بهش گفتم یه شاخدم مجارستانیه. این‌طوری مردونه‌تره.

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ ممنونم. بهش گفتی خال‌کوبی رون چیه؟

ـ گفتم پف کوتوله‌س ولی نگفتم کجاست.

اخم‌های رون درهم رفت اما هرمیون رویش را از او برگرداند و خندید. رون با حالت هشدارآمیزی به هری و جینی اشاره کرد و گفت:

ـ آهای مواظب باشین! حالا که بهتون اجازه دادم دلیل نمی‌شه که نتونم اجازه‌رو پس بگیرم ها...

جینی با تمسخر گفت:

ـ *اجازه دادی*؟ از کی تا حالا تو به من اجازه‌ی کاری‌رو می‌دی؟ در ضمن مگه خودت نمی‌گفتی هری‌رو به مایکل یا دین ترجیح می‌دی؟

رون با اکراه گفت:

ـ چرا، گفتم. اما به شرطی که شروع به راز و نیاز در انظار عمومی نکنین...

ـ ای متظاهر پست‌فطرت! پس خودت و لاوندر چی که مثل دو تا مرغ عشق[1] از این‌ور به اون‌ور می‌رفتین؟

با فرا رسیدن ماه ژوئن قدرت تحمل رون چندان در بوته‌ی آزمایش قرار نگرفت زیرا اوقاتی که هری و جینی باهم می‌گذراندند به‌طور

---

۱ ـ در متن از «مارماهی» استفاده شده اما در فرهنگ ما در موارد مشابه استفاده از واژه‌ی «مرغ عشق» رایج‌تر است ـ م.

فزاینده‌ای محدود می‌شد. تاریخ امتحانات سمج جینی نزدیک‌تر می‌شد و از این‌رو او ناچار بود تا پاسی از شب به مرور درس‌هایش بپردازد. در یکی از این شب‌ها که جینی به خلوت کتابخانه پناه برده بود و هری در سالن عمومی کنار پنجره نشسته بود و در ظاهر تکلیف گیاه‌شناسی‌اش را به پایان می‌رساند اما در وقع در ذهنش به مرور ساعت خوشی سرگرم بود که موقع صرف ناهار با جینی در کنار دریاچه گذرانده بود هرمیون با نگاه معنی‌دار و ناخوشایندی آمد و روی صندلی بین هری و رون نشست. او گفت:

ـ می‌خوام باهات حرف بزنم، هری.

هری با سوءظن پرسید:

ـ درباره‌ی چی؟

همین دیروز، هرمیون هری را برای پرت‌کردن حواس جینی سرزنش کرده بود آن هم در زمانی که جینی ناچار بود برای امتحاناتش سخت درس بخواند.

ـ درباره‌ی همون به اصطلاح شاهزاده‌ی دورگه.

هری غرولندکنان گفت:

ـ وای، دوباره شروع شد! می‌شه لطفاً بی‌خیال این موضوع بشی؟

هری جرأت نکرده بود به اتاق ضروریات برگردد و کتابش را بیاورد و به همین دلیل کار درخشانش در کلاس معجون‌سازی دچار خدشه شده بود (هرچند اسلاگهورن که جینی را تأیید می‌کرد این افت درسی هری را به شوخی ناشی از دل‌سوختگی هری می‌دانست). اما هری اطمینان داشت که اسنیپ از دستیابی به کتاب شاهزاده ناامید نشده است و مصمم بود تا زمانی‌که اسنیپ مراقب اوضاع است کتاب را همان‌جا که بود باقی بگذارد.

هرمیون قاطعانه گفت:

ـ من بی‌خیالش نمی‌شم. مگه این‌که به حرفم گوش کنی. ببین الآن مدتیه که من سعی می‌کنم بفهمم کی با اختراع وردهای جادوی سیاه تفریح می‌کرده ـ

ـ اون پسری نبوده که با این کار تفریح کنه ـ

ـ پسر ـ پسر ـ کی گفته اون پسر بوده؟

هری با عصبانیت گفت:

ـ قبلاً در این مورد بحث کردیم. شاهزاده، هرمیون، نه شاهدخت!

ـ باشه!

هرمیون که دو لکه‌ی سرخ‌رنگ بر روی گونه‌هایش پدیدار شده بود، تکه‌ای از کاغذ روزنامه‌ای را از جیبش درآورد و جلوی هری روی میز کوبید و گفت:

ـ نگاش کن! به اون عکس یه نگاهی بنداز!

هری تکه‌ی روزنامه را برداشت و به تصویر متحرک آن نگاه کرد که به مرور زمان زردرنگ شده بود. رون نیز به جلو خم شد که نگاهی به آن بیندازد. تصویری از دختر استخوانی و لاغری بود که حدود پانزده سال داشت. دختر زیبایی نبود. با ابروهای پرپشت و صورت کشیده‌ی رنگ‌پریده هم خشمگین بود هم عبوس. شرح زیرعکس این بود: ***آیلین پرینس، کاپیتان تیم تخته سنگی هاگوارتز.***

هری به سرعت خبر کوتاه مربوط به تصویر را مرور کرد که شرح ملال‌آوری درباره مسابقات داخلی مدرسه بود. سپس گفت:

ـ خب، که چی؟

ـ اسمش آیلین پرینس بوده، هری، پرینس [به معنای شاهزاده]، هری.

آن دو به یکدیگر نگاه کردند و هری فهمید که هرمیون چه منظوری داشته است.

به خنده افتاد و گفت:

ـ امکان نداره.

ـ چی؟

ـ تو فکر می‌کنی این دختره شاهزاده‌ی دورگه بوده ...؟ وای، بس کن!

ـ خب، از کجا معلوم که نبوده؟ هری، توی دنیای جادوگری هیچ شاهزاده‌ی واقعی وجود نداره! این یا یه لقبه، یا یه عنوان ساختگیه که یکی به خودش داده یا ممکنه اسم واقعی کسی باشه، نه؟ نه، گوش کن! اگر به فرض پدرش جادوگری با نام خانوادگی «پرینس» و مادرش مشنگ باشه در این صورت اون یه پرینس دورگه [یا شاهزاده‌ی دورگه] می‌شه!

ـ بله، خیلی زیرکانه‌ست، هرمیون ...

ـ ولی واقعاً همین‌طوره! شاید اون افتخار می‌کرده که نیمی از وجودش به خانواده‌ی پرینس تعلق داره.

ـ ببین، هرمیون، من مطمئنم که اون دختر نیست. فقط همینو می‌دونم.

ـ واقعیت اینه که فکر می‌کنی دخترها به قدر کافی باهوش نیستن.

هرمیون با خشم این را گفته بود و هری که از این حرف رنجیده بود گفت:

ـ چه‌طور ممکنه که من پنج‌سال با تو توی مدرسه پرسه بزنم ولی فکر کنم دخترها زرنگ نیستن؟ برای طرز نوشتنشه. فقط همینو می‌تونم بهت بگم که می‌دونم شاهزاده یه پسر بوده. این دختره هیچ ارتباطی با این قضیه نداره. راستی اینو از کجا پیدا کردی؟

چنان‌که انتظار می‌رفت هرمیون گفت:

ـ از کتابخونه. اون‌جا مجموعه‌ی کاملی از **پیام‌امروز**های قدیمی هست. ولی من اگه بتونم می‌خوام اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی این آیلین پرینس به دست بیارم.

هری با آزردگی گفت:

ـ برو خوش باش.

هرمیون که به حفره‌ی تابلو رسیده بود به او گفت:

ـ همین کارو می‌کنم و اولین جایی که می‌خوام ببینم فهرست ثبت شده‌ی جوایز معجون سازیه.

هری لحظه‌ای پس از رفتن او اخم کرد و بعد غرق تماشای آسمان شد که رو به تاریکی می‌رفت. رون بار دیگر به سراغ کتاب ***هزارگیاه و قارچ سحرآمیز*** رفت و گفت:

ـ اون هنوز فراموش نکرده که تو توی معجون‌سازی از اون بهتر بودی.

ـ به نظر تو من دیوونه‌م که می‌خوام اون کتابه‌رو بیارم، آره؟

رون با لحن محکمی گفت:

ـ معلومه که نه. اون شاهزاده یه نابغه بوده. در هر حال ... بدون اون راهنماییش درباره‌ی پادزهر بیزوار ...

رون به طرز معنی‌داری انگشتش را از این طرف گردن تا آن طرف کشید و گفت:

ـ من الآن این‌جا نبودم که بخوام درباره‌ش حرف بزنم، درسته؟ منظورم اینه که نمی‌گم اون وردی که برای مالفوی استفاده کردی عالی بود ـ

هری به تندی گفت:

ـ منم نمی‌گم.

ـ ولی حال مالفوی خوب شد، درسته؟ خیلی زود سلامتیشو به دست آورد.

این کاملاً حقیقت داشت با این حال، هری که هنوز وجدانش کمی ناراحت بود گفت:

ـ آره، دست اسنیپ درد نکنه ...

رون در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ این شنبه بازهم با اسنیپ مجازات داری؟

هری آهی کشید و گفت:

ـ آره، شنبه‌ی بعد و شنبه‌ی بعدشم دارم. و حالا اسنیپ با گوشه و کنایه می‌گه اگه تا آخر ترم جعبه‌هارو تموم نکنم سال دیگه به کارمون ادامه می‌دیم.

این مجازات‌ها برای هری فوق‌العاده رنج‌آور بود زیرا در اوقات از پیش محدودشده‌ای بود که او می‌توانست با جینی بگذراند. البته در این اواخر گاهی هری از خود می‌پرسید که آیا اسنیپ از این موضوع خبر دارد، زیرا او هربار هری را بیش‌تر نگه می‌داشت و خطاب به خودش جملاتی در این باره می‌گفت که هری به ناچار آن هوای خوب و فرصت‌های متعددی را از دست می‌دهد که در آن شرایط ممکن بود نصیبش بشود. با آمدن جیمی پیکس که یک لوله کاغذ پوستی در دست داشت هری از این افکار تلخ و گزنده بیرون آمد.

ـ مرسی، جیمی ... هِی ... این از طرف دامبلدوره!

با شور و هیجان لوله را باز کرد و به سرعت آن را از نظر گذراند و گفت:

ـ از من خواسته که هرچه زودتر به دفترش برم!

آن دو به یکدیگر خیره شدند و رون آهسته زمزمه کرد:

ـ ای وای! به نظرت ممکنه ... پیدا کرده باشه ... ؟

هری از جا جست و گفت:

ـ بهتره برم ببینم چی شده.

او شتابان از سالن عمومی بیرون رفت و با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست در طبقه‌ی هفتم حرکت کرد. در راه کسی جز بدعنق را ندید که شیرجه‌ای در جهت مخالف او زد و از کنارش گذشت و مثل همیشه خرده گچ به طرف او پرتاب کرد و با صدای بلند خندید و در برابر طلسم دفاعی هری جاخالی داد. با رفتن بدعنق در راهروها سکوت

برقرار شد زیرا تا زمان خاموشی یک ربع بیش‌تر نمانده بود و بیش‌تر افراد قبلاً به سالن‌های عمومیشان برگشته بودند.

آن‌گاه هری صدای جیغ و صدای شترقی را شنید. متوقف شد و گوشش را تیز کرد.

ـ چه‌طور ـ جرأت ـ می‌کنی ـ آی!

این صدا از راهرویی در آن نزدیکی به گوش می‌رسید. هری با سرعت به آن سمت رفت و چوبدستیش را آماده نگه داشت. با عجله از پیچ راهروی دیگری گذشت و چشمش به پروفسور تریلانی افتاد که روی زمین ولو شده بود. یکی از شال‌های متعددش را سرش کرده بود و چندین بطری نوشیدنی در کنارش قرار داشت که یکی از آن‌ها شکسته بود.

ـ پروفسور ـ

هری با عجله جلو رفت و به پروفسور تریلانی کمک کرد که از زمین برخیزد. بعضی از خرمهره‌های براقش به عینکش گیر کرده بود. با صدای بلندی سکسکه کرد و بعد از مرتب‌کردن موهایش به کمک هری از جایش بلند شد.

ـ چی شده، پروفسور؟

ـ باید هم اینو بپرسی! داشتم یواش‌یواش می‌رفتم و توی فکر نشونه‌های شومی بودم که به چشمم خورده بود...

اما هری به او توجه زیادی نداشت. تازه متوجه شده بود که کجا ایستاده‌اند. در سمت راستشان فرشینه‌ی غول‌های غارنشین رقصنده بود و در سمت چپشان سطح صاف و نفوذناپذیر دیواری بود که در آن چیزی نهفته نبود جز ـ

ـ پروفسور داشتین سعی می‌کردین وارد اتاق ضروریات بشین؟

ـ... نشونه‌هایی که من از سر لطف و بزرگواری ـ چی؟

ناگهان حالتش عوض شد و هری تکرار کرد:

ـ اتاق ضروریات‌رو می‌گم. شما می‌خواستین برین اون‌جا؟

ـ من ـ خب ـ من نمی‌دونستم شاگردها از اون‌جا خبر دارند ـ

ـ همه‌شون خبر ندارن. حالا چی شده؟ شما جیغ کشیدین ... انگار ناراحت شده بودین ...

پروفسور تریلانی با حالتی تدافعی شال‌هایش را به دورش پیچید و با آن چشم‌های بزرگ‌شده در پشت عینک به هری خیره شد و گفت:

ـ من می‌خواستم ـ اِ ـ یه چیزهایی‌رو ـ اِم ـ چیزهای شخصی‌مو ـ بگذارم توی اتاق ...

بعد زیر لب چیزی درباره‌ی «اتهام‌های خطرناک» گفت. هری به بطری‌های نوشیدنی نگاهی انداخت و گفت:

ـ خب، پس نتونستین وارد اتاق بشین و اونارو قایم کنین؟

در نظر هری بسیار عجیب بود. وقتی خودش می‌خواست کتاب شاهزاده‌ی دورگه را مخفی کند در اتاق برایش باز شده بود. پروفسور تریلانی با خشم به دیوار نگاه کرد و گفت:

ـ اوه، تونستم برم توی اتاق اما یه نفر دیگه اون تو بود.

هری پرسید:

ـ یکی توی اتاق بود؟ کی؟ کی توی اتاق بود؟

پروفسور تریلانی که از لحن مصرانه‌ی هری جا خورده بود گفت:

ـ نمی‌دونم کی بود. رفتم توی اتاق و صدای کسی‌رو شنیدم. چیزی که هیچ‌وقت در تمام سال‌هایی که چیزی‌رو مخفی می‌کردم ـ یعنی سال‌هایی که از اتاق استفاده می‌کردم پیش نیومده بود.

ـ صدا شنیدین؟ چی می‌گفت؟

ـ فکر نکنم چیز خاصی می‌گفت. داشت ـ هورا می‌کشید.

ـ *هورا می‌کشید؟*

پروفسور تریلانی با حرکت سرش تأیید کرد و گفت:

ـ با خوشحالی هورا می‌کشید.

هری به او خیره شد و گفت:

ـ مرد بود یا زن؟

ـ به‌طور نامشخصی به نظرم می‌یاد که مرد بود.

ـ صداش خوشحال بود؟

پروفسور تریلانی با حالت تحقیرآمیزی گفت:

ـ چه جور هم خوشحال بود.

ـ انگار که جشن گرفته بود؟

ـ دقیقاً همین‌طور بود.

ـ بعدش ـ؟

ـ بعدش من داد زدم: «کی اون‌جاست؟»

هری که کمی ناامید شده بود از او پرسید:

ـ نمی‌شد بدون پرسیدن بفهمین کیه؟

پروفسور تریلانی شال‌ها و گردنبندهایش را صاف و مرتب کرد و با متانت گفت:

ـ چشم درونم به مسایلی متمرکز بود که کاملاً خارج از حوزه‌ی پیش‌پا افتاده‌ی هورا کشیدن‌هاست.

هری که در گذشته درباره‌ی چشم درونی پروفسور تریلانی چیزهای زیادی شنیده بود با دستپاچگی گفت:

ـ درسته، حالا اون صدا گفت که کیه؟

ـ نه، نگفت. همه‌جا تاریک و ظلمانی شد و من فقط همینو فهمیدم که با سر به بیرون اتاق پرت شدم!

هری نتوانست خودداری کند و پرسید:

ـ وقتی اومد جلو، شما ندیدینش؟

ـ نه، ندیدم. همون‌طور که گفتم همه‌جا تاریک ـ
او حرفش را قطع کرد و با سوءظن به هری چشم‌غره رفت. هری گفت:
ـ به نظر من بهتره به پروفسور دامبلدور بگین. اون باید بدونه که مالفوی جشن گرفته ـ منظورم اینه که باید بدونه یکی شمارو از اتاق انداخته بیرون.

در کمال تعجب هری، با شنیدن این پیشنهاد قد راست کرد و حالت مغروری به خود گرفت و به سردی گفت:
ـ جناب مدیر به‌طور ضمنی به من گفته که کم‌تر به دیدنش برم. منم از اون افرادی نیستم که حضورمو به کسانی تحمیل کنم که قدرمو نمی‌دونن. اگه دامبلدور تصمیم گرفته به هشدار کارت‌ها بی‌اعتنایی کنه ـ
ناگهان با دست استخوانیش مچ دست هری را گرفت و گفت:
ـ بارها و بارها ورق‌هارو چیدم ولی هیچ فرقی نکرده ـ
بعد با حالتی نمایشی کارتی را از زیر شالش بیرون کشید و به زمزمه گفت:
ـ برج صاعقه‌زده. فاجعه. مصیبت. دایم داره نزدیک‌تر می‌شه ...
هری دوباره گفت:
ـ درسته. خب ... ولی بازهم به نظر من باید به دامبلدور بگین که صدای کسی‌رو شنیدین و همه‌جا تاریک شده و از اتاق پرت شدین بیرون ...
ـ به نظرت باید بگم؟
ظاهراً پروفسور تریلانی لحظه‌ای این موضوع را بررسی کرد اما هری مطمئن بود که از تصور بازگوکردن مجدد ماجراجویی بی‌اهمیتش خوشش آمده است.
هری گفت:
ـ من همین الآن دارم به دیدنش می‌رم. باهاش قرار ملاقات دارم.

می‌تونیم باهم بریم.

پروفسور تریلانی لبخندی زد و گفت:

ـ اوه، خب در این صورت ...

او دولا شد و بطری‌های نوشیدنی‌اش را برداشت و بی‌رودرواسی در گلدان بزرگ آبی و سفیدی گذاشت که در تورفتگی دیـواری در آن نزدیکی بود. سپس وقتی باهم به راه افتادند با مهربانی گفت:

ـ هری، توی کلاس‌هام جای تو خالیه. البـته تـو هـیچ‌وقت پـیشگوی خوبی نبودی ... اما موضوع خوبی بودی ...

هری پاسخی نداد. از این‌که همیشه موضوع پیشگویی‌های مداوم و شوم پروفسور تریلانی باشد بیزار بود. او ادامه داد:

ـ متأسفم که اون یابو ـ ببخشید، اون سانتور از فالگیری با کارت هیچی نمی‌دونه. ازش پرسیدم ... همون‌طور که یه پیشگو از پـیشگوی دیگـه مـی‌پرسه ... پـرسیدم کـه اونـم ارتـعاش‌های ظـریف فـاجعه‌ی قریب‌الوقوع‌رو احساس کرده یا نه. ولی انگار سـؤال مـن بـه نـظرش خنده‌دار بود. بله، خنده‌دار!

صدایش به‌طور جنون‌آمیزی بالا رفته بود و با این‌که از بـطری‌های نوشیدنی دور شده بودند هری بوی نوشیدنی را حس می‌کرد.

ـ شـایـد اون اسـبه شـنیده کـه مـردم مـی‌گن مـن اسـتعداد مـادربزرگ مادربزرگمو به ارث نبردم. سال‌هاست که حسودها این شـایعاتو سـر زبون‌ها میندازن. می‌دونی به این جور آدم‌ها چی مـی‌گم، هـری؟ اگـه استعدادمو به دامبلدور نشون نداده بودم اون اجازه می‌داد که من توی این مدرسه‌ی مشهور درس بدم و این همه سال به من این‌قدر اعـتماد می‌کرد؟

هری جویده‌جویده حرف نـامفهومی زد و پـروفسور تـریلانی بـا صدای توگلویی ادامه داد:

ـ اون زمانی‌رو که برای اولین‌بار با دامبلدور مصاحبه داشتم خوب یادمه. اون به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، البته که تحت تأثیر قرار گرفته بود ... من توی هاگزهد اتاق گرفته بودم که اتفاقاً اون جارو به هیچ‌کس توصیه نمی‌کنم چون اون‌جا ساس داشت، پسرجون، ولی خب هزینه‌ش خیلی کم بود. دامبلدور به من لطف کرده بود و برای دیدنم به اتاقم در این مهمونخونه اومده بود. از من چیزهایی پرسید ... باید اقرار کنم که اولش فکر کردم با مبحث پیشگویی مخالفه ... و یادمه که داشتم کم‌کم معذب می‌شدم، اون روز غذای درست و حسابی نخورده بودم ... اما بعدش ...

در آن لحظه هری برای اولین‌بار با دقت به حرف او توجه می‌کرد زیرا می‌دانست که بعد از آن چه اتفاقی افتاده است. پروفسور تریلانی چیزی را پیشگویی کرده بود که به کلی مسیر زندگی هری را تغییر داده بود؛ درباره‌ی هری و ولدمورت پیشگویی کرده بود.

ـ ... ولی بعدش سیوروس اسنیپ در کمال گستاخی مصاحبه‌مونو متوقف کرد!

ـ چی؟

ـ بله، از پشت در سروصدایی اومد و در باز شد. مسئول بی‌نزاکت کافه و اسنیپ جلوی در اتاق ایستاده بودند و اسنیپ شروع کرد به روده‌درازی درباره‌ی این‌که اشتباهی از پله‌ها بالا اومده. اما متأسفانه خود من به فکرم رسید که اون در حال استراق سمع مصاحبه‌ی من با دامبلدور گیر افتاده. آخه می‌دونی، اون خودش اون موقع دنبال کار می‌گشت و مطمئناً می‌خواسته اطلاعاتی به دست بیاره! می‌دونی، بعد از اون، دامبلدور راغب‌تر شد که منو استخدام کنه و من ناخودآگاه فکر کردم علتش تضاد کامل رفتار بی‌ادعا و استعداد نهفته‌ی من با رفتار تهاجمی اون مرد جوون سمج بوده که حاضر شده بود از سوراخ کلید استراق

سمع کنه ـ هری، عزیزم؟

پروفسور تریلانی پشت سرش را نگاه کرد زیرا تازه متوجه شده بود که هری دیگر در کنارش نیست. او متوقف شده بود و اکنون باهم ده قدم فاصله داشتند. پروفسور با تردید تکرار کرد:

ـ هری؟

شاید صورت هری مثل گچ سفید شده بود که او را چنین نگران و وحشت‌زده کرده بود. هری در اثر برخورد با امواج این ضربه‌ی ناگهانی سر جایش میخکوب شده بود و این امواج، یکی پس از دیگری همه چیز را از خاطر او می‌زدودند جز اطلاعاتی را که آن همه سال از او پنهان مانده بود..

این اسنیپ بود که گوش ایستاده و پیشگویی را شنیده بود. این اسنیپ بود که خبر این پیشگویی را به گوش ولدمورت رسانده بود. اسنیپ و پیتر پتی‌گرو دست به دست هم داده و ولدمورت را به تعقیب لی‌لی، جیمز و پسرشان فرستاده بودند...

در آن لحظه هیچ چیز دیگری برای هری اهمیت نداشت.

پروفسور تریلانی دوباره گفت:

ـ هری؟ هری ـ فکر می‌کردم داریم باهم به دیدن دامبلدور می‌ریم.

هری با لب‌های بی‌حسش گفت:

ـ شما همین‌جا بمونین.

ـ اما عزیزم، من می‌خواستم بهش بگم که توی اون اتاق به من حمله ـ

هری با خشم تکرار کرد:

ـ شما همین‌جا بمونین!

وقتی هری دوان‌دوان از کنار او گذشت قیافه‌ی نگرانی داشت. هری به راهروی دامبلدور پیچید که در آن ناودان کله اژدری، یکه و تنها، به نگهبانی ایستاده بود. هری با فریاد اسم رمز را گفت و پلکان مارپیچی را

سه تا یکی کرد و بالا رفت. به جای آن‌که به در دفتر دامبلدور ضربه بزند محکم به آن کوبید. صدای آرام دامبلدور به گوش رسید که گفت: «بفرمایین.» اما پیش از آن هری خود را به داخل اتاق پرتاب کرده بود.

فاوکس ققنوس سرش را برگرداند. تصویر خورشید طلایی‌رنگ غروب، در چشم‌های براق و سیاهش افتاده بود. دامبلدور که شنل سفری مشکی بلندی از ساعد دستش آویزان بود کنار پنجره ایستاده بود و به منظره‌ی محوطه‌ی بیرون نگاه می‌کرد. او گفت:

ـ خب، هری، بهت قول داده بودم که با من بیای.

هری در یکی دو لحظه، معنی حرف او را درک نکرد. گفتگو با تریلانی هر فکر دیگری را از سرش بیرون رانده بود و به نظر می‌رسید که مغزش بسیار آهسته کار می‌کند.

ـ بیام ... با شما ... ؟

ـ البته اگه دوست داری.

ـ اگه من ...

در آن هنگام هری به یاد آورد که چرا در ابتدا برای آمدن به دفتر دامبلدور مشتاق بوده است. او گفت:

ـ یکیشونو پیدا کردین؟ یه جان‌پیچ پیدا کردین؟

ـ بله، فکر می‌کنم پیدا کرده باشم.

در درونش خشم و نفرت با شگفتی و هیجان در کشمکش بود. تا چندین لحظه نتوانست حرفی بزند.

دامبلدور گفت:

ـ طبیعیه که آدم بترسه.

هری بلافاصله گفت:

ـ من نمی‌ترسم.

و این کاملاً حقیقت داشت. ترس یکی از احساس‌هایی بود که به

هیچ‌وجه نداشت.

ـ کدوم یکی از جان‌پیچ‌هاست؟ کجاست؟

ـ مطمئن نیستم که کدومه. اما به نظرم می‌تونیم مار‌ه‌رو کنار بگذاریم. ولی مطمئنم توی غاریه که در ساحلی کیلومترها دورتر از این‌جاست. همون غاری که مدت‌های مدیدیه که سعی می‌کنم محل دقیقشو پیدا کنم. همون غاریه که تام ریدل یه بار در طول سفر سالانه‌شون توی اون، دو تا از بچه‌های پرورشگاه‌رو سخت به وحشت انداخت. یادته؟

هری گفت:

ـ بله. چه جوری از اون‌جا محافظت می‌کنه؟

ـ نمی‌دونم. حدس‌هایی می‌زنم که ممکنه همه‌شون اشتباه باشه.

دامبلدور لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

ـ هری، بهت قول دادم که بگذارم با من بیای و سر حرفم ایستاده‌م ولی اگر بهت هشدار ندم که این کار بی‌نهایت خطرناکه مرتکب اشتباه بزرگی شده‌م.

هری کمابیش پیش از تمام‌شدن جمله‌ی دامبلدور گفت:

ـ من می‌یام.

از ده دقیقه پیش که خشمش نسبت به اسنیپ در اندرونش می‌جوشید آرزویش برای انجام کاری خطرناک و متهورانه ده برابر شده بود. از قرار معلوم این حالت در چهره‌ی هری نمایان بود زیرا دامبلدور از پنجره دور شد و درحالی‌که چینی میان ابروهای نقره‌فامش پدیدار شده بود با دقت بیش‌تری به هری نگاه کرد و گفت:

ـ چه اتفاقی برات افتاده؟

هری فوراً به دروغ گفت:

ـ هیچی.

ـ از چی ناراحتی؟

ـ ناراحت نیستم.

ـ هری، تو هیچ‌وقت چفت‌کننده‌ی خوبی نبودی ـ

این کلمه همچون جرقه‌ای بود که آتش خشم هری را شعله‌ور کرد. او با صدای بسیار بلندی گفت: «اسنیپ!» و فاوکس از پشت سرشان قدقد ملایمی کرد.

ـ اون اتفاقی که افتاده اسنیپه! اون درباره‌ی پیش‌گویی به ولدمورت گفته، این *اون* بوده، *اون* بیرون در گوش وایساده بوده، تریلانی به من گفت!

حالت چهره‌ی دامبلدور تغییری نکرد اما به نظر هری رسید که چهره‌اش در معرض نور سرخ غروب آفتاب رنگ پریده‌تر شد. دامبلدور به مدتی طولانی هیچ حرفی نزد و سرانجام پرسید:

ـ کی از این موضوع باخبر شدی؟

هری که با دشواری بسیار از فریادزدن خودداری می‌کرد جواب داد:

ـ همین الآن!

اما بعد دیگر نتوانست خود را نگه دارد.

ـ اون به ولدمورت گفت که به سراغ مامان و بابای من بره، اون‌وقت شما بهش اجازه دادین که این‌جا تدریس کنه!

هری که چنان به نفس‌نفس افتاده بود انگار با کسی گلاویز شده بود رویش را از دامبلدور برگرداند که هنوز از جایش تکان نخورده بود و شروع به قدم‌زدن و بالا و پایین‌رفتن در دفتر دامبلدور کرد. بند دست‌هایش را محکم فشار می‌داد و با تمام قوایش می‌کوشید از ضربه‌زدن و انداختن وسایل اتاق خودداری کند. می‌خواست خشم و غضبش را نسبت به دامبلدور ابراز کند اما از طرفی می‌خواست همراه او برود و برای نابودی آن جان‌پیچ تلاش خود را به کار ببندد. می‌خواست به او بگوید که یک پیرمرد احمق است که به اسنیپ اعتماد

کرده است اما از این وحشت داشت که اگر بر خشمش چیره نشود دامبلدور او را همراه خود نبرد ...

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ هری، خواهش می‌کنم به حرفم گوش بده.

متوقف‌ساختن گام‌های بی‌قرارش به اندازه‌ی خودداری از فریادزدن دشوار به نظر می‌رسید. هری درنگی کرد، لبش را گزید و به چهره‌ی پرچین و چروک دامبلدور نگاه کرد.

ـ پروفسور اسنیپ مرتکب اشتباه ـ

ـ نگین که اون اشتباه کرده، قربان، اون پشت در گوش وایساده بوده!

ـ بگذار حرفمو تموم کنم.

دامبلدور صبر کرد تا هری با حرکت مختصر سرش موافقتش را اعلام کند و بعد ادامه داد:

ـ پروفسور اسنیپ مرتکب اشتباه وحشتناکی شد. اون شبی که بخش اول پیش‌گویی‌رو شنید هنوز در خدمت لردولدمورت بود. طبیعیه که او با عجله رفت و به اربابش گفت که چی شنیده چون این موضوع با اربابش ارتباط زیادی داشت. اما اون نمی‌دونست و امکانش نبود که بدونه ولدمورت از اون به بعد به تعقیب کدوم پسر می‌پردازه یا پدر و مادری که در طی اون جستجوی مرگبار به قتل می‌رسند آشنا هستند و پدر و مادر تواند ـ

هری خنده‌ی تلخ و غمگینی را سر داد و گفت:

ـ اسنیپ همون‌قدر که از سیریوس متنفر بود از پدر منم تنفر داشت! پروفسور، توجه نکردین که افراد مورد تنفر اسنیپ یه جوری از بین می‌رن؟

ـ تو نمی‌دونی که پروفسور اسنیپ وقتی فهمید که ولدمورت اون پیش‌گویی‌رو چه‌طور تفسیر کرده چه‌قدر پشیمون شد. فکر می‌کنم در

عمرش از هیچ چیزی به اندازه‌ی این موضوع پشیمون نشده باشه و به همین دلیل برگشت ـ

اما هری که می‌کوشید صدایش را آرام نگه دارد و به همین دلیل صدایش می‌لرزید گفت:

ـ ولی اون که چفت‌کننده‌ی خیلی خوبیه، مگه نیست، قربان؟ در ضمن مگه ولدمورت الآن باور نداره که اسنیپ طرف خودشه ... چه‌طوری شما می‌تونین این‌قدر مطمئن باشین که اون طرف ماست؟

دامبلدور لحظه‌ای هیچ نگفت. به نظر می‌رسید که می‌کوشد درباره‌ی چیزی تصمیم‌گیری کند. آخرسر گفت:

ـ من مطمئنم. به سیوروس اسنیپ اعتماد کامل دارم.

هری چند لحظه نفس‌های عمیقی کشید تا خود را آرام کند. اما فایده‌ای نداشت. با صدایی به همان بلندی قبل گفت:

ـ ولی من بهش اعتماد ندارم! اون همین الآن با دراکو مالفوی مشغول انجام کاریه. درست جلوی چشم شما، اون‌وقت شما باز هم ـ

دامبلدور که بار دیگر جدی شده بود به او گفت:

ـ درباره‌ی این موضوع قبلاً حرف زدیم، هری. من نظر خودمو بهت گفته‌م.

ـ شما امشب می‌خواین از مدرسه بیرون برین و من حاضرم شرط ببندم که حتی این موضوع‌رو در نظر نگرفتین که شاید اسنیپ و مالفوی تصمیم بگیرن که ـ

دامبلدور ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ که چی؟ دقیقاً بگو ببینم درباره‌ی چه کاری به اونا سوءظن داری؟

هری که هنگام پاسخگویی به این سؤال دست‌هایش را مشت کرده بود جواب داد:

ـ من ... اونا دارن یه کاری می‌کنن! پروفسور تریلانی الآن توی اتاق

ضروریات بوده و می‌خواسته بطری‌های نوشیدنیشو قایم کنه. اون‌جا صدای مالفوی‌رو شنیده که هورا می‌کشیده و انگار جشن گرفته بوده! اون داره سعی می‌کنه یه چیز خطرناکی‌رو توی اون اتاق تعمیر کنه و اگه از من بپرسین می‌گم بالاخره تعمیرش کرده درحالی‌که شما دارین از مدرسه بیرون می‌رین بدون این‌که ـ

ـ بسه دیگه.

گرچه دامبلدور در نهایت آرامش این را گفت، هری بلافاصله ساکت شد. او می‌دانست که سرانجام از خط قرمز نامریی پا را فراتر گذاشته است. دامبلدور ادامه داد:

ـ فکر می‌کنی در غیبت‌هایی که در طول امسال داشته‌م حتی یک بار هم شده که مدرسه‌رو بدون محافظ گذاشته باشم؟ نه، نشده. امشب، بعد از رفتن من بازهم در این‌جا اقدامات حفاظتی اضافی خواهیم داشت. خواهش می‌کنم نگو که من با جدیت امنیت شاگردهامو تأمین نمی‌کنم، هری.

هری که کمی شرمنده شده بود جویده‌جویده گفت:

ـ من نگفتم ـ

اما دامبلدور حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ هیچ دلم نمی‌خواد بیش‌تر از این درباره‌ی این موضوع بحث کنیم.

هری جواب پرخاشگرانه‌اش را فرو خورد زیرا می‌ترسید که پایش را از گلیمش درازتر کرده و فرصت همراهی با دامبلدور را از کف داده باشد. اما دامبلدور ادامه داد:

ـ دوست داری امشب با من بیای؟

هری بلافاصله گفت:

ـ بله.

ـ بسیار خب، پس گوش کن.

دامبلدور تا جایی که می‌توانست صاف ایستاد و گفت:

ـ به یک شرط تورو با خودم می‌برم: که هر دستوری بهت دادم بلافاصله اطاعت کنی، بدون هیچ سؤال و جوابی.

ـ چشم.

ـ سعی کن خوب منظورمو بفهمی، هری. منظورم اینه که حتی باید از دستوراتی مثل «بدو»، «قایم‌شو» یا «برگرد» اطاعت کنی. به من قول می‌دی؟

ـ من ـ بله، البته.

ـ اگه بهت بگم قایم شو، قایم می‌شی؟

ـ بله.

ـ اگه بگم فرار کن اطاعت می‌کنی؟

ـ بله.

ـ اگه بهت بگم منو تنها بگذار و جون خودتو نجات بده، کاری‌رو که بهت گفته‌م می‌کنی؟

ـ من ـ

ـ هری؟

آن دو لحظه‌ای به هم نگاه کردند و بعد هری گفت:

ـ بله، قربان.

ـ خیلی خوبه. پس ازت می‌خوام که بری و شنل نامرییتو برداری و تا پنج دقیقه دیگه، جلوی در سرسرای ورودی خودتو به من برسونی.

دامبلدور رویش را برگرداند تا از پنجره‌ی سرخ‌فام بیرون را تماشا کند. در آن لحظه خورشید همچون یاقوت سرخ‌رنگی در پهنه‌ی افق می‌درخشید. هری به سرعت از دفتر بیرون آمد و از پلکان مارپیچی پایین رفت. به‌طور عجیبی ذهنش ناگهان روشن شده بود. می‌دانست چه باید بکند.

وقتی به سالن عمومی برگشت رون و هرمیون کنار هم نشسته بودند. هرمیون بلافاصله پرسید:

ـ دامبلدور چی می‌خواست؟ هری، حالت خوبه؟

او با نگرانی جمله‌ی دوم را اضافه کرده بود. هری که به سرعت از کنار آن‌ها می‌گذشت گفت:

ـ حالم خوبه.

با سرعتی برق‌آسا از پله‌ها بالا رفت و وارد خوابگاهشان شد. با عجله در چمدانش را باز کرد، نقشه‌ی غارتگر و یک جفت جوراب گلوله‌شده را از آن درآورد. سپس به شتاب از پله‌ها پایین رفت و وارد سالن عمومی شد و در محلی که رون و هرمیون مات و مبهوت نشسته بودند به‌طور ناگهانی توقف کرد. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد به آن‌ها گفت:

ـ وقت زیادی ندارم. دامبلدور فکر می‌کنه اومدم شنل نامریی‌مو بردارم. گوش کنین ...

به تندی به آن‌ها گفت که به کجا می‌رود و چرا می‌رود. حتی برای شنیدن نفس حبس‌کردن‌های وحشت‌زده‌ی هرمیون و سؤال‌های شتابزده‌ی رون معطل نشد. آن‌ها بعد سر فرصت می‌توانستند به جزییات دقیق‌تر قضیه پی ببرند. او یک ضرب تمام ماجرا را گفت و افزود:

ـ ... پس فهمیدین معنیش چیه؟ دامبلدور امشب این‌جا نیست بنابراین راه مالفوی بازه که در کارش، حالا هرچی که هست، تلاش دیگه‌ای بکنه.

از آن‌جا که معلوم بود رون و هرمیون هر دو قصد قطع‌کردن حرف او را دارند با خشم آن‌ها را به سکوت فراخواند و گفت:

ـ **نه، به حرفم گوش کنین.** مطمئنم مالفوی بوده که توی اتاق ضروریات

شادی می‌کرده. بیا ـ
هری نقشه‌ی غارتگر را در دست هرمیون گذاشت و گفت:
ـ شما باید اونو زیرنظر بگیرین. باید اسنیپو هم زیرنظر داشته باشین. از هر کدوم از بچه‌های الف‌دال که تونستین، کمک بگیرین. هرمیون اون گالیون‌های ارتباطی هنوز کار می‌کنن دیگه، نه؟ دامبلدور می‌گه اقدامات حفاظتی‌رو افزایش داده ولی چون پای اسنیپ هم وسطه اون می‌دونه اقدامات حفاظتی دامبلدور چیه و می‌دونه چه‌طوری باید از شون در امان بمونه. ولی انتظار نداره که شما نگهبانی بدین، درسته؟
هرمیون که از ترس چشم‌هایش گرد شده بود گفت:
ـ هری ـ
هری به تندی گفت:
ـ من برای جر و بحث‌کردن وقت ندارم. تو هم اینو بگیر ـ
هری جوراب را نیز در دست رون گذاشت. رون گفت:
ـ مرسی. اِ ـ برای چی من به جوراب احتیاج پیدا می‌کنم؟
ـ به اون چیزی که توشه احتیاج پیدا می‌کنین. به فلیکس فلیسیس. بین خودتون تقسیمش کنین، به جینی هم بدین. از قول من ازش خداحافظی کنین. دیگه باید برم، دامبلدور منتظره ـ
ـ نه!
همین که رون، با قیافه متحیر، شیشه‌ی کوچک معجون طلایی‌رنگ را از لای جوراب درآورد هرمیون گفت:
ـ ما بهش احتیاجی نداریم، تو بخورش، خدا می‌دونه با چی روبه‌رو می‌شین.
ـ من مشکلی ندارم. با دامبلدورم. می‌خوام مطمئن بشم که شما سالم می‌مونین... اون‌طوری نگاه نکن، هرمیون. فعلاً خداحافظ.
او رفت و با عجله از حفره‌ی تابلو گذشت که به سرسرای ورودی

برود.

دامبلدور کنار درهای چوب بلوطی ورودی ایستاده بود. وقتی هری به‌طور ناگهانی لغزید و بر روی بالاترین پله‌ی سنگی متوقف شد دامبلدور رویش را برگرداند. هری نفس‌نفس می‌زد و پهلویش به شدت تیر می‌کشید.

ـ ازت می‌خوام که لطف کنی و شنلتو بپوشی.

دامبلدور این را گفت و منتظر ماند تا هری شنل را روی بدنش بیندازد و بعد گفت:

ـ خیلی خوبه. بریم؟

دامبلدور بلافاصله به راه افتاد و از پله‌های سنگی پایین رفت. شنل سفری خودش در آن هوای ساکن تابستانی تکان چندانی نمی‌خورد. هری در زیر شنل نامریی با عجله در کنار او حرکت می‌کرد. هنوز نفس‌نفس می‌زد و به شدت عرق می‌ریخت.

هری که به اسنیپ و مالفوی می‌اندیشید از دامبلدور پرسید:

ـ ولی مردم وقتی ببینن شما دارین می‌رین، چه فکری می‌کنن، قربان؟

دامبلدور با بی‌خیالی گفت:

ـ که من دارم می‌رم هاگزمید که گلویی تر کنم. بعضی‌وقت‌ها مشتری کافه‌ی رزمرتا می‌شم، یا به هاگزهد می‌رم... یا وانمود می‌کنم که می‌رم. این بهترین راه برای پنهان‌کردن مقصد واقعی آدمه.

آن‌ها در هوای گرگ و میش که رو به تاریکی می‌رفت در جاده پیش رفتند. هوا لبریز از بوی چمن داغ، آب دریاچه و دود چوبی بود که از کلبه‌ی هاگرید به مشام می‌رسید. تصور این‌که آن‌ها به جای خطرناک یا هراس‌آوری رهسپار بودند بسیار دشوار به نظر می‌رسید.

وقتی دروازه‌ی انتهای راه پدیدار شد هری به آرامی گفت:

ـ پروفسور، باید جسم‌یابی کنیم؟

دامبلدور گفت:

ـ بله. به گمونم الآن دیگه می‌تونی جسم‌یابی کنی، نه؟

ـ بله، می‌تونم. ولی هنوز گواهینامه نگرفته‌م.

حس می‌کرد صداقت بهتر از هر چیز دیگری است. اگر با ظاهر شدن در کیلومترها دورتر از جایی که قرار بود بروند همه چیز را خراب می‌کرد چه؟

دامبلدور گفت:

ـ اشکالی نداره. من می‌تونم کمکت کنم.

آن‌ها از دروازه خارج شدند و در هوای گرگ و میش به جاده‌ی خلوت هاگزمید قدم گذاشتند. همان‌طورکه در جاده پیش می‌رفتند تاریکی به سرعت همه‌جا را فرا گرفت و زمانی‌که به خیابان اصلی دهکده رسیدند دیگر شب شده بود. نور پنجره‌ی فروشگاه‌ها چشمک می‌زد و وقتی به کافه‌ی سه دسته جارو نزدیک شدند صدای فریاد گوشخراشی به گوششان خورد.

مادام رزمرتا که به زور جادوگر کثیف و نامرتبی را بیرون می‌کرد گفت:

ـ ... و همون بیرون بمون! اوه، سلام، آلبوس ... چه دیر اومدی بیرون ...

ـ شب به خیر، رزمرتا، شب به خیر ... منو ببخش می‌خوام به هاگزهد برم ... قصد بی‌احترامی ندارم ... فقط امشب دوست دارم جای آروم‌تری باشم ...

یک دقیقه بعد از پیچی عبور کردند و وارد خیابانی فرعی شدند که در آن تابلوی کافه‌ی هاگزهد غیژغیژ خفیفی می‌کرد، هرچند که نسیمی نمی‌وزید. برخلاف کافه‌ی سه دسته جارو، این کافه کاملاً خالی و خلوت به نظر می‌رسید.

دامبلدور به اطرافش نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

ـ لازم نیست وارد کافه بشیم، البته درصورتی‌که کسی مارو ندیده باشه ... دستتو بگذار روی بازوی من، هری. لازم نیست این‌قدر محکم بگیری من خودم هدایتت می‌کنم. با شماره‌ی سه. یک ... دو ... سه ...

هری چرخید. بلافاصله همان فشار وحشتناک را احساس کرد که مثل گیرکردن در لوله‌ی پلاستیکی تنگی بود. نمی‌توانست نفس بکشد. تمام اعضای بدنش با نیرویی کمابیش تحمل‌ناپذیر فشرده می‌شد و درست همان وقتی که فکر کرد خفه شده است گویی نوارهای نامریی از هم باز شدند. او در فضای سرد و تاریکی ایستاده بود و ریه‌هایش را از هوای تازه‌ی آمیخته به نمکی پر می‌کرد.

فصل ۲۶



غار

هری بوی نمک دریا را حس می‌کرد و صـدای امـواج خـروشان را می‌شنید. نسیم خنک و ملایمی مویش را برهم می‌زد و او چشم‌انـداز دریای مهتابی و آسمان پر ستاره را تماشا می‌کرد. او نوک تخته سـنگ تیره و بلندی، قد برافراشته در آب، ایستاده بـود و در زیـر پـایش، آب می‌خروشید و کف می‌کرد. به پشت سرش نگاهی انـداخت. در پشت سرش، صخره سر به فلک کشیده‌ای قـرار داشت، پـرتگاهی پـرشیب، تاریک و مـرموز. چـندین قـطعه سـنگ بـزرگ، مـانند آنکـه هـری و دامبلدور بر رویش ایستاده بودند گویی در زمان نامعلومی در گذشته، شکسته و از نمای صخره جدا شده بودند. چشم‌انداز غم‌انگیز و خشنی بود از دریا و صخره، خالی از هرگونه درخت و سبزه و شن.

دامبلدور پرسید:

ـ نظرت چیه؟

احتمالاً دامبلدور می‌خواست بداند که آیا بـه نـظر هـری آن‌جـا جـای خوبی برای پیک‌نیک است یا نه. هـری کـه گـمان نـمی‌کرد بـرای یک گردش روزانه جایی نامناسب‌تر از آن‌جا وجود داشته باشد از دامبلدور پرسید:

ـ بچه‌های پرورشگاهو می‌آوردن این‌جا؟

دامبلدور گفت:

ـ دقیقاً این‌جا که نه. در امتداد صخره‌های پشت سرمون کـه جـلوبری وسط راه به دهکده‌ای می‌رسی. به نظرم یتیم‌هارو می‌بردەن اون‌جا کـه کنار دریا آب و هوایی عوض کنن و چشم‌انداز موج‌هارو ببینن. نه، به نظرم می‌یاد که تام‌ریدل و قربانی‌های خردسالش تنها کسانی بوده‌ن که به این مکان قدم گذاشته‌ن. هیچ مشنگی نمی‌تونه به این صخره بـرسه مگر این‌که کوه‌نورد خارق‌العاده‌ای باشه. هیچ قایقی هم نمی‌تونه به این صخره‌ها نزدیک بشه چون جریان آب اطرافشون بیش از حد خطرناکه. من فکر می‌کنم ریدل کوتاه اومده چون طناب کارآیی جادورو نداشته. در ضـمن دو تـا بـچه‌ی کـوچولو هـم هـمراهش بـوده‌ن کـه احـتمالاً می‌خواسته از ترسوندنشون لذت ببره. به نظرم طی‌کردن این مسیر بـه تنهایی برای ترسوندنشون کافی بوده، نه؟

هری سرش را بلند کرد و بار دیگر به آن صخره نگاهی انـداخت و مو بر تنش راست شد. دامبلدور گفت:

ـ اما مقصد نهایی اون، و ما، یه کمی جلوتره، بیا.

دامبلدور به هری اشـاره کـرد تـا بـه لبـه‌ی تـخته سـنگ بـرود کـه برآمدگی‌های تیز و مناسبی داشت و جاپای محکمی برای پایین‌رفتن از تخته سنگ به شـمار مـی‌رفت و بـه سـنگ‌های بـزرگ گـرد و صـافی می‌رسید که نیمی از آن‌ها در آب قرار گرفته و به صخره نزدیک‌تر بود.

سراشیبی خطرناکی بود و دامبلدور کـه دست چـروکیده‌اش مـانع از حرکت سریعش می‌شد به کندی پایین می‌رفت. آب دریـا سـنگ‌های پایینی را لغزنده‌تر می‌کرد. هری برخورد ذرات شور و خنک آب دریا را احساس می‌کرد که به صورتش می‌پاشید.

وقتی به سنگ گرد و صافی رسیدند که از سایر سنگ‌ها به دیواره‌ی صخره نزدیک‌تر بود دامبلدور گفت: «*لوموس!*» هزاران لکـه‌ی روشـن طلایی بر سطح تیره‌ی آب یکی دو متر پایین‌تر از جایی که او دولا شده بود به درخشش درآمد. دیواره‌ی سیاه صخره‌ی پشت سرش نیز روشن شد. دامبلدور چوبدستیش را کمی بالاتر گرفت و گفت:

ـ می‌بینی؟

چشم هری به شکافی در صخره افتاد که آب تیره در آن پـیچ‌وتاب می‌خورد.

ـ اگه یه ذره خیس بشی که اشکالی نداره؟

هری گفت: «نه.» و دامبلدور گفت:

ـ پس شنل نامریی‌تو دیگه در بیار ـ این‌جا بهش نیازی نداری. بیا دل‌رو به دریا بزنیم.

دامبلدور با چابکی مردانی بسیار جوان‌تر از خودش، از روی سنگ صاف لغزید و در آب دریا فرو رفت و شروع به شنا کـرد. درحـالی‌که چوبدستیش را با دندانش نگه داشته بود با کرال سـینه‌ی بـی‌نقصی بـه سوی شکاف تاریک روی سطح جلویی صخره می‌رفت. هری شنلش را درآورد و در جیبش گذاشت و دنبال او رفت.

آب یخ بود و لباس‌های پر از آب هری دورتادورش موج می‌زد و او را پایین می‌کشید. نفس‌های عمیقی گرفت و بـینی‌اش را پـر از هـوای آمیخته به نمک و بوی تند خزه‌ی دریایی کرد. شناکنان به سـوی نـور درخشانی رفت که دورتر می‌شد و در دل صخره پیش می‌رفت. طولی

نکشید که شکاف صخره به تونل تاریکی تبدیل شد که هری حدس می‌زد در هنگام مد دریا پر از آب شود. دیواره‌های لزج تونل از هم یک متر بیش‌تر فاصله نداشتند و هنگامی‌که نور چوبدستی دامبلدور هنگام عبورش به آن‌ها می‌تابید همچون سطوح قیراندودی برق می‌زدند. اندکی که پیش رفتند گذرگاه به سمت چپ پیچی خورد و هری متوجه شد که این راه تا فاصله‌ی دوردستی در دل صخره ادامه دارد. او پشت سر دامبلدور به شناکردن ادامه داد. نوک انگشت‌های بی‌حسش به سنگ خشن و خیس دیواره‌ی گذرگاه کشیده می‌شد.

آن‌گاه دامبلدور را کمی جلوتر دید که از آب بیرون می‌آمد. موی نقره‌فام و ردای تیره‌اش برق می‌زد. وقتی هری به آن نقطه نزدیک شد به پله‌هایی رسید که به درون غار بزرگی منتهی می‌شد. چهار دست و پا از پله‌ها بالا رفت و آب از لباس‌های خیسش سرازیر شد. درحالی‌که بی‌اختیار می‌لرزید در مجاورت هوای سرد و ساکن آن‌جا قرار گرفت.

دامبلدور در وسط غار ایستاده بود. چوبدستی‌اش را بالا نگه داشته بود و در همان حال، آهسته در همان نقطه می‌چرخید و دیواره‌ها و سقف آن‌جا را بررسی می‌کرد.

دامبلدور گفت:

ـ آره، همین‌جاست.

هری به زمزمه گفت:

ـ از کجا می‌دونین؟

دامبلدور به سادگی گفت:

ـ این‌جا با جادو آشناست.

هری نمی‌دانست لرزش بدنش به دلیل سرمایی است که تا مغز استخوانش نفوذ کرده یا به علت آگاهی از جادوی آن‌جاست. او به دامبلدور نگاه می‌کرد که همچنان به چرخیدن در آن نقطه ادامه می‌داد و

معلوم بود بر چیزهایی تمرکز کرده که هری قادر به دیدنشان نیست.

دامبلدور پس از چند لحظه گفت:

ـ این‌جا فقط اتاق جلوییه. اتاق ورودیه. باید به اندرونی این‌جا نفوذ کنیم ... حالا دیگه به جای موانع طبیعی، موانع لردولدمورت در مقابلمون قرار می‌گیره ...

دامبلدور به دیوار غار نزدیک شد و با سر انگشتان سیاه‌شده‌اش به آن دست کشید. زیر لب به زبان عجیبی سخن می‌گفت که هری از آن چیزی نمی‌فهمید. دامبلدور دوبار دور غار قدم زد و تا می‌توانست به سطوح بیش‌تری از دیوار خشن صخره دست کشید. گاهی متوقف می‌شد و انگشت‌هایش را در نقطه‌ی مشخصی جلو و عقب می‌برد تا این‌که سرانجام کف دستش را به دیوار چسباند و ایستاد و گفت:

ـ این‌جاست. از این‌جا باید به راهمون ادامه بدیم. در ورودی مخفیه.

هری نپرسید که دامبلدور از کجا این را می‌داند. هیچ‌گاه ندیده بود جادوگری کارش را چنین پیش ببرد؛ تنها با نگاه‌کردن و لمس‌کردن. از مدت‌ها پیش این را آموخته بود که سروصدا و دود به راه انداختن نشانه‌ی بی‌عرضگی است نه خبرگی.

دامبلدور از دیوار غار یک قدم فاصله گرفت و چوبدستیش را به سمت آن نگه داشت. یک لحظه خطوط درگاه قوسی‌شکلی بر آن پدیدار شد که از نور سفیدی روشن بود چنان‌که گویی منبع نوری عظیمی در پشت درز آن قرار داشت.

هری که دندان‌هایش به هم می‌خورد گفت:

ـ موفق ـ فق ـ شدین!

اما پیش از آن‌که این جمله به‌طور کامل از دهانش درآید خطوط روشن ناپدید شد و صخره مانند قبل خالی و سخت به نظر رسید. دامبلدور رویش را برگرداند و گفت:

ـ هری، واقعاً عذر می‌خوام، یادم نبود.

چوبدستیش را به سمت هری گرفت و بلافاصله لباس‌های هری چنان گرم و خشک شد که انگار جلوی آتش سوزانی پهن بوده است. هری با لحن تشکرآمیزی گفت:

ـ متشکرم.

اما دامبلدور پیش از آن، توجهش را به دیوار جامد غار متمرکز کرده بود. او جادوی دیگری را آزمایش نکرد و فقط همان‌جا ایستاد و مشتاقانه به آن خیره شد، گویی مطلب بسیار جالبی روی آن نوشته بود. هری کاملاً بی‌حرکت ماند. نمی‌خواست تمرکز دامبلدور را برهم بزند.

بعد از دو دقیقه‌ی تمام، دامبلدور به آرامی گفت:

ـ اوه، نه بابا! چه ابتدایی.

ـ چی شده، پروفسور؟

دامبلدور گفت:

ـ به نظرم برای عبور لازمه یه چیزی پرداخت کنیم.

دامبلدور دست سالمش را داخل ردایش کرد و چاقوی نقره‌ای کوچکی درآورد که مثل چاقویی بود که هری برای خردکردن مواد اولیه‌ی معجون‌سازی به کار می‌برد. هری گفت:

ـ پرداخت؟ یعنی باید یه چیزی به در بدیم؟

ـ بله. اگه اشتباه نکرده باشم باید خون بدیم.

ـ **خون**؟

دامبلدور گفت:

ـ گفتم که ابتداییه.

صدای دامبلدور آمیخته به تحقیر و حتی دلسردی بود گویی ولدمورت پایین‌تر از حد مطلوبی بود که او در نظر داشت. دامبلدور ادامه داد:

ـ همون‌طور که مطمئناً خودت می‌فهمی، موضوع اینه که دشمن قبل از

ورودش باید باعث تضعیف خودش بشه. بازهم لردولدمورت از درک این نکته عاجزه که چیزهایی بسیار وحشتناک‌تر از جراحت جسمانی وجود داره.

هری که به‌قدر کافی درد را تجربه کرده بود و دیگر تمایلی به تکرار آن نداشت به او گفت:

ـ آره، ولی بازهم اگه آدم بتونه ازش دوری کنه ...

ـ اما بعضی‌وقت‌ها اجتناب‌ناپذیره.

دامبلدور آستینش را با تکان دستش عقب می‌راند تا ساعد دست آسیب‌دیده‌اش بیرون بیاید. همین‌که چاقویش را بالا آورد هری با دستپاچگی جلو رفت و به مخالفت برخاست و گفت:

ـ پروفسور! بگذارین من این کارو بکنم. من ـ

هری نمی‌دانست چه باید بگوید ـ جوان‌ترم یا سالم‌ترم؟ اما دامبلدور فقط لبخند زد. برق نقره‌ای رنگی به چشم خورد و مایع سرخ‌رنگی فواره زد. رویه‌ی صخره را قطره‌های تیره و براقی دون‌دون کرده بود. دامبلدور گفت:

ـ تو خیلی مهربونی، هری.

او اکنون نوک چوبدستیش را از بالای بریدگی عمیقی می‌گذراند که خود در دستش ایجاد کرده بود چنان‌که بلافاصله التیام می‌یافت همان‌طورکه اسنیپ زخم‌های دراکو را التیام بخشیده بود. سپس ادامه داد:

ـ اما خون تو باارزش‌تر از خون منه. آه، به نظرم همین کارمونو راه میندازه، نه؟

خطوط روشن نقره‌ای رنگ درگاه قوسی‌شکل، بار دیگر بر روی دیوار پدیدار شده بود و این‌بار دیگر محو نشد. سنگی که میان خطوط قرار داشت و بر آن خون پاشیده بود به سادگی ناپدید شد و گذرگاهی

جای آن را گرفت که ظاهراً به تاریکی مطلق راه می‌یافت.

دامبلدور گفت:

ـ به نظرم بعد از من بیای بهتره.

او از گذرگاه قوسی‌شکل عبور کرد و هری که با دستپاچگی چوبدستیش را روشن می‌کرد به دنبالش حرکت کرد.

صحنه‌ی هراس‌انگیزی در برابرشان بود. آن‌ها درست در لبه‌ی دریاچه بزرگ و سیاهی ایستاده بودند؛ دریاچه‌ای چنان پهناور که هری نمی‌توانست کناره‌های دوردست آن را ببیند و در غاری چنان مرتفع جای داشت که سقف آن به چشم نمی‌آمد. نور سبزرنگ مه‌آلودی در فاصله‌ی دوردستی جلوه‌گری می‌کرد که گویا وسط دریاچه بود. نور آن بر روی سطح کاملاً بی‌تکان آب زیر آن می‌تابید. درخشش سبزرنگ و نور دو چوبدستی، تنها چیزهایی بودند که آن مخمل ظلمانی را درهم می‌شکستند اما پرتو آن‌ها به آن دوری نمی‌رفت که هری انتظار داشت. تاریکی آن‌جا به نوعی، غلیظ‌تر از تاریکی‌های عادی بود.

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ بیا بریم. خیلی مواظب باش که پاتو توی آب نگذاری. از من دور نشو.

او در کناره‌ی دریاچه شروع به حرکت کرد و هری درست پشت سر او پیش رفت. صدای تق‌تق گام‌هایشان بر روی کناره‌ی سنگی دور دریاچه، در فضا طنین می‌افکند. آن‌ها جلو و جلوتر رفتند اما چشم‌اندازشان تغییری نکرد. در یک سوی آن‌ها دیوار ناهموار و خشن غار بود و در سوی دیگرشان گستره‌ی بیکران تاریکی صاف و شفافی بود که درست در وسط آن، همان درخشش سبزرنگ پر رمز و راز به چشم می‌خورد. در نظر هری آن مکان و سکوت سنگین آن، آزاردهنده بود. سرانجام هری گفت:

ـ پروفسور؟ به نظر شما اون جان‌پیچه این‌جاست؟

دامبلدور گفت:

ـ اوه، بله. بله، مطمئنم که هست. موضوع اینه که چه‌طوری باید بهش برسیم.

ـ نمی‌شه ... نمی‌شه افسون جمع‌آوری‌رو امتحان کنیم؟

هری با این‌که مطمئن بود پیشنهادش احمقانه است این را گفت زیرا بیش‌تر از آن‌که بخواهد اقرار کند، مایل بود که هرچه زودتر از آن مکان بیرون بروند.

ـ البته که می‌تونیم. چرا تو این کارو نمی‌کنی؟

دامبلدور چنان ناگهانی توقف کرد که چیزی نمانده بود هری به او برخورد کند.

ـ من؟ اوه ... باشه ...

هری انتظار چنین چیزی را نداشت. اما صدایش را صاف کرد، چوبدستیش را بالا آورد و به صدای بلند گفت: ***اکسیوهورکراکس!***

با صدای انفجارمانندی، چیزی بسیار بزرگ و رنگ‌پریده، حدوداً در بیست قدمی آن‌ها از آب تیره‌ی دریاچه بیرون جست. پیش از آن‌که هری بتواند ببیند که آن چه چیزی است با صدای شلپ بلندی دوباره در آب ناپدید شد و در سطح آینه‌مانند آن امواج دورانی عمیقی ایجاد کرد. هری از وحشت عقب پرید و به دیوار خورد. وقتی نزد دامبلدور برگشت قلبش هنوز با شدت در سینه‌اش می‌تپید.

ـ اون چی بود؟

ـ به نظرم چیزیه که اگر بخوایم جان‌پیچ‌رو برداریم آماده‌ست که واکنش نشون بده.

هری دوباره به آب نگاه کرد. سطح دریاچه بار دیگر همچون شیشه‌ی سیاهی برق می‌زد. امواج دورانی با سرعتی غیرطبیعی محو شده بودند اما قلب هری همچنان به درو پیکر سینه‌اش می‌کوبید.

ـ شما می‌دونستین این‌جوری می‌شه، قربان؟

ـ فکرشو می‌کردم که اگر تلاش آشکاری برای دستیابی به جان‌پیچ بکنیم یه چیزی پیش می‌یاد. فکر خیلی خوبی بود، هری. ساده‌ترین راه برای کشف این‌که با چی روبه‌رو می‌شیم.

هری، خیره به صافی بدشگون آب، گفت:

ـ ولی ما که نمی‌دونیم اون چی بود.

دامبلدور گفت:

ـ منظورت اینه که اونا چه چیزهایی‌اند. من شک دارم که فقط یه دونه از اونا باشه. به راهمون ادامه بدیم؟

ـ پروفسور؟

ـ بله، هری؟

ـ به نظرتون مجبور می‌شیم بریم توی آب دریاچه؟

ـ توی آب؟ فقط درصورتی‌که خیلی بدشانسی بیاریم.

ـ به نظرتون نمی‌یاد که جان‌پیچ ته آب باشه؟

ـ اوه، نه. به نظر من جان‌پیچ درست **وسط** آبه.

دامبلدور به نور سبز مه‌آلود مرکز دریاچه اشاره کرد.

ـ پس ما برای رسیدن به اون باید از دریاچه بگذریم؟

ـ به گمونم بله.

هری هیچ حرفی نزد. تمام ذهنش را فکر انواع دیوهای دریایی، افعی‌های غول‌پیکر، کلپی‌ها و جن‌های آبی پر کرده بود...

دامبلدور گفت: «آهان» و دوباره ایستاد. این‌بار هری واقعاً به او برخورد کرد و لحظه‌ای لب آب تیره تلوتلو خورد. دست سالم دامبلدور محکم به دور بازوی او حلقه زد و او را عقب کشید.

ـ خیلی متأسفم، هری. باید هشدار می‌دادم. لطفاً برو عقب و کنار دیوار بمون. فکر کنم جاشو پیدا کردم.

هری هیچ نمی‌فهمید دامبلدور از چه حرف می‌زند. تا جایی که او می‌توانست تشخیص بدهد این بخش از کناره‌ی رودخانه دقیقاً مثل قسمت‌های دیگر آن بود. اما ظاهراً دامبلدور چیز خاصی در آن مکان کشف کرده بود. این‌بار دست‌هایش را روی دیوار سنگی نمی‌کشید بلکه آن‌ها را طوری در هوا حرکت می‌داد گویی انتظار داشت چیزی نامریی را پیدا کند و به چنگ آورد.

چند ثانیه بعد، دامبلدور با خوشحالی گفت: «آهان». دستش در هوا چیزی را گرفته بود که هری نمی‌توانست آن را ببیند. دامبلدور جلوتر رفت و به آب نزدیک‌تر شد. وقتی نوک کفش‌های سگک‌دار دامبلدور به نقطه‌ی انتهایی کناره‌ی سنگی رودخانه می‌رسید هری با نگرانی او را نگاه می‌کرد. دامبلدور که دستش را در هوا محکم بسته بود با دست دیگرش چوبدستیش را درآورد و با نوک آن به مشتش ضربه‌ای زد.

بلافاصله زنجیر مسی ضخیم سبزی از غیب ظاهر شد که از اعماق آب دریاچه تا دست گره کرده‌ی دامبلدور امتداد داشت. دامبلدور به زنجیر ضربه‌ای زد و باعث شد همچون ماری از لای مشت او بلغزد و بر روی زمین چنبر بزند و صدای جیرینگ جیرینگش با طنین بلندی از روی دیوارهای سنگی منعکس شود و چیزی را از اعماق آب تیره بیرون بکشد. هری نفسش را در سینه حبس کرد زیرا در همان لحظه سینه‌ی شبح‌گونه‌ی قایق کوچکی از سطح آب بیرون زد که به تابناکی زنجیر سبزرنگ بود و هنگامی‌که شناور در آب به سمتی از کناره‌ی آب می‌آمد که هری و دامبلدور ایستاده بودند امواج چندانی در سطح آب ایجاد نکرد.

هری با حیرت پرسید:

ـ از کجا فهمیدین که اون اون‌جاست؟

وقتی قایق با صدای گرومپ ملایمی به کناره‌ی دریاچه برخورد کرد

دامبلدور گفت:

ـ همیشه جادو ردّی از خودش به جا می‌گذاره. گاهی‌اوقات ردش خیلی مشخصه. من به تام‌ریدل درس داده‌م. سبکشو می‌شناسم.

ـ این ... این قایق مطمئنه؟

ـ اوه، بله. فکر می‌کنم مطمئنه. ولدمورت باید وسیله‌ای درست می‌کرده که بتونه بدون جلب‌کردن غضب موجوداتی که توی دریاچه انداخته، ازش عبور کنه، مبادا روزی بخواد به جان‌پیچش سر بزنه یا اونو ببره.

ـ پس اگه ما با قایق ولدمورت از دریاچه رد بشیم موجوداتی که توی آبند کاری با ما ندارن؟

ـ به نظرم باید این واقعیتو بپذیریم که اونا یه موقعی تشخیص می‌دن که ما لردولدمورت نیستیم. اما تا این‌جا کارمونو به خوبی انجام دادیم. اونا اجازه دادن قایقو بیرون بیاریم.

هری گفت:

ـ ولی برای چی این اجازه‌رو دادن؟

او نمی‌توانست این تصور را از ذهنش دور کند که به محض دورشدن آن‌ها از کناره‌ی دریاچه، چنگال‌هایی از درون آب تیره بیرون می‌آید. دامبلدور گفت:

ـ ولدمورت به طرز معقولی اطمینان داشته که فقط یه جادوگر بسیار قدرتمند می‌تونه قایقو پیدا کنه. به نظرم اون خودشو برای این خطر احتمالی و خیلی‌خیلی بعید از نظر خودش، آماده کرده بوده که کسی غیر از خودش اونو پیدا کنه و چون می‌دونسته کمی جلوتر، موانعی‌رو ایجاد کرده که فقط خودش قادر به عبور از اوناست. حالا باید ببینیم حق با اون بوده یا نه.

هری به داخل قایق نگاه کرد. به راستی قایق بسیار کوچکی بود.

ـ انگار این قایق دو نفره نیست. می‌تونه هردو تامونو ببره؟ دو نفری

خیلی سنگین نمی‌شیم؟

دامبلدور با دهان بسته خندید و گفت:

ـ ولدمورت به وزن اهمیتی نمی‌داده، مقدار قدرت جادویی که ممکنه از دریاچه عبور کنه براش مهم بوده. به نظر من که این قایقو طوری جادو کرده که هر بار فقط یک جادوگر بتونه سوارش بشه.

ـ پس یعنی ـ؟

ـ فکر نمی‌کنم تو به حساب بیای، هری. تو زیر سن قانونی هستی و فارغ‌التحصیل نشدی. ولدمورت هیچ انتظار نداشته که پای یه جادوگر شونزده ساله به این‌جا برسه. به نظر من بعیده که قدرت تو در مقایسه با قدرت من به حساب بیاد.

این حرف‌ها باعث قوت قلب هری نشد و شاید دامبلدور نیز این را فهمید زیرا افزود:

ـ اشتباه ولدمورته، هری، اشتباه ولدمورت ... پیری که جوان‌رو دست کم بگیره ابله و فراموشکاره ... خب، این دفعه تو اول برو و مواظب باش جاییت به آب نخوره.

دامبلدور کنار ایستاد و هری با احتیاط پایین رفت و سوار قایق شد. دامبلدور نیز سوار شد و زنجیر را جمع کرد و کف قایق گذاشت. جایشان تنگ و فشرده بود. هری که نمی‌توانست درست بنشیند قوز کرده بود و زانوهایش از لبه‌ی قایق بیرون زده بود. قایق بلافاصله به راه افتاد. هیچ صدایی نبود جز خش‌خش ملایم سینه‌ی قایق که در آب راهش را باز می‌کرد. قایق بدون هیچ کمکی پیش می‌رفت گویی طنابی نامریی آن را به سوی نور مرکز دریاچه پیش می‌برد. پس از اندک زمانی، دیگر نتوانستند دیوارهای غار را ببینند، گویی در دریا بودند، اما دریایی که موجی نداشت.

همچنان که پیش می‌رفتند هری به پایین نگاهی انداخت و بازتاب

طلایی‌رنگ نور چوبدستیش را در آب سیاه دریاچه دید که می‌درخشید و برق می‌زد. قایق سطح صیقلی دریاچه را می‌شکافت و موج ملایم و عمیقی بر جای می‌گذاشت؛ گویی خراشی بود بر سطح آن آینه‌ی تاریک...

آن‌گاه هری آن را دید که به رنگ سفید مرمری، چند سانتی‌متر پایین‌تر از سطح آب شناور بود.

ـ پروفسور!

صدای بلند و حیرت‌زده‌ی هری بر فراز دریای خاموش طنین‌انداز شد.

ـ چیه، هری؟

ـ فکر کنم یه دست توی آب دیدم، دست یه آدم!

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ بله، مطمئنم که دیدی.

هری به داخل آب خیره شد و دست گم‌شده را جستجو کرد و حالت تهوعش تا گلویش رسید.

ـ پس اون چیزی که از آب بیرون پرید ـ؟

اما پیش از آنکه دامبلدور بتواند پاسخی بدهد هری جواب سؤالش را گرفت. نور چوبدستی بر روی بخش دیگری از آب افتاد و این‌بار جنازه‌ی مردی را به او نمایاند که در چند سانتی‌متری سطح آب، رو به بالا شناور بود. چشم‌های بازش تار بود گویی تار عنکبوت روی آن را پوشانده بود. مو و ردایش همچون دودی در اطرافش در اهتزاز بود.

هری با صدایی بس بلندتر از مواقع عادی، و بی‌شباهت به صدای خودش، گفت:

ـ توی آب جنازه هست!

دامبلدور با خونسردی گفت:

ـ بله، ولی در حال حاضر لازم نیست نگران اونا باشیم.

هری نگاهش را از سطح دریاچه برگرفت و به دامبلدور انداخت و تکرار کرد:

ـ در حال حاضر؟

دامبلدور گفت:

ـ تا وقتی آروم از زیرمون می‌گذرند نیازی به نگرانی نیست. مرده ترس نداره، هری، همون‌طورکه تاریکی ترس نداره. البته لردولدمورت که در خفا از هردو مورد می‌ترسه با ما مخالفه. یه بار دیگه بی‌خردیشو به نمایش گذاشته. وقتی با مرگ یا تاریکی مواجه می‌شیم فقط از ناشناخته‌هاست که می‌ترسیم نه چیز دیگه.

هری چیزی نگفت. نمی‌خواست جروبحث کند ولی از نظر او تصور این‌که جنازه‌هایی در اطراف و زیر قایق آن‌ها شناور بودند بسیار ترسناک بود، و از آن مهم‌تر این‌که او باور نداشت که آن‌ها بی‌خطر باشند.

درحالی‌که می‌کوشید صدایش را در حد صدای دامبلدور آرام نگه دارد به او گفت:

ـ ولی یکی از اونا پرید. وقتی من سعی کردم جان‌پیچ‌رو احضار کنم یه جنازه از توی دریاچه پرید بیرون.

دامبلدور گفت:

ـ بله، مطمئنم همین‌که جان‌پیچ‌رو برداریم دیگه اونارو به این آرومی نمی‌بینیم. اما اینا هم مثل خیلی از موجوداتی که در جاهای سرد و تاریک اقامت دارن از نور و گرما می‌ترسن و برای همین در صورت لزوم ازشون کمک می‌گیریم.

دامبلدور در پاسخ به چهره‌ی مات و متحیر هری لبخند زد و اضافه کرد:

ـ آتیشو می‌گم، هری.

هری به تندی گفت:

ـ آهان ... درسته ...

هری سرش را برگرداند تا به درخشش سبزرنگی نگاه کند که قایق همچنان بی‌وقفه به سویش پیش می‌رفت. اکنون دیگر نمی‌توانست وانمود کند که نمی‌ترسد. دریایی سیاه و پهناور، مالامال از جسد ... گویی ساعت‌های بسیاری پیش‌تر از آن، پروفسور تریلانی را دیده بود، و به رون و هرمیون فلیکس فلیسیس را داده بود ... ناگهان آرزو کرد که ای کاش با آن‌ها خداحافظی بهتری کرده بود ... او اصلاً جینی را ندیده بود ...

دامبلدور با خوشحالی گفت:

ـ دیگه داریم می‌رسیم.

و بی‌تردید، نور سبزرنگ سرانجام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و به فاصله‌ی چند دقیقه، قایق در برخورد ملایم با چیزی متوقف شد که هری در ابتدا نمی‌توانست آن را ببیند اما با بلندکردن مشعل فروزانش متوجه شد که به جزیره‌ی کوچکی از سنگ صیقلی در مرکز دریاچه رسیده‌اند.

وقتی هری از قایق بیرون می‌رفت دامبلدور دوباره گفت:

ـ مواظب باش جاییت به آب نخوره.

آن جزیره چندان بزرگ‌تر از دفتر دامبلدور نبود. سطح پهن سنگ سیاهی بود که بر روی آن چیزی نبود جز منبع آن نور سبزرنگ که از نزدیک بسیار درخشان‌تر به نظر می‌رسید. هری نگاه سریعی به آن انداخت. ابتدا گمان کرد نوعی چراغ است اما بعد متوجه شد که آن نور از یک قدح سنگی بیرون می‌آید که مانند قدح اندیشه است و بر روی پایه‌ای قرار دارد.

دامبلدور به قدح نزدیک شد و هری به دنبالش رفت. شانه به شانه‌ی

یکدیگر به داخل آن نگاه کردند. قدح سنگی پر از مایع زمردی‌رنگی بود که آن درخشش تابناک را می‌پراکند.

هری آهسته پرسید:

ـ این چیه؟

دامبلدور گفت:

ـ مطمئن نیستم. اما چیزیه که از خون و جسد نگران‌کننده‌تره.

دامبلدور آستین دست سیاه شده‌اش را عقب راند و نوک انگشت‌های سوخته‌اش را دراز کرد و روی سطح معجون گرفت.

ـ قربان، نه، دست نزنین ـ!

دامبلدور لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

ـ نمی‌تونم دست بزنم. می‌بینی؟ دستم از این پایین‌تر نمی‌ره. امتحان کن.

هری با نگاهی خیره دستش را به درون قدح برد و خواست دستش را در معجون فرو ببرد. در دو سانتی‌متری معجون، دستش به مانعی نامریی برخورد که نمی‌گذاشت انگشتش را از آن جلوتر ببرد. هر قدر هم فشار می‌آورد انگشت‌هایش با چیزی تماس نمی‌یافت جز چیزی که گویی هوای جامد و انعطاف‌ناپذیر بود. دامبلدور گفت:

ـ لطفاً از سر راهم برو کنار.

چوبدستیش را بلند کرد و آن را به صورت پیچیده‌ای بر روی معجون حرکت داد و در همان حال بی‌صدا چیزی را زمزمه کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد، جز این‌که شاید درخشش معجون اندکی بیش‌تر شد. هنگامی‌که دامبلدور سرگرم کار بود هری ساکت ماند اما پس از مدتی دامبلدور چوبدستیش را عقب کشید و هری احساس کرد دوباره می‌تواند حرف بزند.

ـ شما فکر می‌کنین جان‌پیچ توی اینه، قربان؟

ـ اوه، بله.

دامبلدور با دقت بیش‌تری داخل قدح را نگاه کرد. هری انعکاس وارونه‌ی صورت او را در سطح صاف و سبز معجون می‌دید. دامبلدور ادامه داد:

ـ ولی چه جوری می‌تونیم اونو برداریم؟ به این معجون نه می‌شه دست زد، نه می‌شه غیبش کرد یا نصفش کرد، نه می‌شه با فنجون یا لوله تخلیه‌ش کرد و نه از طریق تغییر شکل یا هر نوع افسون و جادویی می‌شه تغییری در ماهیتش به وجود آورد.

دامبلدور کمابیش با حواس‌پرتی چوبدستیش را دوباره بلند کرد و بار دیگر آن را در هوا چرخی داد و سپس جام بلور تراش‌داری را در دست گرفت که همان لحظه با جادو ظاهر کرده بود.

ـ تنها نتیجه‌ای که می‌تونم بگیرم اینه که این معجون باید نوشیده بشه.

هری گفت:

ـ چی؟ نه!

ـ بله، همین‌طوره. فقط با نوشیدنش می‌تونم قدح‌رو خالی کنم و ببینم ته ظرف چیه.

ـ ولی اگه ـ اگه شمارو بکشه چی؟

دامبلدور به راحتی گفت:

ـ اوه، شک دارم که چنین اثری داشته باشه. لردولدمورت نمی‌خواد کسی‌رو که پاش به این جزیره رسیده، بکشه.

هری باور نمی‌کرد. آیا این هم یکی از آن اصرارهای جنون‌آمیز دامبلدور برای دیدن روی خوب هر کسی بود؟ با تلاش برای ایجاد حالتی منطقی در گفتارش گفت:

ـ قربان، قربان، این *ولدمورته* که ما داریم ـ

ـ متأسفم، هری. باید می‌گفتم اون نمی‌خواد کسی‌رو که پاش به این

جزیره رسیده **بلافاصله** بکشه.

دامبلدور پس از اصلاح جمله‌اش گفت:

ـ اون احتمالاً می‌خواد این‌گونه افرادرو دست کم مدتی زنده نگه داره تا بتونه بفهمه چه‌طور تونسته‌ن تا این حد در اقدامات دفاعیش نفوذ کنن و مهم‌تر از همه این‌که چرا این‌قدر مشتاق بوده‌ن که قدح‌رو خالی کنن. یادت باشه که لردولدمورت فکر می‌کنه فقط خودش از وجود جان‌پیچ‌هاش خبر داره.

هری می‌خواست دوباره چیزی بگوید اما این‌بار دامبلدور دستش را بالا آورد و او را به سکوت دعوت کرد و با اخمی به مایع زمردی‌رنگ خیره شد. معلوم بود که سخت به فکر فرو رفته است. سرانجام گفت:

ـ شک ندارم که این معجون اثرش طوریه که از برداشتن جان‌پیچ جلوگیری می‌کنه. ممکنه منو گیج کنه، باعث بشه فراموش کنم برای چی به این‌جا اومده‌م، با ایجاد درد زیادی منو از کارم منحرف کنه یا بالاخره یه جوری منو ناتوان کنه. اگر این‌طور شد، هری، وظیفه‌ی تو اینه که کاری کنی که من به نوشیدنش ادامه بدم، حتی اگه مجبور شدی باید معجون‌رو به زور توی دهانم بریزی، متوجه شدی؟

در بالای قدح نگاه‌هایشان باهم تلاقی کرد. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی هردو، از آن نور عجیب سبزرنگ روشن بود. هری چیزی نگفت. برای همین او را برای همراهی خود فراخوانده بود ـ که هری به زور معجونی را به او بخوراند که ممکن بود درد تحمل‌ناپذیری را به جانش اندازد؟

دامبلدور گفت:

ـ یادته به چه شرطی تورو با خودم آوردم؟

هری مردد بود و به چشم آبی او نگاه می‌کرد که بازتاب نور قدح آن را سبز کرده بود.

ـ ولی اگر ـ؟

ـ تو قول دادی، درسته؟ قول ندادی از هر فرمانی که بدم اطاعت کنی؟

ـ چرا، ولی ـ

ـ مگه بهت هشدار ندادم که ممکنه خطرناک باشه؟

ـ چرا، اما ـ

دامبلدور درحالی‌که با تکان دستش آستین‌هایش را بار دیگر عقب می‌راند جام خالی را بالا آورد و گفت:

ـ خب، پس، بهت دستور می‌دم.

هری با درماندگی پرسید:

ـ چرا نمی‌شه من به جای شما معجونو بخورم؟

ـ برای این‌که من از تو خیلی بزرگ‌ترم، باهوش‌ترم و بی‌ارزش‌ترم. برای آخرین بار می‌پرسم، هری، سر حرفت می‌مونی و تمام تلاشتو می‌کنی که من به نوشیدن معجون ادامه بدم؟

ـ نمی‌شه ـ؟

ـ می‌مونی؟

ـ اما ـ

ـ قول بده، هری.

ـ من ـ خب باشه، اما ـ

پیش از آن‌که هری بتواند مخالفت بیش‌تری بکند دامبلدور جام بلور تراش‌دار را به داخل معجون فرو برد. در یک لحظه‌ی گذرا هری امیدوار بود که او نتواند جامش را به درون آن فرو ببرد اما بلور تراش‌دار برخلاف چیزهای دیگر در سطح معجون پایین رفت. وقتی تا لبه‌ی جام پر شد دامبلدور آن را به طرف دهانش برد و گفت:

ـ برات آرزوی تندرستی می‌کنم، هری.

دامبلدور جام معجون را سر کشید. هری وحشت‌زده او را نگاه

می‌کرد و لبه‌ی قدح را چنان محکم گرفته بود که نوک انگشت‌هایش بی‌حس شده بودند. وقتی دامبلدور جام خالی را پایین آورد هری با نگرانی گفت:

ـ پروفسور؟ چه حالی دارین؟

او با چشم‌های بسته با حالتی تأسف‌بار سرش را تکان داد. هری می‌خواست بداند که آیا او درد می‌کشد. دامبلدور با چشم بسته جام را دوباره در قدح فرو برد. آن را پر کرد و دوباره نوشید.

دامبلدور در سکوت، سه جام پر از معجون را نوشید. اما در نیمه‌های چهارمین جام، تلوتلو خورد و روی قدح افتاد. چشم‌هایش همچنان بسته، و نفس‌هایش سنگین بود. هری با نگرانی پرسید:

ـ پروفسور دامبلدور؟ می‌تونین صدای منو بشنوین؟

دامبلدور پاسخی نداد. چهره‌اش چنان درهم رفته بود که گویی در خواب عمیقی بود اما کابوس وحشتناکی می‌دید. آن دستش که جام را نگه داشته بود رفته‌رفته سست می‌شد و چیزی نمانده بود که معجون از آن سرازیر شود. هری خود را رساند و جام بلورین را گرفت و محکم نگه داشت. با صدای بلندی که در فضای غار می‌پیچید تکرار کرد:

ـ پروفسور، می‌تونین صدای منو بشنوین؟

دامبلدور نفس‌نفس زد و بعد با صدایی شروع به صحبت کرد که هری نمی‌شناخت زیرا هیچ‌گاه نشنیده بود که صدای او غرق در چنین وحشتی باشد.

ـ نمی‌خوام ... مجبورم نکن ...

هری به آن چهره‌ی رنگ پریده نگاه کرد که به خوبی می‌شناخت، به آن بینی خمیده و عینک نیم‌دایره‌ای؛ اما نفهمید چه باید بکند.

دامبلدور ناله‌کنان گفت:

ـ ... دوست ندارم ... نمی‌خوام بخورم ...

هری گفت:

ـ شما ... شما نمی‌تونین نخورین، پروفسور. باید به نوشیدن ادامه بدین، یادتونه؟ خودتون به من گفتین که مجبورین به نوشیدن ادامه بدین. بفرمایین ...

هری، بیزار از خویش، و با انزجار از کاری که انجام می‌داد به زور جام را به دهان دامبلدور برد و آن را کج کرد تا دامبلدور باقیمانده‌ی معجون درون آن را بنوشد.

وقتی هری جام را در قدح فرو برد و بار دیگر آن را برایش پر کرد دامبلدور آه و ناله‌ای کرد و گفت:

ـ نه، نمی‌خوام ... نمی‌خوام ... بگذار برم ...

هری با دست لرزانی گفت:

ـ چیزی نیست، پروفسور. چیزی نیست، من این جام ـ

دامبلدور ناله‌کنان گفت:

ـ تمومش کن، تمومش کن.

هری به دروغ گفت:

ـ باشه، باشه، این تمومش می‌کنه.

آن‌گاه مایع درون جام را به درون دهان باز دامبلدور ریخت.

دامبلدور فریاد کشید و صدای فریادش در فضای پهناور غار، بر فراز آن آب سیاه مرده طنین‌انداز شد.

ـ نه، نه، نه ... نه ... نمی‌تونم ... نمی‌تونم ... مجبورم نکن، نمی‌خوام ...

هری با صدای بلندی گفت:

ـ چیزی نیست، پروفسور، چیزی نیست!

دست‌هایش با چنان شدتی می‌لرزید که به زحمت توانست ششمین جام را پر از معجون کند. قدح اکنون به نیمه رسیده بود.

ـ هیچ اتفاقی براتون نمی‌افته، سالم می‌مونین، این واقعی نیست، به خدا

واقعی نیست، حالا اینو بخورین، اینو بخورین ...

دامبلدور، رام و مطیع، معجون را نوشید گویی نوشدارویی بود که هری برایش فراهم کرده بود. اما همین که تا آخر آن نوشید بی‌اختیار شروع به لرزیدن کرد و دو زانو بر زمین فرود آمد. هق‌هق‌کنان گفت:

ـ همه‌ش تقصیر منه، تقصیر منه. خواهش می‌کنم تمومش کن ... می‌دونم کار اشتباهی کردم. اوه، خواهش می‌کنم یه کاری کن تموم شه اون‌وقت من دیگه هیچ‌وقت، هیچ‌وقت دوباره ...

هری با صدای گرفته گفت:

ـ این تمومش می‌کنه، پروفسور.

آن‌گاه هفتمین جام را کج کرد و در دهان دامبلدور ریخت.

دامبلدور با ترس خود را جمع کرد، گویی شکنجه گران ناپیدایی دورتادورش را گرفته بودند. چنان با وحشت دست‌هایش را تکان می‌داد که چیزی نمانده بود جام پرشده را از دست لرزان هری به زمین بیندازد. ناله‌کنان می‌گفت:

ـ اذیتشون نکن، آزارشون نده، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، تقصیر منه، به جای اونا منو زخمی کن ..

هری با درماندگی گفت:

ـ بفرمایین، بفرمایین، اینو بخورین تا حالتون خوب بشه.

بار دیگر دامبلدور از او اطاعت کرد و با این‌که چشم‌هایش بسته بود و از فرق سر تا نوک پایش می‌لرزید دهانش را باز کرد.

و آن‌گاه از جلو به زمین افتاد و دوباره فریاد کشید. هنگامی‌که هری نهمین جام را پر می‌کرد او مشت‌هایش را به زمین می‌کوبید.

ـ خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، نه ... از اون نه، از اون نه، هر کاری بگی می‌کنم ...

ـ فقط اینو بنوشین، پروفسور، فقط اینو بنوشین ...

دامبلدور همچون کودکی که از تشنگی رو به مرگ باشد معجون را نوشید ولی بعد از آن دوباره چنان نعره زد که گویی درونش آتش گرفته بود.

ـ دیگه نه، خواهش می‌کنم، دیگه نه.

هری برای دهمین‌بار جام را پر از معجون کرد و احساس کرد جام بلورین به ته قدح کشیده شد.

ـ دیگه چیزی نمونده، پروفسور، اینو بنوشین، اینو بنوشین ...

هری زیر بغل دامبلدور را گرفت و او بار دیگر جام را سر کشید. هری از جایش برخاست و دوباره سرگرم پرکردن جام شد اما در همان هنگام دامبلدور با تشویشی شدیدتر از هر زمان دیگر شروع به داد و فریاد کرد و گفت:

ـ می‌خوام بمیرم! می‌خوام بمیرم! تمومش کن، تمومش کن، می‌خوام بمیرم!

ـ اینو بنوشین پروفسور، اینو بنوشین ...

دامبلدور نوشید و همان لحظه‌ای که آن را تمام کرد نعره زد:

ـ منو بکش!

هری بریده‌بریده گفت:

ـ این ـ این یکی همین کارو می‌کنه! فقط اینو بنوشین ... دیگه تموم می‌شه ... همه‌چی تموم می‌شه!

دامبلدور معجون را لاجرعه سر کشید و تا آخرین قطره‌ی آن را نوشید و بعد با یک نفس کوتاه و بریده به زمین افتاد و به روی صورتش غلتید.

هری که ایستاده بود تا دوباره جام را پر کند فریاد زد: «نه!» به جای پرکردن جام، آن را درون قدح رها کرد و به شتاب خود را روی زمین، کنار دامبلدور انداخت و او را بلند کرد و به پشت خواباند. او با عینک

کج‌شده، دهـان بـاز و چشـم‌های بسـته بـی‌حرکت مـانده بـود. هـری دامبلدور را تکان داد و گفت:

ـ نه، نه، شما نمردین، خودتون گـفتین ایـن سـم نـیست، بـیدارشـین، بیدارشین ـ

چـوبدستیش را بـه سـمت سـینه‌ی دامـبلدور گـرفت و فـریاد زد: «**رینرویت!**» پرتو نور سرخ‌رنگی پدیدار شد اما اتفاقی نیفتاد.

ـ **رینرویت** ـ قربان ـ خواهش می‌کنم.

پلک دامبلدور لرزشی کرد و قلب هری در سینه فرو ریخت.

ـ قربان، شما ـ؟

دامبلدور با صدای خشکی گفت:

ـ آب.

هری نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ آب ـ بله ـ

جستی زد و از جایش بلند شد. جام را که در قدح انـداخـته بـود از داخل آن برداشت. همین‌قدر در خاطرش ثبت شد که قاب آویز طلایی در ته قدح قرار دارد.

درحالی‌که با چوبدستیش به جام می‌کوبید فریاد زد: «***آگوامنتی!***» جام پر از آب زلالی شد. هری کنار دامبلدور زانو زد، سر او را بـلند کـرد و جام را به لبش چسباند ـ اما جام خـالی بـود. دامـبلدور نـاله‌ای کـرد و نفس‌هایش بریده‌بریده شد.

ـ ولی من یه کمی آورده بودم ـ صبر کنین ـ ***آگوامنتی!***

هری دوباره با اشاره‌ی چوبدستیش به جام ورد را گفت. بار دیگر، آب زلالی لحظه‌ای در آن پدیدار شد اما همین‌که آن را به دهـان دامـبلدور نزدیک کرد، آب دوباره ناپدید شد.

هری با درماندگی گفت:

ـ قربان، دارم سعی می‌کنم، دارم سعی می‌کنم!
اما گمان نمی‌کرد که دامبلدور بتواند صدای او را بشنود. او به پهلو غلتیده بود و نفس‌های سنگین صداداری می‌کشید که عذاب‌آور بود.
ـ *آگوامنتی* ـ *آگوامنتی* ـ *آگوامنتی!*
این‌بار نیز جام پر و خالی شد. اما در آن لحظه دیگر نفس دامبلدور داشت بند می‌آمد. مغز هری از وحشت با سرعتی برق‌آسا کار می‌کرد و به‌طور غریزی می‌دانست تنها یک راه برای تهیه‌ی آب باقی مانده چراکه ولدمورت چنین برنامه‌ریزی کرده بود...
خود را بر روی لبه‌ی سنگی دریاچه انداخت و جام را در آب دریاچه فرو برد و وقتی آن را بیرون آورد لبالب از آب سردی بود که ناپدید نشد. هری نعره زد:
ـ بفرمایین ـ قربان!
با شتاب جلو رفت و به‌طور نامناسبی آب را روی صورت دامبلدور ریخت.
این بهترین کاری بود که می‌توانست بکند زیرا روی آن دستش که جام را نگرفته بود سرمای شدیدی حس می‌کرد که از خنکی ملایم آب نبود. دست سفید و لزجی مچ دستش را گرفته بود و موجودی که صاحب آن بود، آهسته آهسته او را از روی لبه‌ی سنگی عقب می‌کشید. سطح دریاچه دیگر مثل آینه صیقلی نبود بلکه در تلاطم و جوش و خروش بود. هری به هر طرف نگاه می‌کرد سر و دست‌های سفیدی را می‌دید که از آب تیره بیرون می‌آمدند. زن‌ها، مردها و کودکانی با چشم‌های گود رفته و نابینا به سمت تخته سنگ صاف پیش می‌آمدند؛ سپاهی از مردگان، که از آب سیاه دریاچه برخاسته بودند.
هری دست و پا می‌زد که به سطح صاف و خیس جزیره بچسبد. در همان حال با چوبدستیش آن دوزخی را نشانه گرفت که دستش را گرفته

بود و نعره زد:

- ***پتریفیکوس توتالوس!***

دستش را رها کرد و با صدای شلپی از عقب به درون آب دریاچه افتاد. هری با دستپاچگی از زمین برخاست اما پیش از آن دوزخیان بیش‌تری از تخته سنگ بالا آمده بودند. با دست‌های استخوانیشان به سطح لغزنده‌ی تخته سنگ چنگ زده بودند و چشم‌های خالی و بی‌روحشان به او بود. لباس‌های پاره‌پوره‌شان بر روی زمین کشیده می‌شد و با چهره‌های خیسشان موذیانه به او چشم دوخته بودند. هری که عقب‌عقب می‌رفت با چوبدستیش نشانه‌ای گرفت و دوباره نعره زد:

- ***پتریفیکوس توتالوس!***

شش یا هفت دوزخی از پا درآمدند اما تعداد بیش‌تری از آن‌ها به سویش می‌آمدند.

- ***ایمپدیمنتا! اینکارسروس!***

چند دوزخی سکندری خوردند، یکی دو تن از آن‌ها با طناب بسته شدند اما آن‌ها که در پشت این گروه از تخته سنگ بالا می‌آمدند، یا از روی اجساد عبور می‌کردند یا بر رویشان می‌افتادند. هری که همچنان با چوبدستیش هوا را می‌شکافت نعره زد: ***سکتوم سمپرا! سکتوم سمپرا!***

با این‌که در لباس‌های پاره و خیسشان شکاف‌هایی ایجاد شد و پوست یخشان چاک چاک شد خونی نداشتند که بیرون بریزد. همچنان بی‌رحمانه پیش می‌آمدند و سرهای چروکیده‌شان را به سوی او جلو می‌آوردند. همان‌طورکه هری عقب عقب می‌رفت و از آن‌ها دور می‌شد ناگهان احساس کرد دست‌هایی از پشت به دورش حلقه می‌شود؛ دست‌هایی نحیف و استخوانی به سردی مرگ. پاهایش از زمین جدا شد چراکه او را بلند کرده بودند و با خود می‌بردند. آهسته و مطمئن، به سوی آب برمی‌گشتند و او می‌دانست که رهایی در کار

نیست و به زودی در آب غرق می‌شود و یکی از نگهبانان مرده‌ی بخشی از روح درهم شکسته‌ی ولدمورت خواهد شد...

آن‌گاه، از میان تاریکی‌ها، آتشی زبانه کشید: حلقه‌ای از آتش طلایی و سرخ‌رنگی دورتادور تخته سنگ را چنان گرفت که دوزخیانی که هری را با خود داشتند به شدت تلوتلو خوردند و متزلزل شدند. جرأت نداشتند برای برگشتن به درون آب از میان شعله‌ها عبور کنند. هری را انداختند و او پس از برخورد با زمین، لغزید و افتاد. دست‌هایش را مالید و بعد چهار دست و پا شد و دوباره از زمین برخاست. چوبدستیش را بلند کرد و به اطرافش نگاهی انداخت.

دامبلدور بار دیگر بر روی پاهایش ایستاده بود. اگرچه رنگ چهره‌اش به سفیدی دوزخیان اطرافش بود، بلند قامت‌تر از آن‌ها نیز بود و شعله‌ی آتش در چشمانش می‌رقصید. چوبدستیش را همچون مشعلی بالا نگه داشته بود و نوک آن منشأ شعله‌های آتشی بود که همچون کمند بلندی، با گرمایشان دور همه‌ی آن‌ها را گرفته بودند.

دوزخی‌ها به هم تنه می‌زدند و کورکورانه می‌کوشیدند از آتشی بگریزند که دور تا دورشان را گرفته بود...

دامبلدور قاب آویز را از ته قدح سنگی برداشت و در جیب داخل ردایش گذاشت. بی‌هیچ کلامی به هری اشاره کرد که به کنارش برود. دوزخی‌ها که از شعله‌های آتش پریشان شده بودند از دورشدن طعمه غافل ماندند و در همان هنگام که دامبلدور هری را به سمت قایق هدایت می‌کرد حلقه‌ی آتش با آن‌ها پیش می‌آمد. شعله‌های آتش، دورشان را گرفته بود و دوزخی‌های حیرت‌زده‌ی همراهشان را به سمت لبه‌ی دریاچه می‌کشاند و آن‌ها، در نهایت سپاس، به درون آب‌های تیره فرو می‌رفتند.

هری که سراپا می‌لرزید یک لحظه به فکرش رسید که شاید

دامبلدور نتواند سوار قایق شود. هنگامی‌که می‌خواست به درون قایق قدم بگذارد اندکی تلوتلو می‌خورد. گویی تمام نیرویش را برای حفظ حلقه‌ی شعله‌های محافظ دورشان صرف می‌کرد. هری او را گرفت و به او کمک کرد تا به قایق برگردد. همین‌که هردو به‌طور مطمئنی، فشرده به یکدیگر در قایق جای گرفتند قایق به راه افتاد و با حرکت به سوی دیگر آب سیاه دریاچه، از تخته‌سنگ دور شد که حلقه‌ی آتش همچنان بر فراز آن بود و ظاهراً دوزخی‌هایی که در زیر آن، گروه گروه جمع بودند جرأت بیرون‌آمدن از آب دریاچه را نداشتند.

هری نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ قربان، قربان، آتشو ـ فراموش کرده بودم ـ اونا داشتن به طرفم می‌اومدن و من وحشت کرده بودم ـ

دامبلدور زیرلب گفت:

ـ کاملاً قابل درکه.

هری از شنیدن صدای به شدت ضعیف او نگران شد.

با ضربه‌ی خفیفی به کناره‌ی دریاچه رسیدند و هری از قایق بیرون جست. بدون معطلی به تندی برگشت تا به دامبلدور کمک کند. همین‌که دامبلدور به ساحل قدم گذاشت دست چوبدستیش را پایین آورد و حلقه‌ی آتش ناپدید شد. اما دوزخی‌ها دیگر از آب بیرون نیامدند. قایق کوچک بار دیگر به درون آب فرو رفت و زنجیر آن نیز جیرینگ‌جیرینگ‌کنان به قعر دریاچه لغزید. دامبلدور آه عمیقی کشید و به دیوار غار تکیه داد و گفت:

ـ من ضعیف شده‌م ...

هری، نگران از رنگ‌پریدگی چهره‌ی دامبلدور و ظاهر خسته‌ی او، بلافاصله گفت:

ـ نگران نباشین، قربان. نگران نباشین. خودم هردومونو برمی‌گردونم ...

به من تکیه بدین، قربان ...

دست سالم دامبلدور را به دور گردنش انداخت و با هدایت مدیر مدرسه‌اش از دور دریاچه، درحالی‌که بیش‌تر وزن او را به دوش می‌کشید راه بازگشت را در پیش گرفت.

دامبلدور با صدای ضعیفی گفت:

ـ با این همه ... ایمنی این‌جا ... طراحی خوبی داشت. یک نفر به تنهایی نمی‌تونست موفق بشه ... تو کارتو خوب انجام دادی، هری، خیلی خوب ...

هری گفت:

ـ فعلاً حرف نزنین. نیروتونو حفظ کنین، قربان ... دیگه چیزی نمونده که از این‌جا بریم بیرون ...

از این‌که می‌دید صدای دامبلدور تا آن حد ضعیف و نامفهوم شده و از این‌که می‌دید پاهایش به شدت روی زمین کشیده می‌شود به هراس افتاده بود.

ـ درگاه قوسی حتماً دوباره بسته شده ... چاقوم ...

هری با قاطعیت گفت:

ـ احتیاجی نیست. روی اون تخته سنگه دستم زخمی شد. فقط به من بگین کجا ...

ـ این‌جا ...

هری خراشیدگی روی دستش را به سطح سنگ کشید و درگاه قوسی‌شکل، پس از دریافت خون پیشکشی، بی‌درنگ دوباره پدیدار شد. از غار بیرونی گذشتند و هری به دامبلدور کمک کرد به داخل آب یخ دریا برگردد که شکاف صخره را پر کرده بود.

هری که از سکوت دامبلدور بیش‌تر از زمانی نگران شده بود که صدای ضعیفش را می‌شنید بارها و بارها به او گفت:

ـ همه‌چی درست می‌شه، قربان. دیگه داریم می‌رسیم ... می‌تونم با جسم‌یابی هردومونو برگردونم ... نگران نباشین ...

دامبلدور که با وجود سرمای گزنده‌ی آب، صدایش اندکی قوی‌تر شده بود به او گفت:

ـ نگران نیستم، هری، چون با تو هستم.

فصل ۲۷



برج صاعقه زده

همین‌که به زیر آسمان پر ستاره بازگشتند هری دامبلدور را به روی نزدیک‌ترین سنگ گرد صیقلی کشید و او را روی پاهایش بلند کرد. هری که با بدنی لرزان و خیس آب، هنوز وزن دامبلدور را بر دوش می‌کشید بیش‌تر از همیشه بر انتخاب هدفش متمرکز شد که هاگزمید بود. چشم‌ها را بست، دست دامبلدور را با بیش‌ترین نیرویی که داشت محکم گرفت و به قلمرو وحشتناک احساس فشردگی قدم گذاشت.

پیش از آن‌که چشم‌هایش را باز کند می‌دانست که کارش را درست انجام داده است. بوی نمک و نسیم دریا از بین رفته بود. او و دامبلدور، خیس و لرزان، در وسط خیابان اصلی تاریک هاگزمید بودند. در یک لحظه‌ی هراس‌انگیز به نظر هری رسید که دوزخیان بیش‌تری از گوشه و کنار فروشگاه‌ها بی‌صدا به طرفش می‌آیند اما پلک زد و متوجه شد

هیچ چیز تکان نمی‌خورد. همه‌جا ساکت و بی‌حرکت بود و گذشته از نور چند تیر چراغ برق و پنجره‌های بالایی ساختمان‌ها، در تاریکی کامل فرو رفته بود.

هری که ناگهان سوزش شدیدی را در پهلو و قفسه‌ی سینه‌اش حس کرده بود با دشواری گفت:

ـ موفق شدیم، پروفسور! موفق شدیم! جان‌پیچ‌رو آوردیم!

دامبلدور در کنار او تلوتلو می‌خورد. یک لحظه گمان کرد جسم‌یابی ناشیانه‌اش تعادل او را برهم زده است. آن‌گاه چهره‌اش را در نور تیر چراغی در دوردست دید که رنگ‌پریده‌تر و نمناک‌تر از همیشه بود.

ـ قربان، حالتون خوبه؟

دامبلدور با این‌که گوشه‌ی لب‌هایش جمع شده بود با صدای ضعیفی گفت:

ـ بهتر شده‌م. اون معجونه ... نوشیدنی سالمی نبود ...

آن‌گاه دامبلدور بر روی زمین افتاد و باعث وحشت هری شد.

ـ قربان ـ چیزی نیست! قربان، حالتون خوب می‌شه، نگران نباشین ـ

هری در جستجوی کمک، با درماندگی نگاهی به اطرافش انداخت اما هیچ‌کس در آن حوالی نبود و تنها چیزی که به فکرش می‌رسید این بود که هرطور شده، دامبلدور را زودتر به درمانگاه قلعه برساند.

ـ باید یه جوری شمارو برسونیم به مدرسه، قربان ... خانم پامفری ...

دامبلدور گفت:

ـ نه ... کسی که من بهش احتیاج دارم ... پروفسور اسنیپه ... اما فکر می‌کنم ... فعلاً نمی‌تونم زیاد راه برم ...

ـ درسته ـ قربان، گوش کنین ـ من می‌رم یه دری‌رو می‌زنم و جایی پیدا می‌کنم که شما اون‌جا بمونین ـ بعد می‌تونم بدوم برم و خانم ـ

دامبلدور به روشنی گفت:

ـ سیوروس، من به سیوروس احتیاج دارم...

ـ باشه، پس اسنیپ‌رو می‌یارم ـ ولی من ناچارم یه لحظه شمارو تنها بگذارم تا بتونم ـ

اما پیش از آن‌که هری بتواند حرکتی بکند صدای گام‌های کسی را شنید که دوان دوان می‌آمد. قلب هری فرو ریخت. کسی آن‌ها را دیده بود، کسی می‌دانست که آن‌ها نیاز به کمک دارند. وقتی به اطرافش نگاهی انداخت مادام رزمرتا را دید که با صندل‌های پرزدار پاشنه بلند و رب دوشامبری که بر روی آن نقش اژدها گلدوزی شده بود دوان‌دوان در خیابان تاریک به سویشان می‌آمد.

ـ وقتی داشتم پرده‌های اتاق خوابمو می‌کشیدم شمارو دیدم که جسم‌یابی کردین! خدارو شکر، خدارو شکر، ولی آلبوس چه‌ش شده؟

مادام رزمرتا که نفس‌نفس می‌زد کنارشان متوقف شد و با چشم‌های گرد شده به دامبلدور نگاه کرد. هری گفت:

ـ صدمه دیده، مادام رزمرتا، می‌شه تا من می‌رم به مدرسه که کمک بیارم توی سه دسته جارو بمونه؟

ـ نمی‌شه تک و تنها بری اون‌جا! متوجه نشدی... ندیدی ـ؟

هری که به حرف او گوش نمی‌کرد ادامه داد:

ـ اگه شما کمکم کنین که بلندش کنیم، به نظرم می‌تونیم ببریمش تو ـ

دامبلدور پرسید:

ـ چی شده؟ رزمرتا چی شده؟

ـ علامت ـ علامت شومه، آلبوس!

او در جهت هاگوارتز به آسمان اشاره کرد. آوای کلمات او، هری را غرق در وحشت و هراس کرد... سرش را برگرداند و آن‌سو را نگاه کرد. همان‌جا بود، در آسمان بالای مدرسه. جمجمه‌ی سبز تابناکی که

زبانش افعی بود؛ همان علامتی کـه مـرگ‌خواران پس از ورود بـه هـر ساختمانی از خود به جا می‌گذاشتند ... پس از ارتکاب به هر جنایتی ... دامبلدور شانه‌ی هری را محکم گرفت و هنگامی کـه تـقلا مـی‌کرد از زمین برخیزد از مادام رزمرتا پرسید:

ـ کی ظاهر شد؟

ـ احتمالاً چند دقیقه پیش. وقتی گربه‌رو بیرون می‌گذاشتم اون‌جا نبود. اما وقتی رفتم طبقه‌ی بالا ـ

دامبلدور گفت:

ـ ما باید فوری به قلعه برگردیم، رزمرتا ...

با این‌که کمی تلوتلو می‌خورد به نظر می‌رسید که بر اوضاع تسلط کامل دارد. او گفت:

ـ ما به وسیله‌ی حمل و نقل نیاز داریم ـ به جارو ـ

مادام رزمرتا که بسیار ترسیده بود به او گفت:

ـ پشت کافه چند تا جارو دارم. می‌خوای بدوم برم اونارو بیارم ـ؟

ـ نه، هری می‌تونه این کارو بکنه.

هری بلافاصله چوبدستیش را بالا آورد و گفت:

ـ *اکسیو رزمرتاز برومز.*

لحظه‌ای بعد صدای بلند ضربه‌ای به گوششان رسید و در جـلویی کافه با شدت باز شد. دو جارو بـه سـرعت در خـیابان پـیش آمـدند و همان‌طورکه از هم پیشی می‌گرفتند به کنار هری رسـیدند و بـا لرزش خفیفی در محدوده‌ی کمر او متوقف شدند.

دامبلدور هنگام سوارشدن بر جارویی که به او نـزدیک‌تر بـود بـه رزمرتا گفت:

ـ رزمرتا، لطفاً یه پیغام برای وزارتخونه بفرست. مـمکنه هـنوز کسـی توی هاگوارتز متوجه نشده باشه که مشکلی پیش اومده ... هری، شنل

نامریی‌تو بپوش.

هری شنلش را از جیبش درآورد و پیش از سوارشدن بر جارو آن را روی خود انداخت. وقتی هری و دامبلدور از زمین بلند شدند و در هوا به پرواز درآمدند مادام رزمرتا تلوتلوخوران به سمت کافه‌اش به راه افتاده بود. هنگامی که با سرعت به سمت قلعه پیش می‌رفتند هری به دامبلدور در کنارش نگاهی انداخت و آماده بود که اگر از روی جارو سقوط کرد او را بگیرد اما گویا مشاهده‌ی علامت شوم برای دامبلدور حکم یک داروی محرک را داشت. او بر روی جارویش خم شده بود و لحظه‌ای از علامت شوم چشم برنمی‌داشت. موی بلند و ریش نقره‌فامش در هوای شبانه پشت سرش در اهتزاز بود. هری نیز به روبه‌رویش، به آن علامت شوم چشم دوخت و ترس همچون حبابی مسموم سراپایش را فرا گرفت. و با درهم فشردن سینه‌اش، تمام رنج‌های دیگر را از سرش بیرون راند.

چه مدتی از آن‌جا دور بودند؟ آیا تا آن لحظه خوش‌شانسی رون، هرمیون و جینی به پایان رسیده بود؟ آیا آن علامت را برای یکی از آن‌ها به بالای مدرسه فرستاده بودند، یا برای نویل، یا لونا، یا عضو دیگری از الف‌دال؟ و اگر چنین بود... این هری بود که به آن‌ها گفته بود در راهروها نگهبانی بدهند، او از آن‌ها خواسته بود رختخواب‌های امنشان را ترک کنند... آیا بار دیگر او مسئول مرگ دوستی شده بود؟

وقتی بر فراز جاده‌ی پر پیچ و خم و تاریکی پرواز می‌کردند که چندی قبل پیاده آن را طی کرده بودند هری با وجود صدای هوهوی هوای شبانه در گوشش صدای زمزمه‌ی دامبلدور را شنید که بار دیگر به زبان غریبی چیزی را زیر لب می‌گفت. هری پس از لرزش لحظه‌ای جارویش در هنگام عبور از روی دیوار دور محوطه‌ی مدرسه، به نظرش رسید که علت کار دامبلدور را فهمیده است. دامبلدور سرگرم

خنثی‌کردن جادوهایی بود که خود در اطراف مدرسه به اجرا درآورده بود تا بتوانند با سرعت وارد محدوده‌ی مدرسه شوند. علامت شوم درست در بالای برج نجوم، بلندترین جای قلعه، روشن بود. آیا معنای آن این بود که قتل در آن‌جا رخ داده است؟

دامبلدور از باروهای کنگره‌دار عبور کرده بود و از جارو پیاده می‌شد که هری با چند لحظه تأخیر کنار او فرود آمد و به اطرافش نگاه کرد.

باروها خلوت بودند. در پلکان مارپیچی برج که به داخل قلعه راه می‌یافت بسته بود. هیچ اثری از درگیری، جان‌فشانی در جنگ یا بدن بیجانی به چشم نمی‌خورد.

هری سرش را بلند کرد و به جمجمه‌ی سبزرنگ و زبان افعی‌اش که شرورانه در بالای سرشان برق می‌زد نگاهی انداخت و پرسید:

ـ این چه معنایی داره؟ این علامت واقعیه؟ پروفسور، کسی واقعاً ـ؟

هری در نور سبز خفیفی که از علامت می‌تابید دامبلدور را دید که با دست سیاه شده‌اش به سینه‌اش چنگ زد و با صدای ضعیف اما واضحی گفت:

ـ برو سیوروسو بیدار کن. بهش بگو چه اتفاقی افتاده و بیارش این‌جا پیش من. هیچ کار دیگه‌ای نکن، با هیچ‌کس حرف نزن و شنلت‌رو هم در نیار. من این‌جا منتظر می‌مونم.

ـ اما ـ

ـ هری، تو قول دادی از من اطاعت کنی ـ برو!

هری با شتاب به سوی دری رفت که به پلکان مارپیچی باز می‌شد اما تازه حلقه‌ی آهنی در را گرفته بود که از پشت در صدای گام‌های کسی را شنید که دوان‌دوان پیش می‌آمد. رویش را برگرداند و دامبلدور را دید که به او اشاره می‌کرد به عقب برگردد. هری عقب رفت و در همان حال

چوبدستیش را بیرون کشید.

در با شدت باز شد و کسی از آن بیرون پرید و نعره زد: «*اکسپلیارموس!*»

بلافاصله بدن هری ثابت و بی‌حرکت ماند و احساس کرد از پشت به دیوار برج برخورد کرده است. همچون مجسمه‌ی نااستواری به دیوار تکیه داشت و قادر نبود حرکتی بکند یا چیزی بگوید. نمی‌توانست بفهمد چه‌گونه این اتفاق رخ داده است. *اکسپلیارموس* که افسون انجماد نبود ـ

آن‌گاه، در نور آن علامت، چوبدستی دامبلدور را در حال پرواز در مسیری دورانی بر فراز بارو دید و فهمید ... دامبلدور بدون هیچ کلامی هری را فلج کرده بود و با صرف آن لحظه برای اجرای افسونش فرصت دفاع از خویش را از دست داده بود. دامبلدور با چهره‌ای بسیار رنگ‌پریده کنار باروها ایستاده بود و همچنان هیچ نشانه‌ای از هراس و تشویش در چهره‌اش نمایان نبود. او فقط به آن‌که او را خلع سلاح کرده بود در آن سوی برج نگاه کرد و گفت:

ـ شب به خیر، دراکو.

مالفوی جلو آمد و به تندی به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود دامبلدور تنهاست. چشمش به جاروی دوم افتاد و پرسید:

ـ چه کس دیگه‌ای این‌جاست؟

ـ این چیزیه که من باید از تو بپرسم. یا شاید به تنهایی دست به کار شدی؟

هری در تابش سبز آن علامت، چشم‌های روشن مالفوی را دید که دوباره به سمت دامبلدور چرخید. او گفت:

ـ نه، پشتیبان دارم. امشب مرگ‌خوارها اومده‌ن این‌جا، به مدرسه‌ی تو.

دامبلدور چنان‌که گویی مالفوی تحقیق درسی جاه‌طلبانه‌ای را به او

نشان می‌داد به او گفت:

ـ خوبه، خوبه. واقعاً خیلی خوبه. پس یه راهی برای آوردنشون به این‌جا پیدا کردی، آره؟

مالفوی که نفس‌نفس می‌زد جواب داد:

ـ آره، درست جلوی چشم تو این کارو کردم ولی تو اصلاً نفهمیدی!

دامبلدور گفت:

ـ چه ابتکاری ... اما ... منو ببخش ... اونا الآن کجان؟ انگار بی‌پشتیبان موندی.

ـ اونا به چند تا از محافظینت برخوردند. اون پایین دارن باهم می‌جنگن. زیاد طول نمی‌کشه ... من جلوتر اومدم ـ من ـ من ـ باید وظیفه‌مو به انجام برسونم.

دامبلدور با ملایمت گفت:

ـ خب، پس باید کارتو شروع کنی و وظیفه‌تو انجام بدی، پسر عزیزم.

سکوت برقرار شد. هری ایستاده بود و در بدن نامریی میخکوب شده‌اش زندانی شده بود. به آن دو خیره نگاه می‌کرد و گوشش را تیز کرده بود تا صدای کشمکش مرگ‌خواران را از دور بشنود. دراکو مالفوی، در مقابلش، هیچ کاری نمی‌کرد و فقط به آلبوس دامبلدور خیره شده بود که به طرزی باورنکردنی لبخند می‌زد.

ـ دراکو، دراکو، تو قاتل نیستی.

مالفوی بی‌درنگ گفت:

ـ از کجا می‌دونی؟

از قرار معلوم فهمید که چه کلمات کودکانه‌ای بر زبان رانده است زیرا هری در روشنایی سبز آن علامت دید که چهره‌اش رنگ به رنگ شد.

مالفوی با لحن محکم‌تری گفت:

ـ تو نمی‌دونی من چه قابلیتی دارم. نمی‌دونی چی‌کار کرده‌م!

دامبلدور با مهربانی گفت:

ـ اوه، چرا، می‌دونم. نزدیک بود کتی‌بل و رونالد ویزلی‌رو بکشی. با این‌که ناامیدیت دم‌به‌دم بیش‌تر می‌شد از اول سال تا حالا تلاش کردی منو بکشی. منو ببخش دراکو ولی اقداماتت ضعیف بود... صادقانه بگم، به قدری ضعیف بود که به نظرم رسید شاید واقعاً با دل و جون این کارو نکردی...

مالفوی با شور و حرارت زیادی گفت:

ـ چرا، با دل و جون کار کردم! تمام سال در این زمینه کار می‌کردم و امشب ـ

هری از نقطه‌ای در ژرفای قلعه‌ی زیر پایشان صدای نعره‌ی خفه‌ای را شنید. مالفوی میخکوب شد و به پشت سرش نگاهی انداخت.

دامبلدور با لحن محاوره‌ای گفت:

ـ یکی خوب از خودش دفاع کرد. خب، داشتی می‌گفتی... بله، تو موفق شدی مرگ‌خوارهارو وارد مدرسه‌ی من کنی و اقرار می‌کنم که این کار به نظرم غیرممکن بود... چه‌طوری این کارو کردی؟

اما مالفوی چیزی نگفت. او هنوز به سروصدای اتفاق نامعلومی گوش می‌داد که در طبقات پایین در جریان بود و از قرار معلوم کمابیش مانند هری سر جایش میخکوب شده بود.

دامبلدور به او چنین پیشنهاد کرد:

ـ احتمالاً باید به تنهایی وظیفه‌تو انجام بدی. اگه نگهبانان من جلوی گروه پشتیبانی‌تو گرفته باشن چی؟ همون‌طور که احتمالاً خودت متوجه شدی، امشب اعضای محفل ققنوس هم این‌جا هستن. گذشته از این حرف‌ها، تو اصلاً نیازی به کمک نداری... من که الآن چوبدستی ندارم... نمی‌تونم از خودم دفاع کنم.

مالفوی فقط به او خیره نگاه کرد. وقتی مالفوی نه حرکتی کرد نه چیزی گفت، دامبلدور با مهربانی گفت:

ـ که این‌طور، پس تا وقتی اونا پیشت نیومده‌ن می‌ترسی اقدامی بکنی.

اگرچه مالفوی برای آسیب‌رساندن به دامبلدور هیچ اقدامی نکرد با عصبانیت گفت:

ـ من نمی‌ترسم! این تویی که باید بترسی!

ـ آخه برای چی؟ من گمون نمی‌کنم تو منو بکشی، دراکو. کشتن به اون آسونی‌ها که افراد بی‌تجربه فکر می‌کنن، نیست ... پس توی مدتی که منتظر دوستانت می‌مونیم به من بگو ... چه‌طوری تونستی اونارو مخفیانه به این‌جا بیاری؟ انگار مدت زیادی برای این کار نقشه می‌کشیدی.

قیافه‌ی مالفوی طوری بود انگار می‌خواست نیاز مبرمش به داد و فریاد را فرو نشاند، یا جلوی استفراغش را بگیرد. آب دهانش را فرو داد و چندین نفس عمیق کشید. با خشم به دامبلدور نگاه می‌کرد و چوبدستیش به سمت قلب نفر اخیر نشانه رفته بود. سپس چنان‌که گویی نتوانسته بود خودداری کند گفت:

ـ مجبور شدم اون کمد ناپدیدکننده‌ی شکسته‌رو تعمیر کنم که سال‌ها کسی ازش استفاده نکرده بود. همونی که مونتاگ پارسال توش گم شد.

ـ آآه ـ

آه دامبلدور به ناله نیز شباهت داشت. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

مالفوی گفت:

ـ جفتش توی فروشگاه بورگین و برکزه. اونا بین خودشون نوعی گذرگاه درست می‌کنن. مونتاگ به من گفت که وقتی توی کمدی که توی هاگوارتزه گیر کرده بوده، در نوعی برزخ مونده بوده، گاهی اوقات می‌تونسته بشنوه که توی مدرسه چه خبره، گاهی اوقات هم می‌فهمیده

که توی فروشگاه چه خبره، درست مثل این بوده که کمد بین این دو جا حرکت کنه، ولی نمی‌تونسته صداشو به گوش کسی برسونه ... آخر با جسم‌یابی تونسته بیرون بیاد هرچند که اصلاً در امتحان جسم‌یابی قبول نشده بود. نزدیک بود موقع انجام این کار بمیره. همه فکر می‌کردن اون داستان جالبی سرهم کرده اما من تنها کسی بودم که معنیشو فهمیدم ـ حتی بورگین هم خبر نداشت ـ من تنها کسی بودم که فهمیدم اگر کمد شکسته‌رو تعمیر کنم می‌شه از اونا به عنوان راهی برای ورود به هاگوارتز استفاده کرد.

دامبلدور آهسته گفت:

ـ خیلی خوبه، پس مرگ‌خوارها تونستن از طریق فروشگاه بورگین و برکز وارد مدرسه بشن که بهت کمک کنن ... نقشه‌ی زیرکانه‌ای بوده، خیلی زیرکانه ... و همون‌طور که خودت گفتی ... درست جلوی چشم من ...

مالفوی که ظاهراً به‌طور عجیبی از تحسین و تمجید دامبلدور به جرأت و آرامش دست یافته بود به او گفت:

ـ آره، آره، زیرکانه بود!

دامبلدور ادامه داد:

ـ اما گاهی پیش اومده بود که اطمینان نداشته باشی می‌تونی کمده‌رو درست کنی، نه؟ اون‌وقت به خشونت و اقدامات نابجا متوسل شدی، مثلاً برای من گردنبند طلسم‌شده‌ای‌رو فرستادی که مسلم بود به دست کس دیگه‌ای می‌رسه ... و نوشیدنی مسمومی‌رو که بعید بود من بنوشم ...

مالفوی پوزخندزنان گفت:

ـ آره، خب، ولی تو بازهم نفهمیدی کی پشت این قضیه بود، درسته؟

در همان لحظه دامبلدور با تکیه بر باروی قلعه اندکی فرو لغزید،

ظاهراً دیگر قدرتی در پاهایش باقی نمانده بود. در این میان هری آرام و بی‌صدا، بیهوده می‌کوشید جادویی را خنثی کند که دست و پایش را بسته بود. دامبلدور گفت:

ـ اتفاقاً فهمیدم. مطمئن بودم تویی.

مالفوی پرسید:

ـ پس چرا جلومو نگرفتی؟

ـ سعی خودمو کردم، دراکو، پروفسور اسنیپ به دستور من دایم تورو زیر نظر داشت ـ

ـ اون به دستور تو عمل نمی‌کرد، به مادرم قول داده بود ـ

ـ البته، این حرفیه که به تو زده، دراکو، ولی ـ

ـ اون یه جاسوس دوجانبه‌س، پیرمرد خرفت، اون برای تو کار نمی‌کنه، تو فکر می‌کنی برات کار می‌کنه!

ـ باید قبول کنیم که درباره‌ی این موضوع باهم اختلاف‌نظر داریم، دراکو. اتفاقاً من به پروفسور اسنیپ اعتماد دارم ـ

مالفوی پوزخندزنان گفت:

ـ خب، پس سررشته‌ی کارها از دستت در رفته! یکسره داشت به من پیشنهاد کمک می‌داد. می‌خواست همه‌ی افتخارش نصیب خودش بشه، می‌خواست توی این کار سهمی داشته باشه. می‌گفت: «چی‌کار داری می‌کنی؟ گردنبنده کار تو بود؟ مسخره بود، ممکن بود همه چی‌رو خراب کنه.» ولی بهش نگفته بودم که توی اتاق ضروریات دارم چی‌کار می‌کنم. فردا صبح از خواب بیدار می‌شه و همه چیز تا اون موقع تموم شده و اون دیگه نورچشمی لرد سیاه نیست. دیگه در مقایسه با من هیچه، هیچ!

دامبلدور به نرمی گفت:

ـ واقعاً مایه‌ی خوشحالیه. البته، همه‌ی ما دوست داریم برای

سختکوشیمون تحسین و تمجید بشیم ... با این همه، حتماً یه همدست داشتی ... یه کسی که توی هاگزمید بوده، کسی که می‌تونسته به کتی ... آآآه ...

دامبلدور دوباره چشم‌هایش را بست و سرش را تکان داد گویی هر لحظه ممکن بود به خواب برود.

ـ ... البته ... رزمرتا بوده. چند وقته که اون تحت تأثیر طلسم فرمانه؟

مالفوی به طعنه گفت:

ـ بالاخره فهمیدی، آره؟

فریاد دیگری از طبقه‌ی پایین به‌گوش رسید که بلندتر از فریاد قبلی بود. مالفوی دوباره با حالتی عصبی به پشت سرش نگاه کرد و بعد رویش را به طرف دامبلدور برگرداند که ادامه داد:

ـ پس رزمرتای بیچاره مجبور شد توی دستشویی خودش کمین کنه و گردنبنده‌رو به هرکدوم از دانش‌آموزان هاگوارتز که تنها وارد دستشویی شد، بده؟ و اما اون نوشیدنی مسموم ... طبیعیه که رزمرتا می‌تونسته قبل از فرستادن اون بطری برای اسلاگهورن مسمومش کنه چون تصور می‌کرده قراره اون بطری نوشیدنی هدیه‌ی کریسمس من باشه ... بله، خیلی ماهرانه بود ... خیلی ... بیچاره آقای فیلچ، معلومه که به فکرش نمی‌رسیده بطری نوشیدنی رزمرتارو بازرسی کنه ... بگو ببینم، چه‌طوری با رزمرتا در ارتباط بودی؟ فکر می‌کردم تمام راه‌های ارتباطی داخلی و خارجی مدرسه‌رو زیرنظر داریم.

مالفوی که گویی مجبور بود به حرف‌زدن ادامه بدهد با این‌که دست چوبدستیش به شدت می‌لرزید به او گفت:

ـ با سکه‌های جادویی. یکیش پیش من بود، یکیش هم پیش اون، این‌طوری می‌تونستم براش پیغام بفرستم ـ

دامبلدور پرسید:

ـ این همون روش ارتباطی سرّی نیست که پارسال گروهی ازش استفاده می‌کردن که اسم گروهشونو گذاشته بودن «ارتش دامبلدور»؟

با این‌که لحن گفتارش آرام و محاوره‌ای بود هری متوجه شد که هنگام بر زبان آوردن این کلمات دو سه سانتی‌متر پایین‌تر لغزید.

مالفوی با لبخندی ساختگی گفت:

ـ آره، از اونا الهام گرفتم. فکر مسموم‌کردن نوشیدنی‌رو هم از گرنجر گندزاده الهام گرفتم. توی کتابخونه شنیدم که می‌گفت فیلچ معجون‌هارو تشخیص نمی‌ده ...

دامبلدور گفت:

ـ لطفاً اون کلمه‌ی توهین‌آمیزرو جلوی من به کار نبر.

مالفوی خنده‌ی بی‌رحمانه‌ای کرد و گفت:

ـ موقعی که می‌خوام بکشمت برات مهمه که بگم «گندزاده»؟

دامبلدور گفت:

ـ بله، مهمه.

هری متوجه شد که دامبلدور می‌کوشد سرپا بماند با این حال، پاهایش کمی بر روی زمین لغزید.

ـ و اما درباره‌ی این‌که می‌خوای منو بکشی، دراکو، باید بگم الآن چند دقیقه‌ی طولانیه که فرصت این کارو داشتی. فقط من و تو این‌جاییم. من بی‌دفاع‌تر از اونم که بتونی فکرشو بکنی و تو به خواب هم نمی‌دیدی که منو در چنین وضعیتی ببینی. ولی بازهم هیچ کاری نکردی ...

مالفوی بی‌اختیار چنان دهانش را جمع کرد که گویی مزه‌ی بسیار تلخی را چشیده بود. دامبلدور ادامه داد:

ـ و اما درباره‌ی امشب ... من یه ذره گیج شدم و نمی‌فهمم چه‌طور این اتفاق افتاد. تو می‌دونستی من از مدرسه بیرون رفتم؟ البته که می‌دونستی ـ

دامبلدور جواب خودش را داد و گفت:

ـ رزمرتا دید که من دارم می‌رم، مطمئنم که با اون سکه‌های ابتکاریت بهت خبر داده ...

مالفوی گفت:

ـ درسته. ولی اون گفت داری می‌ری یه نوشیدنی بخوری و برمی‌گردی ...

دامبلدور جویده‌جویده گفت:

ـ خب، واقعاً هم من یه نوشیدنی خوردم ... الآنم که برگشته‌م ... البته تا حدی. پس تو تصمیم گرفتی منو به دام بندازی.

مالفوی گفت:

ـ تصمیم گرفتیم علامت شوم‌رو بالای برج علم کنیم تا برای این‌که ببینی کی کشته شده عجله کنی و زودتر بیای این‌جا. و موفق شدیم.

دامبلدور گفت:

ـ خب ... هم بله هم خیر ... اما من درست متوجه شدم که با این حساب کسی کشته نشده؟

مالفوی که به نظر می‌رسید هنگام پاسخ به این سؤال صدایش یک پرده بالاتر رفته است جواب داد:

ـ یکی مرده. یکی از افرادت ... نمی‌دونم کی، هوا تاریک بود ... از روی جسدش رد شدم ... قرار بود من این بالا منتظر بمونم تا برگردی ولی اون دارودسته‌ی ققنوست جلو راهمو سد کردن.

دامبلدور گفت:

ـ بله، اونا این کارو می‌کنن.

صدای انفجار و داد و فریادی که از طبقات پایین می‌آمد بلندتر از قبل بود. به نظر می‌آمد بر روی همان پلکان مارپیچی باهم می‌جنگند که به جایی راه داشت که دامبلدور، مالفوی و هری ایستاده بودند و صدای

تپش وحشیانه‌ی قلب هری در سینه‌ی نامریی‌اش به گوش نمی‌رسید... یک نفر مرده بود... مالفوی از روی جسد او رد شده بود... اما او که بود؟

دامبلدور گفت:

ـ هرطور که بخواد بشه می‌شه و وقت زیادی نداریم. پس بگذار راه‌هایی‌رو که می‌تونی انتخاب کنی بررسی کنیم، دراکو.

مالفوی با صدای بلندی گفت:

ـ راه‌هایی که من می‌تونم انتخاب کنم؟ من این‌جا با یه چوبدستی وایسادم ـ و می‌خواستم تورو بکشم ـ

ـ پسر عزیزم، بیا دیگه دراین‌باره بیش‌تر از این تظاهر نکنیم. اگه تو می‌خواستی منو بکشی همون وقتی که خلع سلاحم کردی منو کشته بردی، کارتو متوقف نمی‌کردی تا چنین گپ لذت‌بخشی درباره‌ی وسایل و روش‌ها داشته باشیم.

ـ من هیچ چاره‌ای ندارم.

مالفوی این را گفت و ناگهان چهره‌اش به رنگ پریدگی دامبلدور شد و ادامه داد:

ـ من باید این کارو انجام بدم! اون منو می‌کشه! تمام خانواده‌مو می‌کشه!

دامبلدور گفت:

ـ وضعیت دشوار تورو درک می‌کنم. پس فکر کردی برای چی تا حالا باهات برخورد نکردم؟ برای این‌که می‌دونستم اگه لردولدمورت بفهمه که به تو شک کردم تورو به قتل می‌رسونه.

مالفوی با شنیدن این نام چهره‌اش را درهم کشید. دامبلدور ادامه داد:

ـ من جرأت نکردم درباره‌ی مأموریتی که به عهده‌ی تو گذاشته بود باهات حرف بزنم مبادا ذهن‌جویی‌رو بر علیه تو به کار ببره. ولی حالا دیگه می‌تونیم راحت و بی‌پرده باهم حرف بزنیم... هیچ اتفاقی نیفتاده

و تو به هیچ‌کس صدمه نزدی هرچند که خیلی شانس آوردی قربانیان ناخواسته‌ت زنده موندن ... من می‌تونم بهت کمک کنم، دراکو.

– نه، نمی‌تونی. هیچ‌کس نمی‌تونه. به من گفت اگه این کارو نکنم منو می‌کشه. هیچ چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

مالفوی این را گفت و دست چوبدستیش به راستی با شدت زیادی می‌لرزید.

دامبلدور گفت:

ـ موضعتو عوض کن و در راه درست قدم بگذار، دراکو، ما می‌تونیم تورو بهتر از اونی که به فکرت می‌رسه مخفی کنیم. از اون گذشته، من می‌تونم اعضای محفل‌رو امشب پیش مادرت بفرستم تا اونو هم مخفی کنن. در حال حاضر پدرت در آزکابان جاش امنه ... اما وقتش که برسه می‌تونیم از اونم حمایت کنیم ... به سمت درست تغییر موضع بده، دراکو ... تو قاتل نیستی ...

مالفوی به دامبلدور خیره شد و آهسته گفت:

ـ ولی تا این‌جا پیش اومدم، نه؟ اونا فکر می‌کردن موقع انجام این کار می‌میرم، ولی فعلاً که این‌جام ... و تو در چنگ منی ... این منم که چوبدستی دارم ... تو اسیر من و محتاج ترحم منی ...

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ نه، دراکو، الآن ترحم منه که اهمیت داره نه ترحم تو.

مالفوی حرفی نزد. دهانش باز مانده بود و دست چوبدستیش هنوز می‌لرزید. به نظر هری رسید که دست مالفوی ذره‌ای پایین آمد ـ

اما ناگهان صدای قدم‌های رعدآسای افرادی به گوش رسید که از پله‌ها بالا می‌آمدند و لحظه‌ای بعد مالفوی به کناری رانده شد و چهار نفر با رداهای سیاه به ضرب از در برج به محوطه‌ی بارو حمله‌ور شدند. هری که هنوز با نگاهی خیره میخکوب و بی‌حرکت بود با وحشت به

آن چهار بیگانه نگاه کرد. از قرار معلوم، مرگ‌خوارها جنگ را در طبقه‌ی پایین برده بودند.

مردی که هیکل گرد و قلنبه‌ای داشت و حالت نگاهش چپ و نامیزان بود با صدایی خس‌خسی هرهر خندید و گفت:

ـ دامبلدور گیر افتاد!

آن‌گاه رویش را به سوی زن قد کوتاه و قوی‌هیکلی انداخت که با توجه به ظاهرش می‌توانست خواهر او باشد و مشتاقانه نیشش را تا بناگوش باز کرده بود.

ـ دامبلدور بی‌چوبدستی! دامبلدور تنها! آفرین، دراکو، آفرین!

دامبلدور که انگار در یک مهمانی عصرانه به استقبال آن مرد آمده بود با آرامش گفت:

ـ شب به خیر، آمایکیوس[1]. آلکتو[2]رو هم که آوردی ... عالیه ...

زن با خشم پوزخند عصبی کوتاهی زد و به تمسخر گفت:

ـ فکر کردی دم مرگ شوخی‌های مسخره‌ت کمکت می‌کنه؟

دامبلدور جواب داد:

ـ شوخی؟ نه، نه، به این می‌گن ادب و نزاکت.

بیگانه‌ای که از همه به هری نزدیک‌تر بود گفت:

ـ کارتو انجام بده.

مرد باریک و کشیده‌ی قدبلندی بود که ته‌ریش داشت و موی جوگندمیش کرک و نامرتب بود. ردای بلند و سیاه مرگ‌خواریش به تنش تنگ و ناراحت بود. هری صدایی نظیر صدای او را به عمرش نشنیده بود. بیش‌تر به سرفه‌های گوشخراش شباهت داشت. هری می‌توانست بوی تندی را احساس کند که از او به مشامش می‌رسید و آمیزه‌ای بود از بوی خاک، بوی عرق و به یقین بوی خون. ناخن‌های

1 - Amycus

2 - Alecto

دست چرکش، بلند و متمایل به زرد بود.

دامبلدور پرسید:

ـ تویی فنریر؟

آن یکی با صدای گوشخراشش گفت:

ـ درسته. از دیدنم خوشحالی، دامبلدور؟

ـ نه، نمی‌تونم بگم خوشحالم ...

فنریر گری‌بک نیشش را تا بناگوش باز کرد و دندان‌های تیزش را به نمایش گذاشت. از چانه‌اش قطره خونی چکید و او بـه طـرز زشت و شرم‌آوری آهسته لبش را لیسید.

ـ آخه تو که می‌دونی من چه‌قدر بچه‌هارو دوست دارم، دامبلدور.

ـ آیا درست فهمیده‌م که حالا دیگه حتی بدون بدر کامل ماه هم حـمله می‌کنی؟ این خیلی غیرعادیه ... تو اون‌قدر به گوشت آدمیزاد علاقه پیدا کردی که به یک‌بار در ماه قانع نیستی؟

گری‌بک گفت:

ـ درسته، این، تکونت می‌ده، آره، دامبلدور؟ ترس به دلت میندازه؟

دامبلدور گفت:

ـ خب، نمی‌تونم وانمود کنم که چندان بـاعث انـزجـارم نـمی‌شه. ولی چرا، یه ذره جا خوردم که دراکو، که همین‌جاست، از بین این همه آدم تورو به این‌جا دعوت کرد، به مدرسه‌ای که دوسـتانش تـوش زنـدگی می‌کنن ...

مالفوی که به گری‌بک نگاه نمی‌کرد و ظاهراً حتی حاضر نبود به او نیم‌نگاهی بیاندازد آهسته گفت:

ـ من دعوتش نکردم. نمی‌دونستم که اونم قراره بیاد ـ

گری‌بک با صدای نخراشیده‌اش گفت:

ـ من هیچ‌وقت از سفر به هاگوارتز جا نمی‌مونم، دامبلدور، اونم زمانی

که توش گلوهایی برای دریدن باشه ... چه خوشمزه، چه خوشمزه ...

او یکی از ناخن‌های زردش را بالا آورد و لای دندان‌هایش بند کرد و با هیزی او را نگاه کرد.

ـ می‌تونم تورو بگذارم برای دسرم، دامبلدور ...

چهارمین مرگ‌خوار که چهره‌ی جدی و درنده خویی داشت با لحن تندی گفت:

ـ نه. باید طبق دستور عمل کنیم. دراکو باید این کارو بکنه. همین حالا، دراکو، زود باش.

اراده‌ی مالفوی از همیشه سست‌تر به نظر می‌رسید. با قیافه‌ای وحشت‌زده به دامبلدور خیره شد که رنگ پریده‌تر شده بود و چون از لبه‌ی دیوار بارو لغزیده و فاصله‌ی زیادی از آن گرفته بود قامتش کوتاه‌تر از معمول به نظر می‌رسید.

مرد چپ چشم به همراهی با هرهر خنده‌ی خس‌خسی خواهرش گفت:

ـ اگه از من بپرسی می‌گم اون در هر حال مدت زیادی از عمرش در این دنیا باقی نمونده. نگاش کنین، چه بلایی سرت اومده، دامی[۱]؟

دامبلدور گفت:

ـ اوه، مقاومتم کم‌تر و واکنش‌های غیرارادیم کندتر شده، آمایکیوس. خلاصه‌ی کلام، پیریه دیگه ... شاید، یه روزی، این بلا سر تو هم بیاد ... البته اگه شانس بیاری ...

مرگ‌خوار، ناگهان وحشی شد و نعره زد:

ـ معنیش چیه، معنیش چیه؟ همیشه همین‌طوری، نه، دامی؟ همه‌ش حرف می‌زنی و هیچ کاری نمی‌کنی، هیچ کاری، من اصلاً نمی‌دونم لرد

---

۱ ـ «Dumby» به عنوان مخفف نام دامبلدور به کار رفته که اشاره به کلمه‌ی «Dummy» به معنای «لال، آدم خل و آدم احمق» دارد ـ م.

سیاه برای چی به خودش زحمت کشتن تورو می‌ده! زودباش، دراکو، کارتو انجام بده!

اما در آن هنگام از طبقه‌ی پایین صدای خش‌خشی از سر گرفته شد و یک نفر فریاد زد:

ـ *پله‌هارو مسدود کرده‌ن ـ ریداکتو! ریداکتو!*

قلب هری فرو ریخت. پس این چهار نفر همه‌ی مخالفینشان را از بین نبرده بودند؛ فقط در بحبوحه‌ی نبرد، راهشان را به بالای برج باز کرده و از قرار معلوم مانعی پشت سر خود بر جای گذاشته بودند ـ

مرد درنده‌خو با عصبانیت گفت:

ـ بجنب دراکو، زودباش!

اما دست مالفوی چنان با شدت می‌لرزید که به زحمت می‌توانست نشانه بگیرد.

گری‌بک گفت:

ـ خودم این کارو می‌کنم.

آن‌گاه دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و دندان‌هایش را به نمایش گذاشت و به سوی دامبلدور رفت.

مرد درنده‌خو فریاد زد:

ـ گفتم نه!

پرتو نوری پدیدار شد و گرگینه از مسیرش به سمت دیگری پرتاب شد. به باروها برخورد کرد و تلوتلو خورد و به خشم آمد.

قلب هری چنان با شدت در سینه‌اش می‌کوبید که در نظرش ممکن نبود که کسی نفهمد او در آن‌جا ایستاده و زندانی جادوی دامبلدور است. اگر فقط می‌توانست تکان بخورد می‌توانست از زیر شنل نشانه بگیرد و طلسمی روانه کند ـ

زن جیغ‌جیغ‌کنان گفت:

ـ دراکو، یا این کارو بکن یا کنار وایسا که یکی از ما ـ

اما درست در همان لحظه، در بار و بار دیگر با خشونت باز شد. اسنیپ در آن‌جا ایستاده بود. چوبدستیش را محکم نگه داشته بود و با چشم‌های سیاهش آن صحنه را از نظر می‌گذراند. نگاهش را از دامبلدور که سست و بی‌حال به دیوار تکیه داشت به مالفوی و چهار مرگ‌خواری انداخت که گرگینه‌ی به خشم آمده نیز در میانشان بود.

آمایکیوس گردو قلنبه که با نگاه و چوبدستیش به‌طور یکسانی دامبلدور را هدف گرفته بود به اسنیپ گفت:

ـ ما مشکل داریم، اسنیپ. انگاری پسره نمی‌تونه ـ

اما شخص دیگری با نرمی بسیار نام اسنیپ را صدا کرد:

ـ سیوروس ...

آن صدا بیش‌تر از تمام تجربه‌های آن شب، هری را ترساند. برای اولین‌بار دامبلدور التماس می‌کرد.

اسنیپ چیزی نگفت. فقط جلو رفت و مالفوی را با خشونت از جلوی راهش کنار زد. سه مرگ‌خوار بی‌هیچ حرفی عقب رفتند. گویی آن گرگینه نیز ترسیده بود.

اسنیپ لحظه‌ای به دامبلدور خیره ماند و در خطوط خشن چهره‌اش، نفرت و انزجار حک شد.

ـ سیوروس ... خواهش می‌کنم ...

اسنیپ چوبدستیش را بالا آورد و دامبلدور را نشانه گرفت.

ـ *آوداکداورا!*

از نوک چوبدستیش نور سبزرنگی همچون فواره بیرون زد و درست به قفسه‌ی سینه‌ی دامبلدور خورد. فریاد وحشت هری هیچ‌گاه از دهانش خارج نشد. ساکت و بی‌حرکت، مجبور بود دامبلدور را تماشا کند که به هوا پرتاب شد. گویی لحظه‌ای در زیر جمجمه‌ی تابناک

معلق ماند و سپس آهسته از عقب افتاد. و همچون عروسک بزرگ کهنه‌ای از روی کنگره‌ها عبور کرد و از نظر ناپدید شد.

فصل ۲۸



فرار شاهزاده

هری احساس کرد خودش نیز با شتاب در فضا حرکت می‌کند. *این اتفاق رخ نداده بود ... امکان نداشت رخ داده باشد ...*

اسنیپ گفت:

ـ از این‌جا برین، زودتر.

پس گردن مالفوی را محکم گرفت و او را به زور، جلوتر از بقیه از در گذراند. گری‌بک و خواهر و برادر خپل نیز به دنبالشان رفتند. دو نفر اخیر از شدت هیجان کمی نفس‌نفس می‌زدند. وقتی آن‌ها پشت در از نظر دور شدند هری متوجه شد که دوباره می‌تواند تکان بخورد. آنچه او را همچنان کنار دیوار میخکوب می‌کرد جادو نبود، وحشت و ضربه‌ی روحی بود. وقتی مرد درنده‌خو که آخر از همه از بالای برج می‌رفت پشت در گم می‌شد هری شنل نامرییش را کنار زد.

ـ *پتریفیکوس توتالوس!*

مرگ‌خوار طوری کج شد که انگار از عقب چیز جامدی به پشتش برخورد کرده بود و مانند یک مجسمه‌ی مومی محکم به زمین خورد اما هنوز به زمین نرسیده بود که هری چهار دست و پا از رویش رد شد و دوان‌دوان از پله‌های تاریک پایین رفت.

وحشت به قلب هری هجوم آورد... باید خود را به دامبلدور می‌رساند و باید به اسنیپ می‌رسید... این دو موضوع به نوعی باهم گره خورده بودند... با وجود هر دو نفر آن‌ها می‌توانست اتفاقی را که افتاده بود به عقب برگرداند...

از روی ده پله‌ی آخر پایین پرید و همان‌جا که فرود آمد متوقف شد و چوبدستیش را بلند کرد. راهروی کم نور پر از گرد و خاک بود. ظاهراً نیمی از سقف فرو ریخته بود و در مقابلش جنگ ادامه داشت اما همان وقتی که می‌کوشید تشخیص بدهد چه کسانی باهم می‌جنگند صدای منفوری را شنید که فریاد زد:

ـ *تموم شد، وقت رفتنه!*

هری اسنیپ را دید که پشت پیچی در انتهای راهرو ناپدید می‌شد. از قرار معلوم او و مالفوی بدون هیچ آسیبی به زور برای خود راهی باز کرده و درگیری را پشت سر گذاشته بودند. وقتی هری به سمت آن‌ها هجوم می‌برد یکی از آنان که می‌جنگید از مبارزه فاصله گرفت و به هری حمله‌ور شد. گری‌بک گرگینه بود. پیش از آنکه هری بتواند چوبدستیش را بلند کند او روی سرش پریده بود. هری به پشت بر روی زمین افتاد و موهای چرک و درهم گوریده‌ی گرگینه به صورتش خورد. بوی تند عرق و خون، بینی و دهان هری را پر کرد و نفس داغ و آزمندش به گلوی هری خورد ـ

ـ *پتریفیکوس توتالوس!*

هری حس کرد که گری‌بک در کنارش واژگون شده است. با تلاش فراوانی بدن گرگینه را از رویش کنار زد و روی زمین انداخت. در همان لحظه پرتو نور سبزی به سویش روانه شد. او جاخالی داد و یکراست به وسط میدان جنگ شتافت. پایش روی چیز نرم و لغزنده‌ای بر روی زمین لیز خورد. دو نفر با صورت‌های رو به زمین و غرق به خون افتاده بودند اما او زمانی برای بررسی آن‌ها نداشت. هری موی سرخی را دید که همچون شعله‌های آتشی که در مقابلش بود بالا و پایین می‌رفت. جینی در مبارزه با آمایکیوس مرگ‌خوار گیر افتاده بود. مرگ‌خوار نفرین‌هایش را یکی پس از دیگری به سوی او روانه می‌کرد و او جاخالی می‌داد. آمایکیوس که از این نمایش لذت می‌برد و هرهر می‌خندید گفت:

ـ *کروشیو* ـ *کروشیو* ـ تا ابد که نمی‌تونی این‌طوری پیچ و تاب بخوری، خوشگله ـ

هری نعره زد:

ـ *ایمپدیمنتا!*

طلسمش به سینه‌ی آمایکیوس برخورد کرد. از درد جیغی زد که به خرخر خوک شباهت داشت. بدنش به هوا رفت و محکم به دیوار مقابل خورد. از روی دیوار لغزید و پشت رون، پروفسور مک‌گونگال و لوپین از نظر ناپدید شد که هریک با مرگ‌خوار جداگانه‌ای می‌جنگیدند. هری در پشت آن‌ها تانکس را دید که با مرگ‌خوار موبور درشت اندامی می‌جنگید که نفرین‌هایش را از همه سو روانه می‌کرد چنان‌که از روی دیوارهای اطرافشان کمانه می‌کردند؛ سنگ دیوارها و نزدیک‌ترین پنجره‌ها را منفجر می‌کردند ـ

جینی پرسید:

ـ هری، تو از کجا پیدات شد؟

اما فرصتی برای پاسخ‌دادن به او نبود. هری سرش را پایین گرفت و به سرعت دوید؛ از انفجاری در بالای سرش، با اختلاف کمی. جان سالم به در برد که باعث پاشیدن بارانی از خرده سنگ بر سر و روی همه شد. اسنیپ نباید فرار می‌کرد، او باید به اسنیپ می‌رسید ـ

پروفسور مک‌گونگال فریاد زد:

ـ اینو بگیر!

هری یک نظر، آلکتو، زن مرگ‌خوار را دید که دست‌هایش را روی سرش گرفته بود و با سرعت در راهرو می‌دوید. برادرش درست پشت سرش بود. هری شروع به دویدن کرد تا به دنبال آن‌ها برود اما پایش به چیزی گرفت و لحظه‌ای بعد بر روی پای کسی افتاده بود. به دور و برش نگاهی کرد و چشمش به چهره‌ی گرد و رنگ پریده‌ی نویل بر روی زمین افتاد.

ـ نویل، حالت ـ؟

نویل که شکمش را محکم گرفته بود زیر لب گفت:

ـ خوبم. هری، اسنیپ و مالفوی ... دویدن و از این‌جا رد شدن ...

ـ می‌دونم، دنبالشونم.

هری از روی زمین طلسمی را به طرف جادوگر بور و قوی هیکل نشانه گرفت که مسبب بخش عمده‌ای از آن آشوب بود. طلسم به صورتش اصابت کرد و از درد نعره کشید. چرخی زد و تلوتلو خورد، سپس گرومپ گرومپ به دنبال خواهر و برادر شتافت.

هری چهار دست و پا از زمین برخاست و با شتاب شروع به دویدن در راهرو کرد؛ بی‌توجه به صدای انفجارهای پشت سرش، به فریادهای دیگرانی که به او فرمان عقب‌گرد می‌دادند، و به فریادهای خاموش آنان که نقش زمین شده بودند و او هنوز نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارشان است ...

سر پیچ به‌طور ناگهانی توقف کرد و اندکی لغزید. کفش‌های ورزشی‌اش از خون لغزان بود؛ امتیاز بزرگی نصیب اسنیپ شده بود ـ آیا ممکن بود که تا آن‌وقت، آن‌ها دیگر وارد اتاق ضروریات شده باشند یا محفلی‌ها برای محافظت از آن اقدامی کرده بودند تا مرگ‌خواران نتوانند از آن‌جا عقب‌نشینی کنند؟ وقتی با سرعت به داخل راهروی خالی بعدی می‌پیچید هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید جز صدای گرومپ گرومپ پاهای خودش و صدای تپش‌های بی‌امان قلبش اما در همان‌وقت چشمش به جای پای خون‌آلودی افتاد که نشان می‌داد دست کم یکی از مرگ‌خواران فراری به سمت درهای ورودی می‌رود ـ شاید به راستی در اتاق ضروریات را مسدود کرده بودند ـ

سر پیچ دیگری ناگهان ایستاد و نفرینی با سرعت از کنارش گذشت. او با شیرجه‌ای در پشت یک دست لباس رزم کامل، پناه گرفت که آن نیز منفجر شد. او خواهر و برادر مرگ‌خوار را دید که دوان‌دوان از پلکان مرمری مقابل او پایین می‌رفتند و چندین طلسم به سویشان روانه کرد اما طلسم‌هایش به چند ساحره‌ی کلاه گیس‌دار در تابلوی پاگرد پله‌ها خورد که جیغ‌زنان به تابلوهای مجاورشان دویدند. وقتی از روی لباس رزم شکسته پرید صدای داد و فریاد دیگری به گوشش رسید. از قرار معلوم افراد دیگر قلعه نیز بیدار شده بودند...

مثل برق به سمت یکی از راه‌های میان‌بر رفت به این امید که از آن خواهر و برادر پیشی گیرد و به اسنیپ و مالفوی نزدیک‌تر شود که بی‌تردید تا آن زمان به محوطه‌ی مدرسه رسیده بودند. به یاد داشت که از روی پله‌ی ناپدیدشونده‌ای بپرد که در نیمه‌های پلکان مخفی بود. آن‌گاه با شتاب از فرشینه‌ای در طبقه‌ی پایین عبور کرد و وارد راهرویی شد که چندین هافلپافی پیژامه‌پوش حیران ایستاده بودند. ارنی مک‌میلان شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ هری ما صداهایی شنیدیم و یکی یه چیزهایی درباره‌ی علامت شوم گفت ـ

ـ از سر راهم برین کنار!

هری که با سرعتی برق‌آسا حرکت می‌کرد به دو سه نفر از آن‌ها تنه زد و به سمت پلکان مرمری رفت و از روی پله‌های باقی‌مانده پایین پرید. درهای چوب بلوطی ورودی، چهارتاق باز بودند. لکه‌های خون بر روی کف‌پوش سنگی به چشم می‌خورد و چندین دانش‌آموز وحشت‌زده کنار دیوار چسبیده به هم ایستاده بودند، یکی دو نفر از آن‌ها هنوز از ترس صورت‌هایشان را با دست پوشانده بودند. ساعت شنی غول‌پیکر گریفندور در اثر برخورد نفرینی شکسته بود و سنگ‌های یاقوتی آن همچنان با صدای تلق و تولوق بلندی بر روی کف‌پوش سنگی زیرشان سرازیر بودند...

هری مثل برق و باد از سرسرای ورودی گذشت و به محوطه‌ی تاریک قلعه قدم گذاشت. او تنها توانست سه نفر را تشخیص بدهد که با سرعت از چمن‌ها می‌گذشتند و یکراست به سمت دروازه‌ی قلعه می‌رفتند که در پشت آن دیگر می‌توانستند خود را غیب کنند. از ظاهرشان معلوم بود چه کسانی هستند؛ مرگ‌خوار بور قوی هیکل، و کمی جلوتر از او، اسنیپ و مالفوی...

هنگامی که هری با سرعت به دنبال آن‌ها می‌رفت هوای سرد شبانه با خشونت به درون سینه‌اش راه می‌یافت. پرتو نوری را در فاصله‌ای دوردست دید که لحظه‌ای سایه‌ی شکارهایش را نمایان ساخت. نمی‌دانست آن پرتو چه بوده است و به دویدن ادامه داد تا به فاصله‌ای رسید که دیگر به خوبی می‌توانست طلسمی را نشانه‌گیری کند...

پس از ظهور یک پرتو نورانی دیگر، صدای داد و فریاد و پرتوهای نورانی تلافی‌جویانه، هری تازه به واقعیت پی برد. هاگرید از کلبه‌اش

بیرون آمده بود و می‌کوشید از فرار مرگ‌خواران جلوگیری کند. با این‌که با هر نفس گویی ریه‌های هری خرد و متلاشی می‌شد و سوزش سینه‌اش همچون آتشی سوزان بود صدای ناخوانده‌ای در ذهنش پیچید: «**هاگرید نه ... هاگرید دیگه نه ...**» و باعث شد هری سرعتش را بیش‌تر کند.

چیزی به نقطه‌ای از پشت هری اصابت کرد و او را از جلو به زمین انداخت. صورتش به زمین خورد و از سوراخ‌های بینی‌اش خون سرازیر شد. با این‌که بر روی زمین می‌غلتید و چوبدستیش را آماده نگه داشته بود می‌دانست که خواهر و برادری که از طریق راه میان‌برش از آن‌ها سبقت گرفته بود از پشت به او نزدیک می‌شوند ...

غلت دیگری خورد و نعره زد:

ـ *ایمپدیمنتا!*

آن‌گاه به حالت سینه‌خیز در مجاور زمین تاریک جلو رفت و طلسمش به‌طور معجزه‌آسایی به یکی از آن‌ها اصابت کرد که سکندری خورد و به زمین افتاد و باعث شد دیگری نیز بر روی او سکندری بخورد. هری جستی زد و به پا خاست و با سرعت به راهش ادامه داد؛ به تعقیب اسنیپ ...

در همان هنگام پیکر عظیم هاگرید را دید زیرا هلال ماه ناگهان از زیر ابرها بیرون آمد و نورش بر او افتاد. مرگ‌خوار بور با طلسم‌هایش پشت سر هم شکاربان مدرسه را نشانه می‌گرفت اما ظاهراً قدرت بدنی زیاد هاگرید و پوست مقاومی که از مادر غولش به ارث برده بود او را مصون نگه می‌داشت. اما اسنیپ و مالفوی همچنان می‌دویدند و به زودی به پشت دروازه‌ی قلعه می‌رسیدند و می‌توانستند خود را غیب کنند ـ

هری با سرعت از کنار هاگرید و حریفش گذشت. پشت اسنیپ را

نشانه گرفت و نعره زد: «*استیوپفای!*»

طلسمش خطا رفت. پرتو سرخ‌رنگ از کنار سر اسنیپ گذشت. اسنیپ نعره زد:

ـ *دراکو، فرار کن!*

و خودش برگشت. هری و اسنیپ در فاصله‌ی بیست متری هم ایستاده بودند و پیش از آن‌که هردو باهم چوبدستی‌هایشان را بالا بیاورند به یکدیگر نگاه کردند.

ـ*کروشـــ*

اما اسنیپ نفرین هری را دفع کرد و باعث شد هری پیش از کامل‌کردن آن از پشت به روی زمین بیفتد. هری غلتی زد و چهار دست و پا از زمین دوباره بلند شد و در همان لحظه مرگ‌خوار عظیم‌الجثه از پشت سرش نعره زد: «*اینسندیو!*» هری صدای انفجاری را شنید و بازتاب نور نارنجی رقصانی بر چهره‌هایشان افتاد. کلبه‌ی هاگرید در آتش می‌سوخت.

هاگرید فریاد زد:

ـ فنگ اون تو بود ـ ای بد ذات!

هری پیکری را که روبه‌رویش در معرض تابش شعله‌های رقصان بود نشانه گرفت و برای دومین‌بار فریاد زد:

ـ*کروشـــ*

اما اسنیپ دوباره طلسم را متوقف کرد. هری می‌توانست پوزخندی را بر چهره‌اش ببیند. اسنیپ با صدایی بلندتر از صدای گرگر آتش، نعره‌های هاگرید و عوعوی فنگ به دام افتاده، فریاد زد:

ـ تورو چه به طلسم‌های نابخشودنی، پاتر! نه جرأتشو داری، نه قدرتشو ـ

هری فریاد زد: «*اینکارســـ*» اما اسنیپ با حرکت سرسری دستش

طلسم او را منحرف کرد. هری بر سر او فریاد کشید:
ـ از خودت دفاع کن! از خودت دفاع کن ای ترسوی ـ
اسنیپ فریاد زد:
ـ به من گفتی ترسو، پاتر؟ پدرت فقط در صورتی به من حمله می‌کرد که چهار نفر به یه نفر بودیم. نمی‌دونم اونو چی صدا می‌کنی؟
ـ *استیوپ*ـ
اسنیپ بار دیگر طلسم او را منحرف کرد و پوزخندزنان گفت:
ـ متوقف شد، بازهم می‌شه و بازهم. اون‌قدر متوقف می‌شه تا وقتی یاد بگیری دهنتو بسته نگه داری و ذهنتو ببندی، پاتر!
او خطاب به مرگ‌خوار عظیم‌الجثه‌ی پشت هری فریاد زد:
ـ بیا دیگه! وقت رفتنه، قبل از این‌که سر و کله‌ی وزارتخونه‌ای‌ها پیدا بشه ـ
ـ *ایمپدی*ـ
اما پیش از آن‌که هری بتواند طلسمش را کامل کند گرفتار دردی طاقت‌فرسا شد. تعادلش را از دست داد و بر روی چمن‌ها افتاد و صدای جیغی در گوشش پیچید. مطمئن بود که از این درد و رنج خواهد مرد. اسنیپ می‌خواست تا سر حد مرگ یا جنون او را شکنجه بدهد...
ـ نه!
صدای نعره‌ی اسنیپ بلند شد و درد هری به همان سرعتی که ایجاد شده بود از میان رفت. هری بر روی چمن‌های تیره خود را جمع کرده بود و چوبدستیش را محکم در دستش می‌فشرد و نفس‌نفس می‌زد. اسنیپ از جایی در بالای سر او فریادزنان گفت:
ـ دستورو فراموش کردی؟ پاتر مال لرد سیاهه ـ نباید به اون کاری داشته باشیم! برو! برو!
برادر و خواهر و مرگ‌خوار عظیم‌الجثه از او اطاعت کردند و به

سمت دروازه دویدند و زمین در زیر صورت هری به لرزه درآمد. از خشم فریادی برآورد و کلمات نامفهومی بر لبش جاری شد. در آن لحظه، به مرگ یا زندگی خویش اهمیتی نمی‌داد. با زحمت خود را از زمین بلند کرد و تلوتلوخوران، کورکورانه به سوی اسنیپ رفت، مردی که هری اکنون، به اندازه‌ی خود ولدمورت از او متنفر بود ـ

ـ **سکتوم ـ**

اسنیپ با یک چرخش چوبدستیش، بازهم طلسم او را منحرف کرد. اما هری دیگر یک قدم بیش‌تر با او فاصله نداشت و سرانجام می‌توانست چهره‌ی او را به وضوح ببیند. دیگر در چهره‌اش اثری از پوزخند یا تمسخر نبود. شعله‌های فروزان چهره‌ی آکنده از خشم او را نمایان ساخته بود. تمام قدرت تمرکزش را به کار گرفت و چنین اندیشید: «**له‌وی ـ**»

اسنیپ فریاد زد:

ـ نه، پاتر.

صدای شترق بلندی به گوش رسید و هری به عقب پرتاب شد و دوباره محکم به زمین خورد... و این‌بار چوبدستیش از دستش بیرون افتاد. صدای نعره‌ی هاگرید و زوزه‌ی فنگ را می‌شنید که اسنیپ به او نزدیک شد و همان‌طورکه هری مثل دامبلدور، بدون چوبدستی و بی‌دفاع بر زمین افتاده بود، به او نگاه کرد. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی اسنیپ، روشن از شعله‌های کلبه‌ی فروزان هاگرید، لبریز از نفرت بود درست مانند زمانی که می‌خواست دامبلدور را نفرین کند.

ـ به چه جرأتی از وردهای خودم بر علیه‌م استفاده می‌کنی، پاتر؟ این من بودم که اونارو اختراع کردم ـ من، شاهزاده‌ی دورگه! و تو اختراع‌های منو بر علیه خودم به کار می‌گیری؟ همون کاری‌رو می‌کنی که پدر کثافتت می‌کرد، آره؟ نه، گمون نمی‌کنم ... نه!

هری به طرف چوبدستیش هجوم برد اما اسنیپ با شلیک طلسمی آن را به یک قدم دورتر انداخت، در محلی تاریک و دور از چشم ...

هری که هیچ ترسی در دل نداشت و سراپا خشم و نفرت بود نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ منو بکش دیگه. همون‌طور که اونو کشتی منم بکش، ای ترسو ـ

اسنیپ فریاد زد:

ـ نگو.

ناگهان چهره‌اش حالتی جنون‌آمیز و حیوانی به خود گرفت گویی به اندازه‌ی سگ به دام افتاده‌ای که در کلبه‌ی سوزان پشت سرشان عوعو می‌کرد و زوزه می‌کشید در رنج و عذاب بود.

ـ به من نگو ترسو!

اسنیپ به هوا ضربه‌ای زد و هری احساس کرد چیزی تازیانه‌مانند همچون فلزی گداخته به صورتش خورد و محکم به عقب پرت شد و روی زمین افتاد. نقطه‌های نورانی در برابر چشم‌های هری پدیدار شد و لحظه‌ای گویی نفسش بالا نمی‌آمد. بعد از بالای سرش صدای به‌هم‌خوردن پروبالی را شنید و موجود غول‌پیکری جلوی ستاره‌ها را گرفت. کج‌منقار به سمت اسنیپ پرواز کرد و وقتی با چنگال تیز تیغ‌مانندش به او ضربه زد تاوتلو خورد و عقب رفت. هنگامی که هری به حالت نشسته درآمد هنوز سرش در اثر برخورد اخیرش با زمین گیج می‌رفت. اسنیپ را دید که با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست می‌دوید و آن جانور غول‌پیکر به دنبالش؛ و چنان جیغ‌هایی می‌کشید که هری پیش از آن از منقار این جانور نشنیده بود ـ

هری تقلا کرد و از جایش برخاست؛ گیج و بی‌حال، در اطرافش به دنبال چوبدستیش گشت. با این امید که به تعقیبش ادامه بدهد اما می‌دانست که بسیار دیر خواهد شد و بی‌تردید زمانی که چوبدستیش را

یافت و سرش را برگرداند تنها هیپوگریف را دید که بالای دروازه چرخ می‌زد. اسنیپ موفق شده بود درست پشت حد و مرز مدرسه خود را غیب کند.

هری که سرش هنوز گیج می‌رفت به اطرافش نگاه کرد و زیر لب گفت:

ـ هاگرید، هاگرید؟

همان‌طورکه سکندری می‌خورد و به سوی خانه‌ی سوزان می‌رفت پیکر غول‌آسایی از میان شعله‌های آتش بیرون آمد که فنگ را روی دوشش انداخته بود. هری از سر سپاس‌گزاری فریادی برآورد و بر روی زانوهایش افتاد. تک‌تک اعضایش می‌لرزید، همه جای بدنش درد می‌کرد و هر نفس خنجری دردناک بود که به سینه‌اش فرو می‌رفت.

ـ حالت خوبه، هری؟ حالت خوبه؟ می‌تونی بام حرف بزنی، هری ...

چهره‌ی عظیم و پرموی هاگرید دور سر هری می‌چرخید و جلوی تمام ستاره‌ها را می‌گرفت. بوی چوب سوخته و موی کزخورده‌ی سگ به مشام هری می‌رسید. دستش را جلو برد و برای اطمینان‌خاطر بدن گرم و لرزان سگ را در کنارش لمس کرد.

هری نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ من حالم خوبه، تو خوبی؟

ـ پس چی که خوبم ... واسه این‌که کار منو تموم کنن باید خیلی بیش‌تر از این حرفا مایه بذارن.

هاگرید دستش را زیر دست‌های هری برد و با چنان نیرویی او را از زمین بلند کرد که پیش از آن‌که او را دوباره سرپا کند لحظه‌ای پاهایش از زمین جدا شد. هری می‌توانست گونه‌ی هاگرید را ببیند که خون بریدگی زیر یک چشمش بر روی آن سرازیر بود و به سرعت متورم می‌شد.

هری گفت:

ـ باید خونه‌تو خاموش کنیم. وردش *آگوامنتیه* ...

هاگرید گفت:

ـ می‌دونستم یه همچنین چیزیه.

آن‌گاه چتر صورتی گلداری راکه دود می‌کرد بلند کرد و گفت: «*آگوامنتی!*»

از نوک چترش، آب فواره زد. هری نیز دست چوبدستیش را که به سنگینی سرب بود بالا آورد. او و هاگرید، باهم آن‌قدر روی خانه آب ریختند که سرانجام شعله‌های آن خاموش شد.

چند دقیقه بعد، هاگرید با نگاهی به کلبه‌ی ویرانه‌اش که دود می‌کرد امیدوارانه گفت:

ـ خیلی ناجور نشده. طوری نیس که دامبلدور نتونه دُرُسّش کنه ...

با شنیدن این نام، درد جان‌سوزی را در دلش حس کرد. در سکوت و سکون، وحشت وجودش را فراگرفت.

ـ هاگرید ...

هاگرید که هنوز به کلبه‌ی ویرانش نگاه می‌کرد با چهره‌ی غمگینی گفت:

ـ داشتم پای چند تا داربدو می‌بستم که صدای اومدنشونو شنیدم. بیچاره‌ها حتماً زنده‌زنده سوختن، طفلکی‌ها ...

ـ هاگرید ...

ـ حالا چی شده بود، هری؟ من فقط اون مرگ‌خوارهارو دیدم که از قلعه می‌دویدن پایین، ولی اسنیپ با اون کوفتی‌ها چی کار می‌کرد؟ کجا رفت؟ داشت دنبالشون می‌کرد؟

ـ اون ...

هری صدایش را صاف کرد. از وحشت و همچنین از دود، گلویش

خشک شده بود.

ـ هاگرید، اون کشت ...

هاگرید به هری خیره شد و با صدای بلندی گفت:

ـ کشت؟ اسنیپ کشت؟ این حرفا چیه که دوباره شروع کردی، هری؟

هری گفت:

ـ دامبلدورو. اسنیپ ... دامبلدورو کشت.

هاگرید فقط به او نگاه کرد. همان مقدار کم چهره‌اش که دیده می‌شد بی‌حالت بود، و متحیر.

ـ هری، دامبلدور چی شده؟

ـ مرده، اسنیپ کشتش ...

هاگرید با خشونت گفت:

ـ این چه حرفیه، اسنیپ دامبلدورو بکشه ـ دیوونه نشو، هری. چی شد که اینو گفتی؟

ـ خودم دیدم که این اتفاق افتاد.

ـ امکان نداره.

ـ خودم دیدم، هاگرید.

هاگرید با ناراحتی سرش را تکان داد. در چهره‌اش ناباوری بود اما همراه با دلسوزی؛ و هری می‌دانست که هاگرید تصور می‌کند ضربه‌ای به سر او خورده، یا شاید تحت تأثیر عوارض جانبی طلسمی گیج شده ...

هاگرید با اطمینان گفت:

ـ حتماً قضیه این‌طوری بوده که دامبلدور به اسنیپ گفته با اون مرگ‌خوارا بره. به گمونم باید ظاهرشو حفظ می‌کرده. ببین، بیا برگردیم مدرسه. بیا، هری ...

هری برای جر و بحث با هاگرید یا توضیح بیش‌تر، یا پیش

نگذاشت. هنوز بی‌اختیار می‌لرزید. هاگرید به زودی می‌فهمید، خیلی زود... هنگامی که گام‌هایشان را به سوی قلعه برگرداندند هری متوجه شد که دیگر بسیاری از پنجره‌های آن روشن است. به وضوح می‌توانست صحنه‌های داخل آن را تصور کند که افراد از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند و به یکدیگر می‌گفتند که مرگ‌خوارها به داخل قلعه آمده بودند، علامت شوم بالای هاگوارتز روشن است و احتمال آن می‌رود کسی به قتل رسیده باشد...

درهای چوب بلوطی در مقابل آن‌ها باز شد و راه جلوی قلعه و محوطه‌ی چمن را غرق در نور کرد. افراد ربدوشامبرپوش، آرام و بی‌صدا، ترسان و لرزان، از پله‌ها پایین می‌آمدند؛ با نگرانی به اطرافشان نگاه می‌کردند و به دنبال اثری از مرگ‌خوارهایی می‌گشتند که در تاریکی شب گریخته بودند. اما نگاه هری به نقطه‌ای از زمین پایین بلندترین برج خیره بود. به نظرش می‌رسید که می‌تواند توده‌ی سیاه درهم فرورفته‌ای را روی چمن آن قسمت ببیند اما فاصله‌شان از آن‌جا به راستی بیش از آن بود که بتواند چنین چیزی را ببیند. با این حال، همان وقتی که بی‌هیچ کلامی به مکانی چشم دوخته بود که گمان می‌کرد جسد دامبلدور در آن‌جا قرار دارد عده‌ای را دید که تازه داشتند به آن سو می‌رفتند.

وقتی هری و هاگرید به جلوی قلعه نزدیک می‌شدند و فنگ تا می‌توانست در نزدیکی مچ پای آن‌ها حرکت می‌کرد هاگرید گفت:

ـ اونا دارن به چی نگاه می‌کنن؟ اون چیه که اون‌جا روی چمن‌ها افتاده؟

هاگرید اکنون یکراست به سمت پایین برج نجوم می‌رفت که جمعیت اندکی در آن‌جا جمع می‌شدند و به تندی افزود:

ـ می‌بینی، هری؟ درست پای برجه‌رو می‌بینی؟ همون‌جا زیر علامت... ای داد... به نظرت کسی‌رو انداختهن ـ؟

هاگرید ساکت شد. کاملاً مشخص بود که این تصور چنان وحشتناک است که بر زبان نمی‌آید. پا به پای هاگرید قدم برمی‌داشت و جای اصابت تمام طلسم‌های متعدد نیم ساعت گذشته به سر و پاهایش درد می‌کرد، اما گویی این درد به نوعی از او جدا بود. انگار کسی در نزدیکی‌اش این دردها را می‌کشید. آنچه گریزناپذیر و حقیقی بود سنگینی وحشتناک درون سینه‌اش بود...

او و هاگرید، گویی در عالم خیال، از میان جمعیت پر زمزمه به جلوترین قسمت می‌رفتند؛ از همان جایی که دانش‌آموزان و اساتید بهت‌زده راهی برایشان باز کرده بودند. هری صدای هاگرید را شنید که از درد و حیرت ناله‌ای زد اما توقف نکرد. آهسته جلو رفت تا به جایی رسید که دامبلدور آرمیده بود و کنار او روی زمین نشست.

هری از همان لحظه‌ای که نفرین بدن‌بند دامبلدور باطل شد، دانست که دیگر جای امیدی نیست، می‌دانست که تنها با مرگ افسونگر چنین چیزی امکان‌پذیر است. اما هنوز آمادگی نداشت که او را در آن‌جا، در هم شکسته، نقش بر زمین ببیند؛ بزرگترین جادوگری را که هری تا آن زمان دیده بود یا به عمرش می‌توانست ببیند.

چشم‌های دامبلدور بسته بود اما حالت عجیب دست و پایش طوری بود که می‌توانست خوابیده باشد. هری دستش را جلو برد و عینک نیم‌دایره‌ای او را بر روی بینی خمیده‌اش صاف کرد و با آستینش قطره خونی را از گوشه‌ی لب او زدود. آن‌گاه به چهره‌ی پیر و خردمند او چشم دوخت تا آن حقیقت عظیم و بی‌کران را به درونش جذب کند که دیگر هیچ‌گاه دامبلدور با او سخن نمی‌گوید، دیگر هیچ‌گاه نمی‌تواند به او کمک کند...

جمعیت در پشت او زمزمه می‌کردند. بعد از زمانی که بسیار طولانی می‌نمود متوجه شد که زانویش را روی شئ سفتی گذاشته است و به آن

نگاه کرد.

قاب آویزی که ساعت‌ها پیش موفق به ربودن آن شده بودند از جیب دامبلدور بیرون افتاده بود. قاب آویز باز شده بود، شاید برای این‌که با شدت به زمین برخورد کرده بود. با این‌که بیش از هر زمان دیگری در گذشته در حیرت و وحشت و اندوه بود همان دم که آن را برداشت فهمید که اشکالی در آن وجود دارد...

قاب آویز را در دست‌هایش زیرورو کرد. این قاب آویز نه به اندازه‌ی قابی بود که هری در قدح اندیشه دیده بود، نه نقش و نشانی بر روی آن به چشم می‌خورد، نه اثری از «S» پر زرق و برقی داشت که نشان اسلیترین بود. وانگهی، در داخل آن چیزی نبود جز یک تکه کاغذ پوستی تاشده که محکم در جایی گیر کرده بود که عکسی باید در آن جای می‌گرفت.

هری، بدون هیچ فکری درباره‌ی کاری که انجام می‌داد، بی‌اختیار کاغذ پوستی را درآورد، تای آن را باز کرد و در نور چوبدستی‌های بسیاری که پشت سرش فروزان بود آن را خواند:

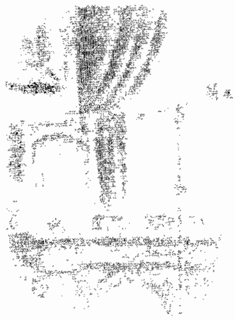
برای لرد سیاه

می‌دانم که مدت‌ها پیش از آن‌که تو این را بخوانی مرده‌ام اما می‌خواهم بدانی این من بودم که به راز تو پی بردم. من جان‌پیچ اصلی را دزدیده‌ام و قصد دارم در اولین فرصت ممکن آن را نابود کنم. با این امید با مرگ مواجه می‌شوم که تو، در زمان رویارویی با حریف دوباره فانی شده باشی.

ر.ا.ب

هری نه به مفهوم آن پیغام پی برد نـه بـرایش اهـمیتی داشت. تـنها نکته‌ی مهم این بود: این یک جان‌پیچ نبود. دامبلدور برای هیچ و پوچ با خوردن آن معجون مهلک خود را از توان انداخته بود. هری آن کـاغذ پوستی را در دستش مچاله کرد و هنگامی که فنگ در پشت سرش زوزه را سر داد اشک چشم‌هایش را سوزاند.

فصل ۲۹



سوگواری ققنوس

ـ بیا این جا، هری.

ـ نه.

ـ نمی‌شه که این‌جا بمونی، هری ... بیا بریم ...

ـ نه.

او نمی‌خواست از کنار دامبلدور برود، نمی‌خواست به جای دیگری برود. دست‌ها گرید بر روی شانه‌ی او می‌لرزید. آن‌گاه صدای دیگری گفت:

ـ هری، بیا بریم.

دست بسیار کوچک‌تر و گرم‌تری دست هری را گرفت و او را به سمت بالا کشید. بی‌آن‌که به کار خود بیندیشد از این پافشاری اطاعت کرد. تنها هنگامی که کورکورانه از میان جمعیت باز می‌گشت با احساس

بوی گلی در هوا، متوجه شد که این جینی است که او را در راه بازگشت به قلعه هدایت می‌کند. صداهای نامفهومی هری را درهم می‌شکست، صدای هق‌هق و فریاد و شیون همچون خنجری شب را می‌شکافت، اما هری و جینی به راهشان ادامه دادند و از پله‌ها بالا رفتند و به سرسرای ورودی برگشتند. چهره‌ها دورتادور میدان دید هری می‌چرخید، همه به او زل زده بودند، زمزمه می‌کردند، در عجب بودند و هنگامی‌که آن‌ها راهشان را به سوی پلکان مرمری باز می‌کردند یاقوت‌های گریفندور همچون قطره‌های خون بر روی زمین می‌درخشید.

جینی گفت:

ـ داریم می‌ریم به درمانگاه.

هری گفت:

ـ من صدمه ندیدەم.

ـ دستور مک‌گونگاله. همه اون بالان، رون و هرمیون و لوپین و بقیه ـ

بار دیگر ترسی در دل هری افتاد. افراد بی‌جانی را که به ناچار روی زمین به حال خود رها کرد از یاد برده بود.

ـ جینی، کس دیگه‌ای هم مرده؟

ـ نگران نباش، از ما نبوده.

ـ ولی علامت شوم چی ـ مالفوی گفت از روی یه جسد رد شده ـ

ـ اون از روی بیل رد شد. ولی چیزی نشده، اون زنده‌س.

اما حالتی در صدایش بود که هری دانست از خبر بدی حکایت دارد.

ـ مطمئنی؟

ـ البته که مطمئنم ... یه ... یه ذره وضعش ناجوره، همین. گری‌بک بهش حمله کرده. خانم پامفری می‌گه دیگه ـ دیگه قیافه‌ش مثل اولش نمی‌شه ...

صدای جینی کمی لرزید و ادامه داد:

ـ درست نمی‌دونیم چه عوارضی ممکنه داشته باشه ـ منظورم اینه که با این‌که گری‌بک گرگینه‌س ولی اون موقع تغییر شکل نداده بوده.

ـ ولی بقیه چی ... یه عده دیگه هم روی زمین افتاده بودن ...

ـ نویل توی درمانگاهه. از نظر خانم پامفری که حالش خوبِ خوب می‌شه. پروفسور فلیت‌ویک هم بیهوش شده بود ولی حالش خوبه، یه ذره لرز داره. اصرار داشت که بره و مواظب ریونکلایی‌ها باشه. یه مرگ‌خوار هم مرده. یکی از نفرین‌های مهلکی بهش خورده که اون مرگ‌خوار بور گنده به همه طرف می‌فرستاد ـ هری اگه ما معجون فلیکستو نخورده بودیم، به نظرم همه‌مون کشته می‌شدیم، ولی انگار همه‌چی از بیخ گوشمون رد می‌شد ـ

آن‌ها به درمانگاه رسیده بودند. هری با فشاری در را باز کرد و نویل را دید که روی تختی نزدیک در دراز کشیده و ظاهراً خوابیده بود. رون، هرمیون، لونا، تانکس و لوپین دور تخت دیگری نزدیک به انتهای درمانگاه جمع بودند. با صدای بازشدن در، آن سو را نگاه کردند. هرمیون به سمت هری دوید و او را در آغوش گرفت. لوپین نیز با چهره‌ای نگران جلو آمد.

ـ تو سالمی، هری؟

ـ من خوبم ... حال بیل چه‌طوره؟

هیچ‌کس پاسخ نداد. هری از بالای سر هرمیون نگاه انداخت و چهره‌ای غیرقابل شناسایی را بر روی بالش بیل دید. چنان صورتش زخمی و چاک‌چاک شده بود که گویی یکی از آن آثار عجیب و پرنقش و نگار درهم‌برهم بود. خانم پامفری پماد سبزرنگ بدبویی را آهسته به صورتش می‌زد. هری به یاد اسنیپ افتاد که زخم‌های سکتوم سمپرای مالفوی را به راحتی با چوبدستیش التیام بخشیده بود. از مسئول درمانگاه پرسید:

ـ نمی‌تونین با یه افسونی چیزی خوبش کنین؟

خانم پامفری گفت:

ـ هیچ وردی روی این زخم‌ها جواب نمی‌ده. هر وردی‌رو که بلد بودم امتحان کردم ولی جای گاز گرگینه درمانی نداره.

رون گفت:

ـ ولی موقع بدر کامل که گازش نگرفته ـ گری‌بک تغییر شکل نداده بود برای همین مطمئناً بیل که واقعاً ـ ؟

رون چنان به صورت برادرش خیره شده بود که گویی با همان نگاه‌کردن، به نوعی می‌توانست او را وادار به بهبودی کند. سپس با حالتی پرسشگرانه به لوپین نگاه کرد و او گفت:

ـ نه، فکر نکنم بیل یه گرگینه‌ی واقعی بشه. ولی معنیش این نیست که هیچ‌جور آلودگی نداره. این زخم‌ها نفرین شده‌ن. حتی احتمال این‌که خوبِ خوب بشه خیلی ضعیفه ـ و در ضمن ممکنه بیل از این به بعد یه سری صفات گرگ‌مانند داشته باشه.

رون گفت:

ـ ولی ممکنه دامبلدور یه راه‌های مؤثری بلد باشه. اون کجاست؟ بیل به دستور دامبلدور با اون دیوونه‌ها جنگید، دامبلدور مدیون بیله. نمی‌تونه توی این وضعیت تنهاش بگذاره ـ

جینی گفت:

ـ رون، دامبلدور مرده.

ـ نه!

لوپین سراسیمه نگاهش را از جینی به هری انداخت گویی منتظر بود این یکی حرف آن یکی را انکار کند اما وقتی هری چنین کاری نکرد لوپین خود را روی صندلی کنار تخت بیل انداخت و دستش را جلوی صورتش گرفت. هری پیش از آن ندیده بود که لوپین چنین عنان

اختیار از کف بدهد؛ احساسش طوری بود که انگار در امری خصوصی و شرم‌آور دخالت کرده بود. نگاهش را از او برداشت و به جای او به چشم‌های رون نگاه کرد. نگاهی که در سکوت بین آن‌دو رد و بدل شد درستی گفته‌ی جینی را تأیید کرد.

تانکس آهسته پرسید:

ـ چه جوری مرد؟ چه اتفاقی افتاد؟

هری گفت:

ـ اسنیپ اونو کشت. من اون‌جا بودم، خودم دیدم. ما به برج نجوم برگشتیم چون علامت شوم بالای اون‌جا بود... دامبلدور مریض بود. ضعیف شده بود. اما فکر کنم وقتی صدای پاهاشونو شنیدیم که از پله‌ها می‌اومدن بالا، دامبلدور فهمید که این یه تله بوده. منو میخکوب کرد، هیچ‌کار نمی‌تونستم بکنم. زیر شنل نامریی بودم ـ بعد مالفوی از در اومد بیرون و اونو خلع سلاح کرد ـ

هرمیون دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و رون ناله‌ای کرد. لب لونا می‌لرزید.

ـ چند تا مرگ‌خوار دیگه از راه رسیدن و بعد اسنیپ اومد و اون این کارو کرد. با آوداکداورا.

هری نتوانست ادامه بدهد.

خانم پامفری بغضش ترکید و گریه را سر داد. هیچ‌کس به او توجهی نکرد جز جینی که زیر لب گفت:

ـ هیس! گوش کنین!

خانم پامفری آب دهانش را فرو داد و دستش را به دهانش فشرد. چشم‌هایش گرد شده بود. جایی در فضای تاریک قلعه، ققنوسی[1] چنان

---

۱ ـ ققنوس پرنده‌ی سرخ‌رنگ باشکوهی است که آوازش به افراد پاکدل جرئت و جسارت می‌دهد و در دل افراد ناپاک ترس و وحشت می‌اندازد. (از کتاب جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها) ـ م

می‌خواند که هری پیش از آن نظیرش را نشنیده بود: سوگواری غم‌انگیزی با زیبایی بسیار. هری مثل هر بار که در گذشته آوای ققنوس را شنیده بود احساس می‌کرد این نوا از درون اوست نه برونش: این اندوه خودش بود که به گونه‌ای سحرآمیز به شکل آوایی درمی‌آمد، در فضای محوطه‌ی قلعه طنین می‌انداخت و از پنجره‌ها به درون آن راه می‌یافت.

هری نفهمید چه مدتی همگی آن‌جا ایستاده بودند و به آن آوا گوش می‌دادند، و نمی‌دانست چرا به نظر می‌رسید که گوش سپردن به آوای سوگواری خودشان اندکی از رنجشان می‌کاهد، اما به نظرش می‌آمد که مدتی بس طولانی پس از آن بود که در درمانگاه بار دیگر باز شد و پروفسور مک‌گونگال به درون آن قدم گذاشت. او نیز مانند سایرین، آثاری از نبرد اخیرشان بر چهره داشت. خراش‌هایی بر صورتش افتاده بود و ردایش از چند جا چاک خورده بود. او گفت:

ـ مالی و آرتور توراهند.

با این جمله، طلسم آن نغمه شکست. همه به خود آمدند گویی از خلسه‌ای درآمده بودند. یا سرها را به سمت بیل برگرداندند یا چشم‌هایشان را مالیدند و سرشان را تکان دادند.

ـ هری، چه‌طور شد؟ هاگرید می‌گفت وقتی اون ـ این اتفاق افتاد تو همراه پروفسور دامبلدور بودی. می‌گه پروفسور اسنیپ یه جوری توی این قضیه درگیر بوده ـ

هری گفت:

ـ اسنیپ دامبلدورو کشت.

پروفسور مک‌گونگال لحظه‌ای به او خیره ماند و بعد به‌طور تهدیدآمیزی تلوتلو خورد. خانم پامفری که از قرار معلوم بر خود مسلط شده بود جلو دوید و به کمک جادو یک صندلی از غیب ظاهر

کرد و پشت مک‌گونگال گذاشت. او خود را بر روی صندلی رها کرد و گفت:

ـ اسنیپ ... همه‌مون تعجب می‌کردیم ... ولی اون اعتماد داشت ... همیشه ... *اسنیپ* ... باورم نمی‌شه ...

لوپین که صدایش برخلاف معمول خشن شده بود به او گفت:

ـ اسنیپ چفت‌کننده‌ی قابل و درجه یکی بود. همیشه اینو می‌دونستیم.

تانکس آهسته زمزمه کرد:

ـ ولی دامبلدور قسم می‌خورد که اون طرف ماست! من همیشه فکر می‌کردم دامبلدور درباره‌ی اسنیپ چیزهایی می‌دونه که ما نمی‌دونیم.

پروفسور مک‌گونگال که در آن لحظه به وسیله‌ی دستمالی با حاشیه‌ی پیچازی، گوشه‌ی چشم‌های اشک‌آلودش را پاک می‌کرد زیر لب گفت:

ـ همیشه با اشاره و کنایه می‌گفت که برای اعتمادش به اسنیپ دلیل محکمی داره. منظورم اینه که ... با سابقه‌ای که اسنیپ داشت ... معلومه که همه تعجب می‌کردن ... ولی دامبلدور با صراحت به من گفت که پشیمونی اسنیپ کاملاً حقیقی و صادقانه بوده ... حاضر نبود یک کلمه حرف بر علیه‌ش بشنوه!

تانکس گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواد بدونم اسنیپ به دامبلدور چی گفت که اونو متقاعد کرد.

ـ من می‌دونم.

هری این را گفت و همه سرها را برگرداندند و به او خیره شدند. او ادامه داد:

ـ اسنیپ اطلاعاتی‌رو به گوش ولدمورت رسوند که باعث شد ولدمورت پدر و مادر منو تعقیب کنه. بعد به دامبلدور گفت که خودش

نمی‌دونسته داره چی کار می‌کنه، واقعاً از کارش متأسف شده و ناراحته که اونا مرده‌ن.

لوپین ناباورانه گفت:

ـ دامبلدور هم باور کرده؟ باور کرده که اسنیپ از مرگ جیمز ناراحته؟ اسنیپ از **جیمز تنفر داشت** ...

هری گفت:

ـ برای مادرم هم سر سوزنی ارزش قایل نبود. برای این‌که اون مشنگ‌زاده بود ... «گندزاده» صداش می‌کرد ...

هیچ‌کس از هری نپرسید که از کجا این را می‌داند. از قرار معلوم، همه در این حیرت عظیم غرق شده بودند و می‌کوشیدند عظمت فاجعه را هضم کنند.

پروفسور مک‌گونگال، گیج و آشفته، درحالی‌که دستمالش را در دستش می‌پیچاند ناگهان گفت:

ـ همه‌ش تقصیر منه. تقصیر من. من امشب فیلیوسو دنبال اسنیپ فرستادم که به کمکمون بیاد! اگه من به گوش اسنیپ نمی‌رسوندم که چه اتفاقی افتاده شاید اصلاً با مرگ‌خوارها متحد نمی‌شد. به گمونم قبل از این‌که فیلیوس بهش بگه، خبر نداشته که اونا این‌جا هستند. فکر می‌کنم از اومدنشون خبر نداشته.

لوپین با لحن محکمی گفت:

ـ تقصیر تو نیست، مینروا. همه‌مون احتیاج به کمک داشتیم. وقتی فهمیدیم اسنیپ داره می‌یاد خوشحال شدیم ...

هری پرسید:

ـ پس وقتی اون وارد معرکه شد به مرگ‌خوارها ملحق شد؟

هری می‌خواست از تمام جزییات دورویی و رسوایی اسنیپ باخبر شود، به گونه‌ای شتاب‌زده در پی جمع‌آوری دلایل بیش‌تری برای

نفرت از او بود، برای این‌که سوگند بخورد که از او انتقام می‌گیرد.

پروفسور مک‌گونگال با حواس‌پرتی گفت:

ـ نمی‌دونم دقیقاً چه‌طور شد. خیلی گیج‌کننده‌ست ... دامبلدور به ما گفته بود که امشب چند ساعتی از مدرسه می‌ره بیرون و همه‌ی ما برای احتیاط باید توی راهروها نگهبانی بدیم ... قرار بود ریموس و بیل و نیمفادورا به ما ملحق بشن ... خلاصه ما نگهبانی دادیم. ظاهراً همه جا ساکت و آروم بود. همه‌ی راه‌های مخفی بیرون مدرسه هم تحت نظارت بود. می‌دونستیم که هیچ‌کس نمی‌تونه پرواز کنه و وارد مدرسه بشه. همه‌ی درهای ورودی مدرسه با طلسم‌های قدرتمندی جادو شده‌ن. هنوز نمی‌دونم چه‌طوری مرگ‌خوارها تونسته‌ن بیان توی مدرسه.

ـ من می‌دونم.

هری به‌طور خلاصه درباره‌ی دو کمد ناپدیدکننده و گذرگاه سحرآمیزی که بین خود ایجاد می‌کنند برای آن‌ها توضیح داد و افزود:

ـ بنابراین اونا از طریق اتاق ضروریات وارد شده‌ن.

هری کمابیش برخلاف میلش به رون و سپس به هرمیون نگاه کرد که هردو مات و متحیر بودند. رون با ناامیدی گفت:

ـ من خرابکاری کردم، هری. ما همون کاری‌رو کردیم که تو گفتی. نقشه‌ی غارتگرو نگاه کردیم و نتونستیم مالفوی‌رو توش پیدا کنیم. برای همین فکر کردیم باید توی اتاق ضروریات باشه. من و جینی و نویل رفتیم اون‌جا که نگهبانی بدیم ... ولی مالفوی از چنگمون در رفت.

جینی گفت:

ـ حدود یک ساعت بعد از زمان شروع نگهبانیمون، مالفوی از اتاق بیرون اومد. خودش تنها بود و اون دست چروکیده‌ی وحشتناکشو

محکم نگه داشته بود.

رون گفت:

ـ دست غرورانگیزش که فقط برای کسی که نگهش داشته همه جا رو روشن می‌کنه، یادته؟

جینی ادامه داد:

ـ خلاصه، احتمالاً می‌خواسته مطمئن بشه راه بازه بعد مرگ‌خوارهارو راه بده. برای این‌که همون لحظه‌ای که مارو دید یه چیزی توی هوا پاشید که همه‌جا تاریک تاریک شد ـ

رون به تلخی گفت:

ـ پودر تاریکی فوری پرویی. از محصولات فرد و جرجه. باید چند کلمه‌ای باهاشون صحبت کنم که حواسشون جمع بشه به کی جنس می‌فروشند.

جینی گفت:

ـ همه چی‌رو امتحان کردیم ـ *لوموس*، *اینسندیو* ـ هیچ چیزی نمی‌تونست به اون تاریکی نفوذ کنه. تنها کاری که تونستیم بکنیم این بود که کورمال کورمال از توی اون راهرو بریم بیرون و همون موقع صدای افرادی‌رو می‌شنیدیم که با عجله از کنارمون رد می‌شدند. حتماً مالفوی که با اون دسته می‌تونسته ببینه اونارو هدایت می‌کرده. ولی ما جرأت نکردیم طلسمی چیزی بفرستیم چون می‌ترسیدیم به همدیگه بزنیم. وقتی به یه راهروی روشن رسیدیم دیگه اونا رفته بودن.

لوپین با صدای دورگه‌ای گفت:

ـ خوشبختانه، رون و جینی و نویل تقریباً بلافاصله به ما برخوردند و بهمون گفتند که چه اتفاقی افتاده. چند دقیقه بعد، مرگ‌خوارهارو پیدا کردیم که یکراست به طرف برج نجوم می‌رفتند. معلوم بود که مالفوی انتظار نداشته افراد دیگه‌ای اون‌جا نگهبانی بدن. از قرار معلوم ذخیره‌ی

پودر تاریکیش دیگه تموم شده بود. با هم درگیر شدیم، اونا پـراکـنده شدن ما هم دنبالشون کردیم. گیبون، یکی از مرگ‌خوارها، فرار کـرد و یکراست از پله‌های برج رفت بالا ـ

هری پرسید:

ـ که علامتو روشن کنه؟

لوپین گفت:

ـ بله باید همین کارو کرده باشه. احتمالاً قبل از بیرون اومـدن از اتـاق ضروریات قرارشونو گذاشته بودەن. اما فکر کنم گیبون هیچ خـوشش نمی‌اومد تک و تنها اون بالا منتظر دامبلدور بمونه برای این‌که برگشت پایین که دوباره وارد درگیری بشه. اما یه نفرین مرگبار که از کنار من رد شد به اون خورد و مرد.

هری رو به هرمیون کرد و گفت:

ـ پس وقتی رون با جـینی و نـویل جـلوی اتـاق ضـروریات نگـهبانی می‌دادەن تو توی ـ؟

هرمیون که اشک چشم‌هایش را براق کرده بود آهسته گفت:

ـ بله، من جلوی دفتر اسنیپ بودم. من و لونا بـودیم. مـدت‌ها اون‌جـا معطل بودیم اما هیچ اتفاقی نیفتاد... نمی‌دونستیم طبقه‌ی بالا چه خبر شده، رون نقشه‌ی غارتگرو گرفته بـود... نـزدیک نـیمه شب بـود کـه پروفسور فلیت‌ویک با سرعت به دخمه‌ها اومد. داد می‌زد و درباره‌ی ورود مرگ‌خوارها به قلعه حرف می‌زد. فکر نمی‌کنم اصلاً یادش مونده باشه که من و لونا هم اون‌جا بودیم. یکراست رفت توی دفتر اسنیپ و ما شنیدیم که گفت اسنیپ باید همراهش بره و کمک کنه. بـعد صـدای گرومپ بلندی شنیدیم و اسنیپ با عجله اومد بیرون و مارو دید و ـ و ـ

هری مصرانه گفت:

ـ چی؟

هرمیون با صدای زیری گفت:
ـ من خیلی احمق بودم، هری. اسنیپ گفت پروفسور فلیت‌ویک افتاده زمین و ما باید بریم ازش مراقبت کنیم تا اون بره و با مرگ‌خوارها بجنگه ـ
هرمیون با شرمندگی صورتش را پوشاند و از پشت انگشت‌هایش به صحبت ادامه داد طوری که صدایش خفه و مبهم به گوش می‌رسید.
ـ ما رفتیم توی دفترش که ببینیم می‌تونیم کمکی به پروفسور فلیت‌ویک بکنیم که دیدیم بیهوش روی زمین افتاده ... وای، الآن دیگه معلوم شد که احتمالاً اسنیپ اونو گیج کرده بوده ولی ما نفهمیدیم، هری، ما نفهمیدیم و گذاشتیم اسنیپ بره!
لوپین قاطعانه گفت:
ـ تقصیر شما نبوده، هرمیون. اگه از اسنیپ اطاعت نمی‌کردین و از سر راهش کنار نمی‌رفتین ممکن بود تو و لونارو بکشه.
هری در ذهنش مجسم کرد که اسنیپ از پلکان مرمری بالا می‌رفته و ردایش مثل همیشه در پشتش پیچ و تاب می‌خورده و همان‌طور که بالا می‌رفته چوبدستیش را از زیر ردایش بیرون کشیده است. سپس پرسید:
ـ پس اسنیپ اومد بالا و جایی‌رو پیدا کرد که شما باهم می‌جنگیدین ...
تانکس با صدای آهسته‌ای گفت:
ـ داشتیم شکست می‌خوردیم. گیبون مرده بود ولی ظاهراً بقیه‌ی مرگ‌خوارها حاضر بودن تا آخرین نفس بجنگن. نویل مجروح شده بود و گری‌بک وحشیانه به بیل حمله کرده بود ... همه‌جا تاریک بود ... نفرین‌ها از این طرف و اون طرف شلیک می‌شد ... اون پسره، مالفوی، هم غیبش زد، احتمالاً یه جوری فرار کرده بود و از پله‌های برج رفته بود بالا ... بعد چند تا دیگه‌شونم دنبال اون رفتند بالا، اما یکی‌شون بعد

از رفتنشون با یه جور نفرینی پله‌هارو مسدود کرد... نویل دوید طرفش و پرت شد روی هوا...

رون گفت:

ـ هیچ‌کدوممون نتونستیم از مانعشون رد بشیم. اون مرگ‌خوار گنده‌هه هم که یکسره به اطرافش طلسم می‌فرستاد. طلسم‌ها از روی دیوارها کمونه می‌کرد و با فاصله‌ی کمی از کنارمون می‌گذشت...

تانکس گفت:

ـ بعدش اسنیپ اومد ولی زود غیبش زد ـ

جینی گفت:

ـ من دیدمش که داشت طرف ما می‌دوید اما درست همون موقع اون مرگ‌خوار گنده‌هه یه طلسم طرفم فرستاد که از کنارم رد شد و چون داشتم جاخالی می‌دادم سررشته‌ی همه‌چی از دستم در رفت.

لوپین گفت:

ـ من دیدمش که طوری از اون مانع نفرین‌شده رد شد انگار اصلاً مانعی اون‌جا نبود. سعی کردم دنبالش برم ولی منم مثل نویل به عقب پرتاب شدم...

مک‌گونگال به زمزمه گفت:

ـ حتماً یه وردی بلد بوده‌ن که ما بلد نیستیم. در هر حال ـ اون استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاه بود... من فقط فکر کردم اون عجله داره مرگ‌خوارهایی‌رو تعقیب کنه که فرار کردن و رفتن بالای برج نجوم.

هری بی‌رحمانه گفت:

ـ همین کارو کرد، اما برای کمک به اونا نه متوقف کردنشون. حاضرم شرط ببندم که شرط عبور از اون مانع داشتن علامت شوم بوده ـ خب، بعد که برگشت پایین چه اتفاقی افتاد؟

لوپین گفت:
ـ خب، اون مرگ‌خوار قوی هیکل تازه طلسمی شلیک کرده بود که باعث شد نصف سقف بریزه و طلسم مانع پله‌ها هم بشکنه. ما همگی دویدیم جلو، یعنی اون عده‌مون که سرپا بودند جلو رفتند. بعد اسنیپ و پسره از توی گرد و خاک یکهو پیداشون شد. معلومه که هیچ کدوممون بهشون حمله نکردیم ـ

تانکس با صدای بی‌حالتی گفت:
ـ همین‌جوری گذاشتیم رد بشن و برن. فکر می‌کردیم مرگ‌خوارها دنبالشون کرده‌ن. بعدش بلافاصله مرگ‌خوارهای دیگه و گری‌بک برگشتن و ما دوباره درگیر مبارزه شدیم. به نظرم رسید که اسنیپ با داد و فریاد یه چیزی گفت اما نمی‌دونم چی ـ

هری گفت:
ـ اون داد زد و گفت: «تموم شد.» کاری‌رو که می‌خواست بکنه، انجام داده بود.

همه ساکت شدند. آوای سوگواری فاوکس همچنان بر فراز محوطه‌ی تاریک بیرون قلعه طنین می‌انداخت. با طنین این آوا، افکار ناخواسته و ناخوانده‌ای دزدانه به ذهن هری راه یافتند ... آیا جسد دامبلدور را از پایین برج برده بودند؟ دیگر چه چیزی بر سر آن می‌آمد؟ کجا آن را دفن می‌کردند؟ هری مشت‌هایش را در جیبش محکم گره کرد. می‌توانست برجستگی جان‌پیچ تقلبی کوچک و سرد را در مجاور بند انگشتان دست راستش لمس کند.

درهای درمانگاه ناگهان باز شدند و همه را از جا پراندند. آقا و خانم ویزلی با گام‌های بلند در آن بخش پیش می‌آمدند و فلور، با چهره‌ی زیبای وحشت‌زده‌اش پشت سر آن‌ها حرکت می‌کرد.
ـ مالی ـ آرتور ـ

پروفسور مک‌گونگال از جا جست و با عجله به استقبال آن‌ها رفت و گفت:

ـ خیلی متأسفم.

خانم ویزلی همین که چشمش به چهره‌ی آش و لاش بیل افتاد مثل برق از کنار پروفسور مک‌گونگال گذشت و گفت:

ـ بیل! وای، *بیل*!

لوپین و تانکس که با عجله از جایشان برخاسته بودند عقب رفتند تا آقا و خانم ویزلی بتوانند به تخت نزدیک‌تر شوند. خانم ویزلی بالای سر پسرش خم شد و بر پیشانی غرق به خون او بوسه زد. آقای ویزلی با حواس‌پرتی از پروفسور مک‌گونگال پرسید:

ـ گفتین گری‌بک بهش حمله کرده؟ ولی اون که تغییرشکل نداده بوده؟ پس این چه معنایی داره؟ چه بلایی سر بیل می‌یاد؟

پروفسور مک‌گونگال از سر درماندگی به لوپین نگاهی کرد و گفت:

ـ هنوز نمی‌دونیم.

لوپین گفت:

ـ احتمالاً آلودگی‌هایی وجود داره، آرتور. این یه مورد غیرعادیه و شاید منحصربه‌فرد باشه ... نمی‌دونیم وقتی بیدار بشه چه جور رفتارهایی ممکنه داشته باشه ...

خانم ویزلی پماد بدبو را از دست خانم پامفری گرفت و خودش آن را روی زخم‌های بیل مالید. آقای ویزلی گفت:

ـ و اما دامبلدور ... اون واقعاً ـ؟

پروفسور مک‌گونگال به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و همان‌وقت هری حس کرد جینی به کنارش آمد از این‌رو به او نگاه کرد. جینی اندکی چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به فلور خیره نگاه می‌کرد که با قیافه‌ای سرد و بی‌حالت به بیل چشم دوخته بود. آقای ویزلی زیر

لب گفت:

ـ دامبلدور رفت.

اما خانم ویزلی که جز پسر ارشدش به هیچ چیز دیگری توجه نداشت بغضش ترکید و اشک‌هایش روی صورت آش و لاش بیل چکید.

ـ البته مهم نیست که قیافه‌ش چه طوری باشه ... وا ... واقعاً هیچ اهمیتی نداره ... ولی پسر کوچولوی قشنگی بود ... همیشه خیلی خوش‌قیافه بود ... تازه می‌خواست ازدواج کنه!

ناگهان فلور با صدای بلندی گفت:

ـ منظورتون از این اَرف چی بود؟ منظورتون چیه که می‌گین **تازه می‌خواست** ازدواج کنه؟

خانم ویزلی با چهره‌ی اشک‌آلود و حیرت‌زده‌ای سرش را بلند کرد و گفت:

ـ خب، فقط این‌که ـ

فلور پرسید:

ـ فکر می‌کنین بیل دیگه نمی‌خواد با من ازدواج کنه؟ فکر می‌کنین برای چند تا گازگرفتگی، بیل دیگه منو دوست نداره؟

ـ نه، این چیزی نبود که من ـ

فلور تا جایی که می‌توانست صاف ایستاد و موی بلند نقره‌ایش را عقب راند و گفت:

ـ ولی اون منو دوست داره! یه گرگینه‌ی ناقابل که نمی‌تونه اونو از عشق من منصرف کنه!

خانم ویزلی گفت:

ـ اوه، بله، مطمئنم که همین‌طوره. ولی من فکر کردم ـ شاید ـ با توجه به این‌که اون یه ـ یه ـ

ـ فکر کردین من نمی‌خوام با اون ازدواج کنم؟ یا شاید امیدوار بودین که این طوری بشه؟ به نظرم قیافه‌ی من به اندازه‌ای خوب هست که برای هردومون کافی باشه! تنها چیزی که این زخم‌ها نشون می‌ده اینه که همسر من شجاعه!

فلور خانم ویزلی را به کناری راند و درحالی‌که پماد را از دست او می‌قاپید با لحن محکمی افزود:

ـ خودم این کارو می‌کنم!

خانم ویزلی عقب رفت و کنار همسرش ایستاد و به فلور نگاه کرد. او که چهره‌اش نهایت علاقه و اشتیاقش را نشان می‌داد شروع به پاک‌کردن صورت بیل کرد. هیچ‌کس حرفی نزد. هری جرأت نمی‌کرد تکان بخورد. او نیز مانند بقیه منتظر انفجار بود.

خانم ویزلی پس از درنگی طولانی گفت:

ـ خاله موریل ما یه نیم‌تاج خیلی قشنگ داره، جن سازه، من مطمئنم می‌تونم راضیش کنم که برای مراسم ازدواج اونو به تو امانت بده. اون خیلی بیل‌رو دوست داره. می‌دونی، روی موهای تو هم خیلی قشنگ می‌شه.

فلور با لحن رسمی گفت:

ـ متشکرم. مطمئنم که این نیم‌تاج خیلی قشنگه.

اما بعد هری درست نفهمید که چه‌طور آن اتفاق افتاد. دو زن گریه می‌کردند و یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. هری که به کلی گیج شده بود و در این فکر بود که نکند دنیا دیوانه‌وار از نظم خود خارج شده است، سرش را برگرداند. رون هم به اندازه‌ی هری هاج و واج بود و جینی و هرمیون نیز با حیرت به هم نگاه می‌کردند.

صدای خسته‌ای به گوش رسید که گفت:

ـ می‌بینی!

تانکس که با خشم به لوپین نگاه می‌کرد ادامه داد:

ـ با این‌که گرگینه بیل رو گاز گرفته باز هم فلور می‌خواد باهاش ازدواج کنه! براش مهم نیست!

لوپین که ناگهان عصبی شده بود با کم‌ترین حرکت لب‌هایش گفت:

ـ این فرق می‌کنه! بیل یه گرگینه‌ی کامل نمی‌شه. این دو مورد کاملاً ـ

تانکس جلوی ردای لوپین را گرفت و تکان داد و گفت:

ـ ولی برای منم مهم نیست، مهم نیست! تا حالا صد دفعه بهت گفته‌م ...

آن‌گاه معنای سپر مدافع تانکس، رنگ قهوه‌ای کدر مویش، و علت آمدن شتابانش برای ملاقات با دامبلدور در زمان شنیدن این شایعه که گری‌بک یک نفر را گاز گرفته است ناگهان برای هری روشن شد. کسی که تانکس به او دل باخته بود اصلاً سیریوس نبود ...

لوپین که از نگاه مستقیم به چشم تانکس خودداری می‌کرد درحالی‌که به زمین چشم دوخته بود به او گفت:

ـ منم صد دفعه بهت گفته‌م که اختلاف سنمون خیلی زیاده و من خیلی فقیرم ... و برای تو خیلی خطرناکم ...

خانم ویزلی که آهسته پشت فلور را نوازش می‌کرد از بالای شانه‌ی او گفت:

ـ من در تمام این مدت بهت گفته‌م که رفتارت در این زمینه مسخره‌س، ریموس.

لوپین با لحن محکمی گفت:

ـ من مسخره نیستم. تانکس لیاقت کسی‌رو داره که سالم و جوون باشه.

خانم ویزلی با لبخند ملیحی گفت:

ـ ولی اون تورو می‌خواد. و از اینا گذشته، ریموس، مردهای جوون و سالم که حتماً همیشه این‌طوری نمی‌مونن.

او با چهره‌ی غمگینی به پسرش اشاره کرد که روی تخت خوابیده

بود. لوپین با حواس‌پرتی به اطرافش نگاه کرد و درحالی‌که از نگاه مستقیم به چشم بقیه خودداری می‌کرد گفت:

ـ الآن که ... وقت جر و بحث درباره‌ی این موضوع نیست. دامبلدور مرده ...

پروفسور مک‌گونگال با لحن خشکی گفت:

ـ دامبلدور از فکر این‌که عشقی که در این دنیاست یه ذره بیش‌تر می‌شه، بیش‌تر از هرکس دیگه‌ای خوشحال می‌شد.

درست همان‌وقت در درمانگاه دوباره باز شد و هاگرید آمد. بخش کوچکی از صورتش که با مو یا ریش پوشانده نشده بود خیس و متورم به نظر می‌رسید. از شدت گریه می‌لرزید و یک دستمال بزرگ خال خالی در دستش بود. با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ من ... من ... اون کارو انجام دادم. جا ـ جابه‌جاش کردم. پروفسور اسپراوت بچه‌هارو به خوابگاهاشون برگردوند. پروفسور فلیت‌ویک دراز کشیده ولی می‌گه زود حالش خوب می‌شه. پروفسور اسلاگهورن هم گفت که به وزارتخونه خبر داده.

ـ ممنونم، هاگرید.

پروفسور مک‌گونگال بلافاصله بلند شد و رویش را برگرداند تا به جمعی نگاه کند که دور تخت بیل جمع بودند و گفت:

ـ وقتی افراد وزارتخونه اومدن من باید به دیدنشون برم. هاگرید، لطفاً به رییس گروه‌ها بگو که می‌خوام فوراً به دفترم بیان که ببینمشون. اسلاگهورن می‌تونه نماینده اسلیترین باشه. لطفاً خودتم بیا.

وقتی هاگرید سری تکان داد و برگشت و با عجله از آن‌جا بیرون رفت پروفسور مک‌گونگال به هری نگاه کرد و گفت:

ـ هری، مایلم پیش از اومدن اونا یه صحبت مختصر با تو داشته باشم. پس لطفاً همراه من بیا ...

هری از جایش بلند شد و زیر لب به رون، هرمیون و جینی گفت:

-زود برمی‌گردم.

آن‌گاه به دنبال پروفسور مک‌گونگال از بخش بیرون رفت. راهروهای بیرون خلوت بودند و تنها صدایی که از دور به گوش می‌رسید صدای آواز ققنوس بود. چند دقیقه‌ای طول کشید تا هری متوجه شد آن‌ها به طرف دفتر پروفسور مک‌گونگال نرفته، بلکه به سوی دفتر دامبلدور می‌روند و چند ثانیه‌ی دیگر طول کشید تا فهمید پروفسور مک‌گونگال معاون مدیر بوده ... و از قرار معلوم اکنون مدیره‌ی مدرسه به شمار می‌رود ... بنابراین دفتر پشت ناودان کله اژدری اکنون متعلق به اوست ...

در سکوت از پله‌های مارپیچی متحرک بالا رفتند و وارد دفتر دایره‌ای شکل شدند. نمی‌دانست چه چیزی در انتظارش است: آیا به آن اتاق پرده‌های سیاه آویخته بودند؟ حتی ممکن بود جسد دامبلدور را در آن‌جا قرار داده باشند. اما آن‌جا کمابیش درست مثل همان زمانی بود که او و دامبلدور، همین چند ساعت پیش، از آن‌جا رفته بودند. وسایل نقره‌ای بر روی میزهای پایه باریکشان پرپر صدا می‌دادند و دود می‌کردند. شمشیر گریفندور در غلاف بلورینش در نور مهتاب می‌درخشید و کلاه گروه‌بندی روی قفسه‌ای در پشت میز تحریر بود. اما محل نشستن فاوکس خالی بود. ققنوس همچنان در محوطه، آواز سوگواریش را می‌خواند. یک تابلوی جدید نیز به ردیف تابلوهای مدیران و مدیره‌های هاگوارتز اضافه شده بود ... دامبلدور در قاب طلایی‌رنگی در بالای میز تحریر به خواب خوش فرو رفته بود. عینک نیم‌دایره‌ایش روی بینی خمیده‌اش بود و چهره‌اش آرام و راحت به نظر می‌رسید.

پروفسور مک‌گونگال پس از نگاه سریعی به این تابلو، کمی جابه‌جا

شد گویی می‌خواست خود را آماده کند، سپس به پشت میز رفت تا روبه‌روی هری قرار گیرد. چهره‌اش منقبض و پرچین و چروک بود. او گفت:

ـ هری، مایلم بدونم تو و پروفسور دامبلدور امشب که از مدرسه بیرون رفتین چه کار کردین.

هری که انتظار چنین پرسشی را داشت و پاسخش را آماده کرده بود جواب داد:

ـ نمی‌تونم بهتون بگم، پروفسور.

دامبلدور همان‌جا در همان اتاق به او گفته بود که مطالب درسشان را به کسی جز رون و هرمیون نگوید. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ هری، ممکنه موضوع مهمی باشه.

هری گفت:

ـ مهمه. خیلی هم مهمه. ولی اون نمی‌خواست که من به کسی بگم.

پروفسور مک‌گونگال با خشم به او نگاه کرد و گفت:

ـ پاتر ...

(هری به خاطر سپرد که پروفسور مک‌گونگال به کارگرفتن نام خانوادگی او را از سر گرفته است.) پروفسور مک‌گونگال ادامه داد:

ـ با توجه به مرگ پروفسور دامبلدور، باید توجه داشته باشی که وضعیت کمی تغییر کرده.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم. پروفسور دامبلدور هیچ‌وقت به من نگفت که بعد از مرگش دیگه از دستوراتش اطاعت نکنم.

ـ اما ـ

ـ فقط یه چیز هست که قبل از رسیدن افراد وزارتخونه به این‌جا، شما باید بدونین. مادام رزمرتا تحت تأثیر طلسم فرمانه و به مالفوی و

مرگ‌خوارها کمک می‌کرده. همین‌طوری اون گردنبنده و نوشیدنی عسلی‌رو -

- رزمرتا؟

پروفسور مک‌گونگال ناباورانه این را گفت اما پیش از آن‌که بتواند به حرفش ادامه بدهد ضربه‌ای به در پشت سرشان خورد و پروفسور اسپراوت، پروفسور فلیت‌ویک و پروفسور اسلاگهورن وارد اتاق شدند و به دنبال آن‌ها هاگرید آمد که همچنان به شدت گریه می‌کرد و هیکل عظیمش از فرط اندوه می‌لرزید.

اسلاگهورن که بی‌نهایت بهت‌زده و رنگ‌پریده و عرق کرده بود، فریاد برآورد و گفت:

- اسنیپ! اسنیپ! خودم بهش درس دادم! فکر می‌کردم می‌شناسمش!

اما پیش از آن‌که یکی از آن‌ها بتواند پاسخی به این حرف بدهد صدای تیزی از بخش بالایی دیوار به‌گوش رسید. جادوگری با چهره‌ی رنگ‌پریده و موی چتری کوتاه، تازه به بوم خالی‌اش قدم گذاشته بود. او گفت:

- مینروا، جناب وزیر تا چند لحظه دیگه می‌رسند به این‌جا. همین الآن از وزارتخونه جسم‌یابی کرده‌ن.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- متشکرم، اورارد.

آن‌گاه به تندی رویش را به اساتیدش کرد و گفت:

- می‌خوام پیش از اومدن ایشون، با شما درباره‌ی این موضوع صحبت کنم که چه بر سر هاگوارتز می‌یاد. من، شخصاً، معتقدم که سال دیگه نباید هاگوارتز بازگشایی بشه. مرگ مدیر مدرسه به دست یکی از همکارانمون لکه‌ی ننگی بر تاریخچه‌ی هاگوارتزه. وحشتناکه.

پروفسور اسپراوت گفت:

ـ من مطمئنم که دامبلدور می‌خواست مدرسه باز بمونه. به نظرم تا زمانی که حتی یک دانش‌آموز بخواد به مدرسه بیاد این‌جا باید برای همون یک دانش‌آموز باز باشه.

اسلاگهورن که ابروهای عرق‌کرده‌اش را با یک دستمال ابریشمی خشک می‌کرد گفت:

ـ ولی بعد از این قضیه، مگه یک دونه دانش‌آموز هم این‌جا می‌مونه؟ پدر و مادرها می‌خوان بچه‌هارو توی خونه پیش خودشون نگه دارن و به نظر من اونا هیچ تقصیری ندارند. من شخصاً فکر می‌کنم که ما توی هاگوارتز بیش‌تر از جاهای دیگه در معرض خطر نیستیم ولی نمی‌شه از والدین انتظار داشت که این‌طوری فکر کنن. اونا می‌خوان خانواده‌شونو دور هم جمع کنن، این یه امر طبیعیه.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ موافقم. اما در هر صورت، این درست نیست که بگیم دامبلدور در هیچ شرایطی مسئله‌ی تعطیلی هاگوارتزرو در نظر نمی‌گرفت. وقتی حفره‌ی اسرار دوباره باز شد اون در نظر داشت که مدرسه‌رو تعطیل کنه و باید بگم که قتل پروفسور دامبلدور، از نظر من خیلی نگران‌کننده‌تر از تصور هیولای اسلیترینه که مخفیانه در اعماق قلعه زندگی می‌کرده ...

پروفسور فلیت‌ویک با صدای زیر و جیرجیرمانندش گفت:

ـ ما باید با هیأت مدیره‌ی مدرسه مشورت کنیم. باید راه و روش دیرینه‌رو دنبال کنیم. نمی‌شه همین‌طوری عجولانه تصمیم بگیریم.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ هاگرید، تو حرفی نزدی. نظر تو چیه، به نظرت هاگوارتز باید باز بمونه؟

هاگرید که در سرتاسر این گفتگو دستمال خال‌دارش را جلوی

صورتش گرفته بود و آهسته اشک می‌ریخت سرش را بلند کرد و با چشم‌های پف کرده و صدای گرفته‌ای گفت:

ـ نمی‌دونم، پروفسور ... رییس گروه‌ها و مدیره‌ی مدرسه باید تصمیم بگیرن ...

پروفسور مک‌گونگال با مهربانی گفت:

ـ پروفسور دامبلدور همیشه برای نظر تو ارزش زیادی قایل بود. منم همین‌طورم.

هاگرید که هنوز قطره‌های درشت اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر بود و قطره‌قطره روی ریش نامرتبش می‌ریخت به او گفت:

ـ خب، من که می‌مونم. این‌جا خونه‌ی منه. از وقتی سیزده سالم بود این‌جا خونه‌م بوده. اگه بچه‌ای باشه که بخواد من درسش بدم بهش درس می‌دم. اما ... نمی‌دونم ... هاگوارتز بدون دامبلدور ...

او آب دهانش را قورت داد و بار دیگر پشت دستمالش پنهان شد. سکوتی برقرار شد.

پروفسور مک‌گونگال از پنجره نگاه سریعی به محوطه‌ی مدرسه انداخت تا ببیند وزیر در حال آمدن است یا نه. سپس گفت:

ـ بسیارخب. انگار باید نظر فیلیوس‌رو بپذیریم که بهترین کار مشورت با هیأت مدیره‌ست و اونان که تصمیم نهایی‌رو می‌گیرن. حالا می‌رسیم به موضوع برگشتن بچه‌ها به خونه ... هرچی زودتر درباره‌ی این موضوع بحث کنیم بهتره. در صورت لزوم، می‌تونیم ترتیبی بدیم که قطار سریع‌السیر هاگوارتز فردا بیاد ـ

ـ پس خاک‌سپاری دامبلدور چی؟

هری بالاخره حرفی زده بود. پروفسور مک‌گونگال که به علت لرزش صدایش آرام‌تر حرف می‌زد چنین گفت:

ـ خب، من ... من ... اینو می‌دونم که دامبلدور آرزو داشت جسدش

همین‌جا ... توی هاگوارتز دفن بشه ـ
ـ پس همین کار انجام می‌شه، نه؟
پروفسور مک‌گونگال گفت:
ـ اگر وزارتخونه موافقت کنه ... هیچ مدیر یا مدیره‌ی دیگه‌ای تا حالا ـ
هاگرید غرولندکنان گفت:
ـ هیچ مدیر یا مدیره‌ای به اندازه‌ی اون به این مدرسه خدمت نکرده.
پروفسور فلیت‌ویک گفت:
ـ هاگوارتز باید آرامگاه ابدی دامبلدور باشه.
پروفسور اسپراوت گفت:
ـ کاملاً درسته.
هری گفت:
ـ پس در این صورت، قبل از مراسم خاک‌سپاری نباید دانش‌آموزهارو به خونه‌هاشون بفرستین. ممکنه بخوان در آخرین لحظات با اون ...
آخر جمله‌ی هری در گلویش ماند. اما پروفسور اسپراوت جمله‌ی او را کامل کرد:
ـ خداحافظی کنن.
پروفسور فلیت‌ویک با صدای جیرجیرویش گفت:
ـ چه خوب گفتی. واقعاً خیلی خوب گفتی! دانش‌آموزان ما باید بهش ادای احترام کنن. کار بجا و شایسته‌ایه. می‌تونیم ترتیبی بدیم که انتقال دانش‌آموزان بعد از مراسم باشه.
پروفسور اسپراوت با صدای بلندی گفت:
ـ من موافقتمو اعلام می‌کنم.
هاگرید با ترکیدن بغض فرو خورده‌اش رضایتش را اعلام کرد و اسلاگهورن با صدای نسبتاً مضطربی گفت:
ـ فکر می‌کنم ... بله ...

پروفسور مک‌گونگال نگاهی به محوطه انداخت و ناگهان گفت:

ـ جناب وزیر ... این‌طور که معلومه با هیأتی از نمایندگان اومده ...

هری بلافاصله گفت:

ـ من می‌تونم برم، پروفسور؟

به هیچ‌وجه مایل نبود امشب روفس اسکریم‌جیور را ببیند یا بازجویی او را تحمل کند. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ بله، می‌تونی ... فقط زودتر برو.

او با گام‌های بلندی به سمت در رفت و آن را برای هری باز کرد. هری با سرعت از پلکان مارپیچی پایین رفت و در راهروهای خلوت دوید. شنل نامریی‌اش را بالای برج نجوم جا گذاشته بود اما اهمیتی نداشت. هیچ‌کس در راهروها نبود که او را ببیند، حتی فیلچ، خانم نوریس و بدعنق نیز نبودند. تا زمانی‌که به راهرویی پیچید که به سالن عمومی گریفندور راه داشت حتی یک نفر را نیز ندید. وقتی به بانوی چاق نزدیک می‌شد او آهسته پرسید:

ـ این حقیقت داره؟ واقعاً حقیقت داره؟ دامبلدور ـ مرد؟

هری گفت:

ـ بله.

بانوی چاق ناله را سر داد و بی‌آن‌که منتظر اسم رمز بماند به جلو چرخید و او را راه داد.

چنان‌که هری حدس می‌زد دانش‌آموزان در سالن عمومی گوش تا گوش نشسته بودند. وقتی از حفره‌ی تابلو پایین آمد سالن ساکت شد. دین و سیموس را دید که در میان گروهی در آن نزدیکی نشسته بودند. معنای آن این بود که خوابگاهشان خالی، یا تقریباً خالی است. بی‌آن‌که با کسی حرفی بزند، بی‌آن‌که مستقیم به چشم کسی نگاه کند، یکراست به آن سوی سالن رفت و از در خوابگاه پسرها عبور کرد.

چنان‌که هری امید داشت، رون انتظارش را می‌کشید. هنوز لباس‌هایش به تنش بود و روی تختش نشسته بود. هری روی تختخواب پرده‌دار خودش نشست و لحظه‌ای آن دو فقط به هم نگاه کردند. هری گفت:

ـ دارن درباره‌ی بستن مدرسه حرف می‌زنن.

رون گفت:

ـ لوپین گفت که مدرسه‌رو می‌بندن.

لحظه‌ای درنگ کردند و سپس رون با صدایی بسیار آهسته، گویی گمان می‌کرد اسباب و اثاثیه صدایش را می‌شنوند، گفت:

ـ چی شد؟ یکیشونو پیدا کردین؟ آوردینش؟ جا... جان‌پیچه‌رو می‌گم.

هری با حرکت سرش جواب منفی داد. اکنون تمام آنچه در اطراف آن دریاچه‌ی سیاه پیش آمده بود مانند کابوسی قدیمی به نظر می‌رسید. آیا به راستی همه‌ی آن وقایع رخ داده بود، آن هم تنها چند ساعت پیش؟

رون با قیافه‌ی گرفته و دلسردی گفت:

ـ پیداش نکردین؟ اون‌جا نبود؟

هری گفت:

ـ نه. یه نفر قبلاً اونو برده و یه چیز تقلبی جاش گذاشته.

ـ یکی قبلاً برده؟

هری بی‌هیچ کلامی، قاب آویز تقلبی را از جیبش درآورد، آن را باز کرد و به رون داد. شرح کامل ماجرا برای بعد می‌ماند... امشب این موضوع اهمیتی نداشت... هیچ چیز اهمیت نداشت جز پایان یافتن، پایان ماجراجویی بیهوده‌شان، پایان عمر دامبلدور...

رون آهسته گفت:

ـ ر. ا. ب، ولی اون کیه؟

هری با لباس، به پشت روی تختش دراز کشید و مات و مبهوت به

روبه‌رویش خیره شد و گفت:

ـ نمی‌دونم.

او به هیچ‌وجه درباره‌ی ر.ا.ب. کنجکاو نبود. شک داشت که نسبت به این موضوع کنجکاو شود. همان‌طور که دراز کشیده بود ناگهان متوجه شد که محوطه‌ی مدرسه ساکت است. فاوکس آوازش را متوقف کرده بود.

او می‌دانست که ققنوس رفته است، بی‌آن‌که بداند از کجا این را می‌داند. ققنوس تا ابد از هاگوارتز رفته بود، چنان‌که دامبلدور از آن مدرسه رفته بود، از جهان رفته بود... و هری را تنها گذاشته بود.

فصل ۳۰

آرامگاه سپید

همه‌ی درس‌ها را به‌طور موقت متوقف کردند و همه‌ی امتحانات را به تعویق انداختند. در چند روز بعد، والدین بعضی از دانش‌آموزان سراسیمه آن‌ها را از هاگوارتز بردند. دوقلوهای پتیل را صبح روز بعد از مرگ دامبلدور، پیش از صبحانه بردند و زاخاریاس اسمیت با همراهی پدرش که ظاهری تکبرآمیز داشت از قلعه رفت. از سوی دیگر، سیموس فینیگان بدون هیچ ملاحظه‌ای قبول نکرد که همراه با مادرش به خانه برود. او و مادرش در سرسرای ورودی در داد و فریاد باهم رقابت می‌کردند و تنها زمانی به توافق رسیدند که مادرش پذیرفت او تا پایان مراسم خاک‌سپاری در آن‌جا بماند. سیموس به هری و رون گفت که مادرش برای پیداکردن اتاقی در هاگزمید دچار مشکل شده است زیرا جادوگران و ساحره‌ها به آن دهکده سرازیر شده بودند و

خود را برای ادای احترام به دامبلدور آماده می‌کردند.

در اواخر بعدازظهر روز پیش از خاک‌سپاری. وقتی کالسکه‌ی آبی روشن غول‌پیکری به بزرگی یک خانه که دوازده اسب بالدار پالومینوی غول‌پیکر آن را می‌کشیدند، پروازکنان از آسمان فرود آمد و در حاشیه‌ی جنگل ممنوع به زمین نشست دانش‌آموزان کوچک‌تری که پیش‌تر آن را ندیده بودند به هیجان آمدند. هری از یکی از پنجره‌ها می‌دید که زن غول‌پیکر سبزه و مو مشکی خوش‌قیافه‌ای از پله‌های کالسکه پایین آمد و به سوی دست‌های از هم گشوده‌ی هاگرید چشم‌انتظار شتافت. در این میان، هیأتی از مقامات رسمی وزارتخانه که خود وزیر سحر و جادو نیز در میانشان بود در قلعه میهمان بودند. هری با جدیت از رویارویی با تمام آن‌ها خودداری می‌کرد. اطمینان داشت که دیر یا زود بار دیگر از او می‌خواهند درباره‌ی آخرین سفر کوتاه دامبلدور به بیرون از هاگوارتز توضیح بدهد.

هری، رون، هرمیون و جینی تمام وقتشان را باهم می‌گذراندند. آن هوای دل‌انگیز گویی آن‌ها را به باد تمسخر گرفته بود. هری می‌توانست مجسم کند که اگر دامبلدور نمرده بود، اگر آن‌ها آخر سال را بدین‌صورت در کنار هم می‌گذراندند، اگر امتحانات جینی پایان یافته بود و اگر فشار تکالیف درسی بر دوششان سنگینی نمی‌کرد ... چه وضعیتی داشتند ... و او ساعت به ساعت، گفته‌ای را که می‌دانست باید بگوید و انجام کاری را که می‌دانست درست است به تعویق می‌انداخت زیرا به سادگی نمی‌توانست از بهترین منبع آرامشش چشم‌پوشی کند.

آن‌ها روزی دوبار به درمانگاه می‌رفتند. نویل مرخص شده بود اما بیل تحت درمان و مراقبت خانم پامفری بود. زخم‌هایش مثل روز اولشان بودند و در واقع بیل آشکارا به مودی چشم باباقوری شباهت

پیدا کرده بود. البته خوشبختانه با دو چشم و دو پای سالم. اما ظاهراً شخصیت او همچنان مثل گذشته بود. از قرار معلوم تنها تغییر آشکار او این بود که علاقه‌ی زیادی به استیک نیم‌پز پیدا کرده بود.

فلور که بالش بیل را صاف و مرتب می‌کرد با خوشحالی گفت:

ـ شانس آوردیم که با من عروسی می‌کنه. برای این‌که انگلیسیا غذای گوشتی‌شونو زیادی می‌پزند، من اَمیشه اینو گفتم.

اواخر عصر آن روز وقتی جینی، هری، رون و هرمیون کنار یکی از پنجره‌های باز سالن عمومی گریفندور نشسته بودند و غروب خورشید را در افق محوطه‌ی مدرسه تماشا می‌کردند جینی آهی کشید و گفت:

ـ انگار ناچارم قبول کنم که بیل واقعاً با اون ازدواج می‌کنه.

هری گفت:

ـ اون‌طورهام بد نیست.

از آن‌جا که جینی ابروهایش را بالا برد به تندی افزود:

ـ هرچند که زشته.

جینی بی‌اختیار کرکر خندید و گفت:

ـ خب، به گمونم اگه مامان بتونه تحملش کنه، منم می‌تونم.

هرمیون سرگرم مطالعه‌ی روزنامه‌ی **پیام عصر** بود و رون از او پرسید:

ـ کس دیگه‌ای از آشناهامون نمرده؟

هرمیون از این جدیت ظاهری صدای رون، چهره‌اش را درهم کشید و درحالی‌که روزنامه را تا می‌کرد با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

ـ نه. هنوز دارن دنبال اسنیپ می‌گردن اما هیچ اثری ازش نیست...

هری که هر بار این موضوع به میان می‌آمد عصبانی می‌شد چنین گفت:

ـ معلومه که نیست. هروقت ولدمورتو پیداکردن اسنیپ‌رو هم پیدا

می‌کنن. فعلاً که بعد از این همه‌وقت موفق به پیداکردنش نشده‌ن ...

جینی خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ من می‌رم بخوابم. الآن چند وقته که درست و حسابی نخوابیده‌ام از همون وقتی که ... که ... بگذریم ... بهتره که برم بخوابم.

جینی صمیمانه از هری خداحافظی کرد (رون به‌طور کنایه‌آمیزی رویش را برگرداند)، برای دو نفر دیگر دست تکان داد و از آن‌ها جدا شد که به خوابگاه دخترها برود. همین‌که در پشت سر او بسته شد هرمیون به سمت رون و هری خم شد و با یکی از آن قیافه‌های هرمیونی گفت:

ـ هری، امروز صبح توی کتابخونه یه چیزی پیدا کردم ...

هری صاف نشست و گفت:

ـ ر. ا. ب رو؟

هری آن احساسی را نداشت که اغلب در گذشته حس می‌کرد. هیجان‌زده، کنجکاو و در اشتیاق سوزانی برای رسیدن به پاسخ معما نبود. فقط همین را می‌دانست که کار کشف واقعیت درباره‌ی جان‌پیچ واقعی باید به پایان برسد تا او بتواند در راه تاریک و پرپیچ و خمی که در برابرش کشیده شده بود اندکی جلوتر برود، راهی که او و دامبلدور باهم آغاز کرده بودند و او اکنون می‌دانست که به تنهایی باید سفرش را به پایان برساند. احتمال داشت که هنوز چهار جان‌پیچ دیگر در جای نامعلومی باشند که هریک از آن‌ها را باید پیدا می‌کرد و از بین می‌برد و پیش از آن زمان، حتی احتمال ناچیزی برای به قتل رساندن ولدمورت وجود نداشت. یکسره نام آن‌ها را برای خود برمی‌شمرد گویی با این فهرست‌بندی می‌توانست به آن‌ها دسترسی یابد.

ـ قاب آویزه ... فنجونه ... ماره ... یه چیزی که مال گریفندور یا ریونکلاست ... قاب آویزه ... فنجونه ... ماره ... یه چیزی که مال

گریفندور یا ریونکلاست...

شب‌ها که هری به خواب می‌رفت گویی این ورد، ضرب آهنگی در ذهن او بود و رویاهایش انباشته از فنجان و قاب آویز و وسایل مرموزی می‌شد که هیچ‌گاه به آن‌ها نمی‌رسید اما دامبلدور خیرخواهانه، نردبانی از جنس طناب برایش مهیا می‌کرد که تا می‌خواست از آن بالا برود تبدیل به مار می‌شد...

صبح روز بعد از مرگ دامبلدور، هری یادداشت داخل قاب آویز را به هرمیون نشان داده بود و اگرچه او بلافاصله تشخیص نداده بود که آن حروف مخفف نام جادوگر گمنامی است که درباره‌اش مطلبی خوانده است، از آن به بعد، در مقام کسی که تکلیف درسی ندارد، در بیش‌تر مواقع، بسیار بیش‌تر از حد لزوم با عجله به سوی کتابخانه می‌شتافت.

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ نه، خیلی سعی کردم، هری، ولی چیزی پیدا نکردم. چند تا جادوگر معروف و خردمندبودن که حروف اول اسمشون همین بود مثل روزالیند آنتیگون بانگز، روپرت «اکس‌بنگر[1]» بروکس تنتن... اما ظاهراً هیچ‌کدوم جور در نمی‌یان. با توجه به اون یادداشت، کسی که جان‌پیچ‌رو دزدیده ولدمورتو می‌شناخته و من هیچ مدرکی پیدا نکردم که نشون بده بانگز یا اکس‌بنگر ارتباطی با اون داشته‌ن... نه، در واقع، یه چیزی درباره‌ی... اسنیپه.

به نظر می‌رسید که او حتی از بر زبان آوردن مجدد این نام مضطرب و عصبی شده است. هری خود را روی صندلی رها کرد و با لحنی خسته گفت:

ـ چی هست؟

هرمیون با ترس و لرز گفت:

۱ـ «Axebanger» به معنای کوبنده‌ی تبر، لقب این جادوگر بوده است ـم.

ـ خب، فقط می‌خواستم بگم که در زمینه‌ی قضیه‌ی شاهزاده‌ی دورگه، یه جوری حق با من بود.

ـ می‌خوای به رخم بکشی، هرمیون؟ فکر می‌کنی من در این مورد چه حالی دارم؟

هرمیون نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود کسی به حرفشان گوش نمی‌دهد و با دستپاچگی گفت:

ـ نه ـ نه ـ هری، منظورم این نبود! فقط می‌خواستم بگم حق با من بود که می‌گفتم اون کتابه مال آیلین پرینس بوده. آخه می‌دونی ... اون مادر اسنیپ بوده!

رون گفت:

ـ دیدم ریخت و قیافه‌ای نداشت.

هرمیون به او اعتنا نکرد و ادامه داد:

ـ داشتم بقیه‌ی *پیام‌امروز*های قدیمی‌رو ورق می‌زدم که به یه اعلامیه‌ی ریز برخوردم. درباره‌ی این بود که آیلین پرینس با مردی به نام توبیاس[1] اسنیپ ازدواج کرده و بعد توی یه اعلامیه‌ی دیگه نوشته بود که پرینس زایمان کرده و صاحب یه ـ

هری غرولندکنان گفت:

ـ صاحب یه قاتل شده.

هرمیون گفت:

ـ خب ... بله. بنابراین ... یه جورهایی حق با من بود. حتماً اسنیپ افتخار می‌کرده که «یه رگش از خاندان پرینسه». متوجه شدی؟ بر طبق چیزهایی که توی *پیام‌امروز* نوشته بود توبیاس اسنیپ مشنگ بوده.

هری گفت:

ـ آره، جور در می‌یاد. رگ اصیل‌زاده‌شو بزرگ جلوه می‌داده که بتونه با

1 - Tobias

لوسیوس مالفوی و بقیه‌شون رفیق بشه... اونم درست مثل ولدمورته. مادرش اصیل‌زاده بوده و پدرش مشنگ... از اصل و نسبش شرمنده بوده، سعی می‌کرده با جادوی سیاه کاری کنه که دیگران ازش بترسن و یه اسم پر ابهت مثل **لردولدمورت** یا **شاهزاده‌ی** دورگه روی خودش گذاشته. چه‌طوری دامبلدور توجه نداشته ـ؟

حرفش را قطع کرد و از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. نمی‌توانست از انگشت گذاشتن بر این اعتماد ناموجه دامبلدور به اسنیپ خودداری کند... اما همان‌طور که هرمیون ندانسته به او یادآوری کرد، خود او، خود هری نیز به همان صورت فریب خورده بود... با وجود زشتی فزاینده‌ی آن وردهای دست‌نویس، حاضر نشده بود بدی‌های پسری را باور کند که آن‌قدر زیرک بود و آن همه به او کمک کرده بود...

کمک کرده بود... اکنون این فکر برایش کمابیش تحمل‌ناپذیر بود...

رون گفت:

ـ من هنوز نمی‌فهمم که چرا اون تورو به خاطر استفاده از اون کتابه لو نداد. حتماً می‌دونسته این همه چیزو از کجا می‌یاری.

هری به تلخی گفت:

ـ می‌دونسته. وقتی از **سکتوم سمپرا** استفاده کردم، می‌دونست. در واقع اصلاً نیازی به ذهن‌جویی نداشت... حتی شاید قبل از اون موقع هم می‌دونسته برای این‌که اسلاگهورن گفته بود که من توی معجون‌سازی استعداد درخشانی دارم... نباید کتاب قدیمیشو ته اون کمده جا می‌گذاشت، درسته؟

ـ ولی چرا تورو لو نداد؟

هرمیون گفت:

ـ به نظر من نمی‌خواسته ارتباط خودشو با اون کتاب علنی کنه. به نظرم

اگه دامبلدور از این موضوع خبردار می‌شد هیچ خوشش نمی‌اومد. حتی اگر اسنیپ وانمود می‌کرد که کتابه مال اون نیست، اسلاگهورن بلافاصله می‌تونست دست‌خطشو بشناسه. در هر حال، کتابه توی کلاس قبلی اسنیپ مونده بوده و من حاضرم شرط ببندم که دامبلدور می‌دونسته فامیلی مادر اسنیپ «پرینس» بوده.

هری گفت:

ـ باید کتابه‌رو به دامبلدور نشون می‌دادم. در تمام مدتی که اون داشت به من نشون می‌داد که ولدمورت چه‌قدر بدذاته، منم مدرکی برای «بدذاتی» اسنیپ داشتم ـ

هرمیون به آرامی گفت:

ـ «بدذات» کلمه‌ی تند و تیزیه.

ـ مگه تو نبودی که یکسره به من می‌گفتی کتابه خطرناکه!

ـ هری، می‌خوام بگم که تو زیادی داری خودتو سرزنش می‌کنی. من به نظرم می‌رسید که این شاهزاده‌هه شوخ‌طبعی ناجوری داره. اما هیچ حدس نمی‌زدم که یه قاتل بالقوه باشه ...

رون گفت:

ـ می‌دونی ... هیچ کدوممون حدس نمی‌زدیم.

در میان آن‌ها سکوت برقرار شد و هریک در افکار خود غرق شدند، اما هری مطمئن بود که آن‌ها نیز مثل خودش به صبح روز بعد فکر می‌کنند، همان وقتی که قرار بود جسد دامبلدور را به خاک بسپارند. هری پیش از آن، در مراسم خاک‌سپاری شرکت نکرده بود. وقتی سیریوس مرد، بدنی در دست نداشتند که به خاک بسپارند. نمی‌دانست باید انتظار چه چیزی را داشته باشد و از آنچه پیش رو داشت، از احساسی که پیدا می‌کرد، اندکی نگران بود. در این فکر بود که شاید بعد از مراسم خاک‌سپاری، مرگ دامبلدور در نظرش به واقعیت نزدیک‌تر

شود. اگرچه لحظاتی را گذرانده بود که احتمال می‌داد حقیقت این امر او را از پای درآورد، پهنه‌های خالی بهت و حیرت نیز بودند، اوقاتی که هیچ‌کس در قلعه از چیز دیگری سخن نمی‌گفت اما باز برای هری دشوار بود که بپذیرد دامبلدور به راستی رفته است. بی‌تردید این بار، برخلاف برخوردش با موضوع سیریوس، با درماندگی به دنبال هرگونه راه گریزی نمی‌گشت، در پی راهی برای برگرداندن دامبلدور نبود... دستش را به جیبش برد تا سردی زنجیر آن جان‌پیچ تقلبی را لمس کند که اکنون همواره آن را با خود داشت، نه به عنوان یک نظر قربانی، بلکه به عنوان یک یادآور، که نشان می‌داد چه بهایی برای آن پرداخت شده و چه مقدار از راه باقی مانده است.

فردای آن روز، هری زود از خواب بیدار شد تا بارش را ببندد. قطار سریع‌السیر هاگوارتز یک ساعت بعد از مراسم خاک‌سپاری حرکت می‌کرد. هری در طبقه‌ی پایین، فضای سرسرای بزرگ را آرام و بی‌تحرک یافت. همه ردای رسمی به تن داشتند و ظاهراً هیچ‌کس اشتهای چندانی نداشت. پروفسور مک‌گونگال صندلی سریرمانند وسط میز اساتید را خالی گذاشته بود. صندلی هاگرید نیز خالی مانده بود. هری با خود اندیشید که شاید او طاقت تحمل حضور سر میز صبحانه را نداشته است. اما بر روی صندلی اسنیپ، روفس اسکریم‌جیور بدون هیچ‌گونه تشریفاتی نشسته بود. هنگامی که او با چشم‌های مایل به زردش سرسرا را از نظر می‌گذراند هری از نگاه او دوری می‌جست. هری به‌طور ناخوشایندی حس می‌کرد اسکریم‌جیور به دنبال او می‌گردد. در میان همراهان نخست‌وزیر، موی سرخ و عینک قاب شاخی پرسی ویزلی را شناخت. در رون هیچ اثری نبود که نشان بدهد او از حضور پرسی آگاهی دارد جز این‌که با کینه‌ای غیرعادی تکه‌های خوراک ماهی آزاد را چاک چاک می‌کرد.

کراب و گویل سر میز اسلیترین باهم پچ‌پچ می‌کردند. با این‌که پسرهای یغوری بودند، بدون پیکر قدبلند و رنگ‌پریده‌ی مالفوی در میانشان، که بر آن‌ها سروری می‌کرد، به‌طور عجیبی تنها به نظر می‌رسیدند. هری درباره‌ی مالفوی فکر چندانی نکرده بود. تمام دشمنی‌اش از آنِ اسنیپ بود اما نه هراس نهفته در صدای مالفوی را در بالای آن برج فراموش کرده بود نه این واقعیت را که او پیش از رسیدن مرگ‌خواران دستش را پایین آورده بود. هری بر این باور بود که مالفوی دامبلدور را نمی‌کشت. از مالفوی برای عشق جنون‌آمیزش به جادوی سیاه بدش می‌آمد اما دیگر اندکی ترحم با این بیزاری درآمیخته بود. هری نمی‌دانست مالفوی اکنون در کجا به سر می‌برد و ولدمورت با تهدید به قتل او و والدینش، او را به چه کاری وا داشته است.

ضربه‌ی آهسته‌ی آرنج جینی به پهلوی او رشته‌ی افکارش را از هم گسست. پروفسور مک‌گونگال به پا خاسته بود. بلافاصله زمزمه‌ی غم‌زده‌ی دانش‌آموزان در فضای سرسرا خاموش شد. او گفت:

ـ کم‌کم دیگه وقتشه. لطفاً پشت سر رییس گروه‌هاتون به محوطه برین. گریفندوری‌ها دنبال من بیان.

آن‌ها در سکوتی نسبی، به ردیف از پشت نیمکت‌هایشان بیرون آمدند. هری به اسلاگهورن در جلوی صف گروه اسلیترین نگاهی انداخت که ردای بلند سبز زمردی باشکوهی باگلدوزی‌های نقره‌ای به تن داشت. او هیچ‌گاه ندیده بود که پروفسور اسپراوت، رییس گروه هافلپاف، چنان ظاهر تمیز و آراسته‌ای داشته باشد. حتی یک لکه بر روی کلاهش به چشم نمی‌خورد. وقتی به سرسرای ورودی رسیدند خانم پینس را دیدند که کنار فیلچ ایستاده بود، اولی روبند توری مشکی بلندی داشت که تا زانوهایش می‌رسید و دومی یک دست کت و شلوار مشکی قدیمی را با کراواتی پوشیده بود که بوی نفتالین می‌داد.

وقتی هری بر روی پله‌های سنگی جلوی درهای ورودی قدم گذاشت آن دو را دید که به سوی دریاچه می‌رفتند. گرمای خورشید صورتش را نوازش می‌کرد و او به دنبال پروفسور مک‌گونگال در سکوت به جایی می‌رفت که صدها صندلی را به ردیف چیده بودند. در میان ردیف‌های صندلی‌ها، راه عبوری بود که یک میز مرمری در جلوی آن به چشم می‌خورد و همه‌ی صندلی‌ها رو به آن قرار داشتند. یکی از زیباترین روزهای تابستان بود.

مجموعه‌ی عجیبی از افراد گوناگون، از پیش بر روی نیمی از صندلی‌ها نشسته بودند: ژنده‌پوش و شیک‌پوش، پیر و جوان. هری بیش‌تر آن‌ها را نمی‌شناخت اما عده‌ای از آن‌ها که برایش آشنا بودند شامل اعضای محفل ققنوس می‌شدند: کینگزلی شکلبولت، مودی چشم باباقوری، تانکس که مویش به طرزی معجزه‌آسا به رنگ صورتی تندی درآمده بود، ریموس لوپین که دست او را در دست داشت، آقا و خانم ویزلی، بیل که فلور زیر بغلش را گرفته بود و به دنبالشان، فرد و جرج که کت مشکی پوست اژدهایی به تن داشتند. در میان افراد دیگر، خانم ماکسیم به چشم می‌خورد که به تنهایی جای دو و نیم نفر را گرفته بود. تام، صاحب مهمانخانه‌ی پاتیل درزدار؛ آرابلافیگ، همسایه‌ی فشفشه‌ی هری؛ نوازنده‌ی پر موی گیتارباس گروه جادوگری خوهران عجیب؛ ارنی‌پرنگ، راننده‌ی اتوبوس شوالیه؛ خانم مالکین، از ردافروشی کوچه‌ی دیاگون و افرادی که هری فقط به قیافه می‌شناخت مانند کارگر کافه‌ی هاگزهد و ساحره‌ی مسئول چرخ‌دستی قطار سریع‌السیر هاگوارتز. اشباح قلعه نیز آن‌جا بودند و در آن آفتاب روشن به زحمت به چشم می‌آمدند و تنها هنگام حرکت قابل تشخیص بودند و در آن فضای نورانی به‌طور موهومی می‌درخشیدند.

هری، رون، هرمیون و جینی، بر روی صندلی‌های انتهای ردیفی در

مجاور دریاچه، کنار یکدیگر نشستند. مردم باهم پچ‌پچ می‌کردند. صدای زمزمه‌شان مانند نسیمی در میان علفزار اما به مراتب کوتاه‌تر از صدای پرندگان بود. همچنان جمعیت، انبوه‌تر می‌شد. هری لونا را دید که به نویل کمک می‌کرد بنشیند و ناگهان محبتی نسبت به هر دوی آن‌ها در دلش جوشید. در آن شبی که دامبلدور از دنیا رفت، آن دو تنها افراد الف‌دال بودند که به احضار هرمیون پاسخ داده بودند و هری علت آن را می‌دانست. آن‌ها تنها کسانی بودند که برای الف‌دال بی‌نهایت دلتنگ بودند ... و شاید تنها کسانی که در آرزوی جلسه‌ای دیگر، به‌طور مرتب سکه‌هایشان را بررسی می‌کردند ...

کورنلیوس فاج از کنار آن‌ها گذشت و به سوی ردیف‌های جلویی رفت. حالتی درمانده داشت. کلاه لگنی لبه‌دارش را طبق معمول می‌چرخاند. بعد هری ریتااسکیتر را تشخیص داد و از دیدن دفتر یادداشتی که محکم در دست‌هایش، با آن ناخن‌های چنگال‌مانند و لاک سرخ‌رنگ بود به خشم آمد؛ و بعد با خشم تکان‌دهنده‌ی شدیدتری، دلورس آمبریج را با حالت غم‌زده‌ی ساختگی چهره‌ی وزغ‌مانندش دید که پاپیون مشکی مخملی را بر روی حلقه‌های سربی‌رنگ مویش نشانده بود. او با مشاهده‌ی فایرنز سانتور که همچون قراولی لب آب ایستاده بود ناگهان تکان شدیدی خورد و شتابان دوید و بر روی یکی از صندلی‌ها نشست که در فاصله‌ی بسیار دوری قرار داشت.

سرانجام اساتید نشستند. هری می‌توانست اسکریم‌جیور را ببیند که با قیافه‌ی متین و جدی، به همراه پروفسور مک‌گونگال در ردیف جلو نشسته بود. هری در این اندیشه بود که آیا اسکریم‌جیور یا هریک از این افراد مهم به راستی از مرگ دامبلدور غمگین بودند؟ اما همان دم، نغمه‌ای را شنید، نغمه‌ای عجیب و آن جهانی را، که نگاهش به این‌سو و آن‌سو در جستجوی منبع آن، بیزاری از وزارتخانه را از یاد او برد. او

تنها نبود. بسیاری سرها را برگرداندند و با نگرانی اندکی به جستجوی آن پرداختند.

جینی در گوش هری زمزمه کرد:

ـ از اون‌جاست.

همان لحظه، آن‌ها را در چند سانتی‌متری آب سبز دریاچه‌ی روشن از آفتاب دید که به‌طور هولناکی او را به یاد دوزخی‌ها می‌انداختند. گروه همسرایان مردم دریایی به زبان عجیبی آواز می‌خواندند که هری معنای آن را نمی‌فهمید. چهره‌های رنگ‌پریده‌شان موجدار می‌شد و موی مایل به ارغوانیشان در اطرافشان شناور بود. آن نغمه مو را بر تن هری راست می‌کرد و با این همه، ناخوشایند نبود. به روشنی از مرگ و دلسردی حکایت می‌کرد. هنگامی که نگاهش را به داخل آب انداخت و چهره‌ی پریشان خوانندگان را دید احساس کرد که دست‌کم آن‌ها از درگذشت دامبلدور غمگین‌اند. در همان هنگام جینی دوباره آرنجش را به او زد و او رویش را برگرداند.

هاگرید با گام‌های آهسته در راه عبور میان صندلی‌ها پیش می‌رفت. بی‌صدا گریه می‌کرد و چهره‌ی خیس از اشکش برق می‌زد و در دستش چیزی را حمل می‌کرد که هری می‌دانست جسد دامبلدور است که آن را در پارچه‌ی مخمل ارغوانی‌رنگی با پولک‌های ستاره‌مانند طلایی پیچیده‌اند. با مشاهده‌ی آن صحنه، درد شدیدی در گلویش پیچید. در یک آن، نغمه‌ی عجیب و آگاهی از نزدیکی بسیار جسد دامبلدور، گویی تمامی گرمای روز را در خود کشید. قیافه‌ی رون رنگ‌پریده و بهت‌زده بود. قطره‌های درشت اشک به تندی بر روی پاهای جینی و هرمیون می‌چکید.

آن‌ها به روشنی نمی‌توانستند ببینند که در ردیف جلو چه روی می‌دهد. ظاهراً هاگرید جسد را با دقت بر روی میز گذاشته بود. اکنون

در راه عبور بین ردیف‌ها بازمی‌گشت و با چنان صدای شیپورمانند بلندی بینی‌اش را می‌گرفت که نگاه‌های حیرت‌زده‌ی عده‌ای را به خود جلب کرد که هری دلورس آمبریج را در میان آنان دید... اما هری می‌دانست که دامبلدور اهمیتی نمی‌داد. هنگامی‌که هاگرید از مقابلشان می‌گذشت هری قیافه‌ی صمیمانه‌ای به خود گرفت اما چشم‌های هاگرید چنان متورم بود که جای تعجب بود که چه‌گونه جلوی پایش را می‌بیند. هری نگاهی به ردیف عقب انداخت که هاگرید به سمت آن می‌رفت و فهمید که چه چیزی راه را به او نشان می‌دهد زیرا در آن‌جا، گراوپ غول، باکت و شلواری که هریک به اندازه‌ی یک خیمه‌ی کوچک بودند سر بزرگ و زشتش را که به سنگ‌های گرد و بزرگ شباهت داشت، پایین انداخته بود و مانند انسان آرام و سربه راهی نشسته بود. هاگرید کنار برادر ناتنی‌اش نشست و گراوپ چنان محکم سر هاگرید را نوازش کرد که پایه‌های صندلی‌اش در زمین فرو رفت. هری در یک لحظه‌ی معجزه‌آسا می‌خواست بخندد اما در همان وقت، نغمه‌ی موسیقی قطع شد و هری رویش را برگرداند.

مرد ریزنقش موبسته‌ای با ردای مشکی ساده از جایش برخاسته و اکنون جلوی جسد دامبلدور ایستاده بود. هری نمی‌توانست گفته‌های او را بشنود. عبارات پراکنده‌ای با گذر از بالای سر صدها نفر به گوششان می‌رسید. «علوّ طبع»... «تشریک مساعی اندیشمندانه»، «عظمت دل»... هیچ معنای خاصی نداشت. این‌ها به دامبلدوری که هری می‌شناخت ارتباطی نداشت. ناگهان به یاد چندین واژه از نقطه‌نظر دامبلدور افتاد: «احمق»، «ته‌مانده»، «خیکی»، «نیشگون» و دوباره ناچار شد خنده‌اش را سرکوب کند... چه مرگش شده بود؟

صدای شلپ ملایمی را از سمت چپش شنید و متوجه شد که مردم دریایی نیز از سطح آب بیرون آمده‌اند و گوش می‌دهند. به یاد دامبلدور

افتاد که دو سال پیش لب آب خم شده بود و با سَرپری قبیله به زبان دریایی سخن می‌گفت. هری نمی‌دانست دامبلدور از کجا زبان دریایی را آموخته است. پرسش‌های بسیاری را هیچ‌گاه از او نپرسیده بود ... چه حرف‌های زیادی با او داشت ...

در آن دم، بی‌هیچ هشداری، آن حقیقت دردناک، کامل‌تر و انکارناپذیرتر از هر زمان دیگری وجودش را فرا گرفت. دامبلدور مرده بود، رفته بود ... چنان محکم به قاب آویز چنگ زد که دردش گرفت اما دیگر نمی‌توانست جلوی فرو ریختن اشک داغ چشمانش را بگیرد. رویش را از جینی و دیگران برگرداند و نگاهش را به جنگل، در آن سوی دریاچه انداخت و در این میان، مرد ریزنقش همچنان به حرف‌های یکنواختش ادامه داد ... در میان درختان جنب‌وجوشی بود. سانتورها نیز برای ادای احترام آمده بودند. آن‌ها وارد فضای باز نشده بودند اما هری آن‌ها را می‌دید، ساکت و بی‌حرکت، نیمه پنهان در سایه‌ها ایستاده بودند و کمان‌هایشان از شانه آویزان بود. اما هری به یاد اولین سفر کابوس‌مانندش به داخل جنگل افتاد؛ برای اولین‌بار با چیزی روبه‌رو شد که در آن زمان، ولدمورت بود و به یاد آورد که چه‌گونه در برابر او ایستادگی کرده بود و چه‌گونه با دامبلدور درباره‌ی جنگ محکوم به شکست اندکی پس از آن، گفتگو کرده بود. دامبلدور می‌گفت بسیار مهم است که کسی بجنگد، و دوباره بجنگد و به جنگیدن ادامه بدهد زیرا فقط در این صورت است که می‌تواند پلیدی را دور نگه دارد، گو این‌که هیچ‌گاه به کلی ریشه‌کن نمی‌شود ...

هری همان‌طورکه در زیر آفتاب داغ نشسته بود با وضوح بسیاری فهمید آن‌هایی که او را دوست داشتند یک به یک جلوی او ایستاده بودند، پدرش، مادرش، پدرخوانده‌اش و سرانجام دامبلدور، همگی قصد محافظت از او را داشتند؛ ولی دیگر آن دوره به پایان رسیده بود.

دیگر نمی‌توانست بگذارد که کس دیگری میان او و ولدمورت قرار گیرد؛ باید این خیال واهی را رها می‌کرد؛ همان خیالی را که باید در سن یک سالگی از دست می‌داد؛ که در زیر سایه‌ی پدر و مادرش هیچ چیز نمی‌توانست به او آسیب برساند. هیچ بیداری‌یی در پس کابوسش نبود، هیچ زمزمه‌ی آرامش‌بخشی در تاریکی به او نمی‌گفت که به راستی در امن و امان است، که تمام این‌ها زاده‌ی فکر و خیالش است؛ آخرین و بزرگ‌ترین پشتیبانش از دنیا رفته بود و او تنهاتر از هر زمان دیگری در عمرش بود.

مرد ریزنقش سیاهپوش سرانجام گفتارش را به پایان رسانده و روی صندلی‌اش نشسته بود. هری منتظر ماند تا کس دیگری به پا خیزد، انتظار سخنرانی دیگری را داشت، شاید سخنرانی نخست‌وزیر، اما هیچ‌کس از جایش بلند نشد.

در آن هنگام چندین نفر جیغ کشیدند. از اطراف بدن دامبلدور و میز زیر آن، شعله‌های سفید تابناکی بیرون زد که زبانه کشید، بالا و بالاتر رفت و بدن او را از نظر پنهان کرد. دود سفیدی در مسیر مارپیچی به هوا رفت و شکل‌های عجیبی پدید آورد. در یک لحظه‌ی نفس‌گیر، به نظر هری رسید ققنوسی را دیده است که شادمانه در پهنه‌ی آسمان آبی پرواز می‌کند اما لحظه‌ای بعد آتش ناپدید شده بود. به جای آن، آرامگاه مرمرین سپیدی قرار داشت که جسد دامبلدور و میزی را در بر گرفته بود که بدنش بر روی آن در آرامش بود.

با ظهور بارانی از تیر که در هوا به پرواز درآمد عده‌ی بیش‌تری از حیرت جیغ کشیدند اما همه‌ی تیرها در مکانی فرود آمد که تا جمعیت فاصله‌ی زیادی داشت. هری می‌دانست که این ادای احترام سانتورهاست. هری آن‌ها را دید که دم‌هایشان را برگرداندند و در فضای خنک لابه‌لای درختان جنگل گم شدند. مردم دریایی نیز به

همان ترتیب آهسته در آب سبز دریاچه فرو رفتند و از نظر ناپدید شدند.

هری به جینی، رون و هرمیون نگاه کرد. رون صورتش را چنان درهم کشیده بود گویی نور خورشید چشمش را می‌زد. صورت هرمیون خیس از اشک بود اما جینی دیگر گریه نمی‌کرد. وقتی به چشم هری نگاه کرد در چشم‌هایش همان نگاه آتشینی بود که هری پس از بردن جام کوییدیچ در غیبت خودش در چشم جینی دیده بود و در همان لحظه فهمید که آن دو باهم تفاهم کامل دارند و وقتی به او گفت که اکنون قصد انجام چه کاری را دارد به هری نگفته بود: «احتیاط کن» یا «این کارو نکن» بلکه تصمیم او را پذیرفته بود زیرا از هری بیش از این انتظار داشت. از این رو خود را آماده کرد تا چیزی را به او بگوید که از زمان مرگ دامبلدور می‌دانست ناچار به گفتن آن است.

وقتی همهمه‌ی گفتگوی جمعیت در اطرافشان بلندتر می‌شد و کم‌کم همه از جایشان برمی‌خاستند هری با صدای بسیار آهسته‌ای به جینی گفت:

ـ جینی، گوش کن... من دیگه بیش‌تر از این نمی‌تونم با تو ارتباط داشته باشم. باید معاشرتمونو متوقف کنیم. ما دیگه نمی‌تونیم باهم باشیم.

او با لبخند کج عجیبی گفت:

ـ به یه دلیل شرافتمندانه‌ی احمقانه‌س، نه؟

هری گفت:

ـ این چند هفته‌ای که باهم معاشرت کردیم مثل... مثل چیزیه که متعلق به کس دیگه‌ای باشه... ولی من نمی‌تونم... ما نمی‌تونیم... کارهایی هست که باید به تنهایی انجام بدم.

جینی گریه نکرد و فقط به او نگریست.

ـ ولدمورت از نزدیکان دشمناش استفاده می‌کنه. یه بار هم قبلاً از تو به

عنوان طعمه استفاده کرده. تازه اون فقط برای این بوده که تو خواهر دوست صمیمی من بودی. فکرشو بکن که اگه همین‌طوری ادامه بدیم چه خطری تورو تهدید می‌کنه. اون می‌فهمه. خبردار می‌شه. سعی می‌کنه از طریق تو منو از کوره به در ببره.

جینی با سرسختی گفت:

-اگه برام مهم نباشه چی؟

هری گفت:

ـ برای من مهمه. فکر می‌کنی اگه این مراسم برای تو بود من چه حالی داشتم؟ تازه همه‌ش هم تقصیر من بود...

جینی رویش را از او برگرداند و به آن سوی دریاچه نگاه کرد. بعد گفت:

ـ من هیچ‌وقت واقعاً از تو دست برنداشتم... واقعاً دست برنداشتم... همیشه امیدوار بودم... هرمیون به من می‌گفت با زندگی کنار بیام. حتی با افراد دیگه معاشرت کنم تا در حضور تو آروم‌تر بشم. آخه من هروقت که تو توی اتاق بودی اصلاً نمی‌تونستم حرف بزنم، یادته؟ نظر هرمیون این بود که اگه من بیش‌تر خودم باشم ممکنه تو یه ذره به من توجه کنی.

هری که می‌کوشید لبخند بزند گفت:

ـ این هرمیون هم عجب دختر باهوشیه. ای کاش زودتر بهت پیشنهاد می‌دادم... این‌طوری یه عالمه وقت داشتیم... ماه‌ها... شاید سال‌ها...

جینی با خنده‌ی نیمه کاره‌ای گفت:

ـ ولی تو سخت سرگرم نجات جامعه‌ی جادوگری بودی. خب... نمی‌تونم بگم تعجب کردم. می‌دونستم آخرش این جوری می‌شه. می‌دونستم تا دنبال ولدمورت نری نفس راحت نمی‌کشی. شاید برای همینه که این قدر دوستت دارم.

هری طاقت شنیدن این حرف‌ها را نداشت و گمان نمی‌کرد درصورتی‌که همچنان در کنار او بنشیند، عزم راسخش پابرجا بماند. رون را دید که هرمیون را دلداری می‌داد و هرمیون کنار او ایستاده بود و هق‌هق می‌گریست. از نوک بینی کشیده‌ی خود رون نیز قطره‌های اشکش فرو چکید. هری با قیافه‌ای درمانده از جایش بلند شد، پشتش را به جینی و آرامگاه دامبلدور کرد و از آن جا دور شد تا دور دریاچه قدم بزند. ظاهراً حرکت‌کردن بسیار قابل تحمل‌تر از آرام نشستن بود. درست همان‌طورکه حرکت هرچه سریع‌تر برای پیداکردن ردی از جان‌پیچ‌ها و کشتن ولدمورت بسیار بهتر از دست روی دست گذاشتن بود...

ـ هری!

هری برگشت. روفس اسکریم‌جیور با تکیه بر عصایش به سرعت می‌شلید و از دور دریاچه به سویش می‌آمد.

ـ مدتیه منتظرم که چند کلمه‌ای باهات حرف بزنم... اشکالی نداره یه کم با هم قدم بزنیم؟

هری با بی‌اعتنایی گفت: «نه» و به راهش ادامه داد. اسکریم‌جیور به آرامی گفت:

ـ هری این یه فاجعه‌ی وحشتناک بود. نمی‌دونی وقتی این قضیه‌رو شنیدم چه‌قدر وحشت‌زده شدم. دامبلدور واقعاً جادوگر بزرگی بود. همون‌طورکه می‌دونی، ما باهم اختلاف نظرهایی داشتیم ولی هیچ‌کس بهتر از من نمی‌دونه ـ

هری با صراحت گفت:

ـ چی می‌خواین؟

اسکریم‌جیور آزرده شده بود اما مثل قبل، با عجله حالت همدلانه‌ی غم‌انگیزی به چهره‌اش داد و گفت:

ـ البته تو الآن اعصابت داغونه. می‌دونم که خیلی به دامبلدور نزدیک بودی. به نظر من تو تنها نورچشمی اون بودی. اون پیوندی که بین شما دو تا بود ـ

هری از رفتن باز ایستاد و تکرار کرد:

ـ شما چی می‌خواین؟

اسکریم‌جیور نیز متوقف شد به عصایش تکیه داد و به هری چشم دوخت. اکنون قیافه‌اش حالت زیرکانه‌ای به خود گرفته بود.

ـ می‌گن اون شبی که مرد وقتی از مدرسه بیرون می‌رفت تو همراهش بودی.

هری گفت:

ـ کی می‌گه؟

ـ یه نفر بعد از مرگ دامبلدور، اون بالا توی برج، یه مرگ‌خوارو بیهوش کرده. در ضمن دو تا جارو اون‌جا بوده. وزارتخونه دو دو تا چهارتارو سرش می‌شه، هری.

هری گفت:

ـ خوشحالم که اینو می‌شنوم. خب، این‌که من با دامبلدور کجا رفتم و چی کار کردیم به خودم مربوط می‌شه. اون نمی‌خواست مردم بدونن.

اسکریم‌جیور که ظاهراً خشمش را به سختی مهار می‌کرد به او گفت:

ـ البته این همه وفاداری تحسین برانگیزه. اما دامبلدور دیگه رفته، هری، رفته.

هری که برخلاف میلش لبخند می‌زد جواب داد:

ـ اون فقط زمانی از این‌جا می‌ره که هیچ‌کسی در این‌جا بهش وفادار نباشه.

ـ پسرجون ... حتی دامبلدور هم نمی‌تونه برگرده، جایی که اون ـ

ـ من نمی‌گم می‌تونه برگرده. شما متوجه نمی‌شین. منم هیچ حرفی ندارم که به شما بزنم.

اسکریم‌جیور مردد ماند اما بعد با لحنی که آشکارا قرار بود ملایم باشد به او گفت:

ـ می‌دونی، هری، وزارتخونه می‌تونه هر نوع محافظتی‌رو برای تو تدارک ببینه. من خیلی خوشحال می‌شم که چند تا کارآگاهو در خدمتت ـ

هری خندید و گفت:

ـ ولدمورت می‌خواد خودش منو بکشه و کارآگاه‌ها نمی‌تونن جلوشو بگیرن. بنابراین از پیشنهادتون ممنونم، ولی نه. نمی‌خوام.

اسکریم‌جیور دیگر با لحن خشک و بی‌روحی گفت:

ـ بنابراین، اون درخواستی که توی ایام کریسمس ازت کردم ـ

ـ کدوم درخواست؟ اوه، آره... همونی که من باید به دنیا بگم که شما چه‌قدر کارتونو خوب انجام می‌دین که به جای ـ

اسکریم‌جیور با بدخلقی گفت:

ـ کارمونو در تقویت روحیه‌ی مردم خوب انجام می‌دیم.

هری لحظه‌ای او را زیرنظر گرفت و گفت:

ـ استن شانپایکو آزاد کردین؟

اسکریم‌جیور چنان مثل لبو سرخ شد که به شدت او را به یاد عمو ورنون انداخت. او گفت:

ـ این‌طور که معلومه تو ـ

هری گفت:

ـ نوکر سرسپرده‌ی دامبلدورم، درسته.

اسکریم‌جیور لحظه‌ای دیگر با خشم به او نگریست و بعد بدون یک کلمه‌ی دیگر رویش را از او برگرداند و لنگ‌لنگان رفت. هری

می‌توانست پرسی و بقیه‌ی همراهانش را ببیند که در انتظارش بودند و به هاگرید گریان و گراوپ که هنوز روی صندلی‌هایشان نشسته بودند نگاه‌های تند و عصبی می‌انداختند. رون و هرمیون با عجله به سمت هری آمدند و از کنار اسکریم‌جیور گذشتند که در جهت مخالف آن‌ها حرکت می‌کرد. هری رویش را برگرداند و آهسته به قدم‌زدن ادامه داد تا آن دو به او برسند و سرانجام در سایه‌ی درخت راشی به او رسیدند که در ایام خوش‌تری در زیر آن نشسته بودند.

هرمیون آهسته پرسید:

ـ اسکریم‌جیور چی می‌خواست؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ همون چیزی که توی ایام کریسمس می‌خواست. می‌خواست اطلاعات خصوصی دامبلدورو براش فاش کنم و بچه جارچی جدید وزارتخونه بشم.

لحظه‌ای به نظر رسید که رون از درون در کشمکش است و بعد با صدای بلندی به هرمیون گفت:

ـ ببین، بگذار من برگردم برم پرسی‌رو بزنم.

هرمیون دست رون را گرفت و قاطعانه گفت:

ـ نه.

ـ اون‌طوری حالم بهتر می‌شه.

هری خندید. حتی هرمیون نیز لبش به خنده باز شد هرچند که وقتی به قلعه نگاه کرد لبخندش از بین رفت. او به نرمی گفت:

ـ طاقت ندارم به این فکر کنم که ممکنه هیچ‌وقت به این‌جا برنگردیم. چه‌طور ممکنه هاگوارتز تعطیل بشه؟

رون گفت:

ـ شاید تعطیل نشه. اگه توی خونه‌مون باشیم خطرش کم‌تر از این‌جا

نیست، درسته؟ حالا دیگه همه‌جا یه جوره. من که حتی می‌گم هاگوارتز امن‌تره. این‌جا جادوگرهای بیش‌تری هستن و می‌تونن دفاع کنن. نظر تو چیه، هری؟

هری گفت:

ـ حتی اگه این‌جا دوباره باز بشه من برنمی‌گردم این‌جا.

رون با دهان باز به هری نگاه کرد و هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ می‌دونستم می‌خوای اینو بگی. حالا می‌خوای چی‌کار بکنی؟

ـ یه بار دیگه برمی‌گردم به خونه‌ی دورسلی‌ها، چون دامبلدور ازم خواست که این کارو بکنم. اما مدت زیادی نمی‌مونم و بعد برای همیشه می‌یام بیرون.

ـ ولی اگه به مدرسه برنگردی کجا می‌ری؟

هری زیر لب گفت:

ـ فکر می‌کنم احتمالاً می‌رم به دره‌ی گودریک.

از شبی که دامبلدور از دنیا رفت این فکر از ذهنش دور نشده بود.

ـ برای من همه‌چی از اون‌جا شروع شد، همه‌چی. حس می‌کنم لازمه برم اون‌جا. می‌تونم برم سر مزار پدر و مادرم، خیلی دلم می‌خواد برم.

رون گفت:

ـ بعدش چی؟

چشم هری به تصویر آرامگاه سپید دامبلدور بود که بر روی آب آن سوی دریاچه افتاده بود و در همان حال گفت:

ـ بعد باید برم بقیه‌ی جان‌پیچ‌هارو پیدا کنم دیگه، نه؟ این همون کاریه که اون می‌خواست انجام بدم. برای همین همه چیزرو درباره‌شون بهم گفت. اگر دامبلدور اشتباه نکرده باشه و مطمئنم که اشتباه نکرده، هنوز چهارتای دیگه مونده. باید اونارو پیدا کنم و از بین ببرم. بعدش باید برم دنبال هفتمین قسمت روح ولدمورت، همون قسمتی که هنوز توی

بدنشه. من همون کسی هستم که اونو می‌کشه.

هری اضافه کرد:

ـ اگر هم توی راه سیوروس اسنیپ‌رو ببینم، خوش به حال من، وای به حال اون.

سکوتی طولانی برقرار شد. اکنون دیگر جمعیت کمابیش پراکنده شده بودند. آن‌ها که جا مانده بودند از هیکل عظیم گراوپ فاصله می‌گرفتند. او هاگرید را در آغوش گرفته بود که صدای هق‌هق غم‌انگیزش هنوز بر فراز آب دریاچه طنین می‌افکند.

رون گفت:

ـ ما هم میایم اون‌جا، هری.

ـ چی؟

رون گفت:

ـ به خونه‌ی خاله و شوهرخاله‌ت. بعد از اون‌جا هرجا بری باهات میایم.

هری به تندی گفت:

ـ نه.

هری چنین منظوری نداشت. او می‌خواست آن‌ها بدانند که او به تنهایی به این سفر بسیار خطرناک می‌رود.

هرمیون به آرامی گفت:

ـ قبلاً یه بار به ما گفتی اگه می‌خوایم برگردیم فرصت داریم. ما هم فرصتشو داشتیم، نداشتیم؟

رون گفت:

ـ هر اتفاقی که بیفته ماکنارت هستیم. ولی رفیق، قبل از هر کار دیگه‌ای تو باید بیای خونه‌ی پدر و مادر من، حتی قبل از رفتن به دره‌ی گودریک.

ـ برای چی؟

ـ عروسی بیل و فلوره، یادت رفته؟

هری با حیرت به او نگاه کرد. تصور این‌که امر عادی‌یی مثل مراسم ازدواج هنوز وجود داشت در نظرش باورنکردنی و در عین حال خارق‌العاده به نظر می‌رسید. سرانجام گفت:

ـ آره، نباید اونو از دست بدیم.

بی‌اختیار دستش به دور جان‌پیچ تقلبی جمع شد اما با وجود همه‌ی مشکلات، با وجود راه تاریک و پر پیچ و خمی که در برابر خود می‌دید، با وجود رویارویی نهایی‌اش با ولدمورت که می‌دانست روزی فرا خواهد رسید، یک ماه دیگر، یک سال یا ده سال دیگر، با این همه از این دلگرم شده بود که هنوز یک روز آرام طلایی باقی مانده است تا آن را در کنار رون و هرمیون به شادی بگذراند.